



کتابساز

W w w . Ketabsaz . Info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر

محتوای رمان بر عهده خود نویسنده می باشد

کتابساز مرجع دانلود رمان های ایرانی

رمان : نغمه ی عشق

نویسنده : آیدا عادلی

فصل اول

"دکتر جاوید به اورژانس"، "دکتر جاوید به اورژانس"

دارن صدام می کنن وسایلم رو جمع می کنم و از اتاق کارم بیرون می آم. من دکتر نغمه جاوید هستم. یکی دو سالی می شه که توی این بیمارستان کار می کنم. وقتی کارم توی بخش تموم شد دوباره به اتاقم برگشتم تا روپوشم رو عوض کنم و برم خونه که در زدند، گفتم:

__بفرمایید!

در به آرامی باز و بسته شد و من باز مشغول جمع کردن وسایلم بودم و گفتم:

__بفرمایید گوشم با شماست. صدای ظریفی گوشم را نوازش کرد و گفت:

__قلبم خانم دکتر.

یه لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد، صدای الناز بود، اونم الناز من. سرمو

بلند کردم، آره درست حدس زده بودم خودش بود تو چشاش خیره شدم و گفتم:

-قلبیت چه مشکلی داره؟ لبخند قشنگی زد و گفت:

__می تپه خانم دکتر، اونم فقط برای شما.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-دردت درمون نداره باید بسوزی و بسازی.

دیگر نتونستم خودمو کنترل کنم و بغلش کردم. اینکه در اون لحظه من و الناز چه

حالی داشتیم بماند فقط همین قدر بگم که گریه امونم نمی داد. باور نکردنی بود. الناز

رو به روم ایستاده بود.

-کجا بودی؟!

الناز: پیش تو، همیشه و همه جا.

-پس چرا من نمی دیدمت؟ الناز: می دیدی

__الناز کجا رفتی؟ چرا رفتی؟!

کنارم نشست و گفت:

— تو که می دونی من نمی خواستم برم سعید مجبورم کرد خب منم سعید و دوست داشتم.

بعد آهی کشید و گفت:

— ولی ای کاش نمی رفتم. اونجا خیلی چیزا رو تجربه کردم.

بعد دوباره بغلم کرد و گفت:

— نغمه من اونجا خیلی سختی کشیدم. سعید اونو نبود که با من اومده بود خیلی عوض شده بود، دیگه منو دوست نداشت. اصلا منو نمی دید خیلی سعی کردم کمکش کنم ولی تو منجلااب نادونی خودش غرق شده بود. نغمه من همه چیزمو از دست دادم.

— این چه حرفیه پس من چی ام؟

الناز: اگه تو هم نبودی که من دیگه می مردم.

یه دفعه انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: نغمه!؟

— جان!؟

الناز: امید!؟

نگاهش کردم و گفتم: هیچی.

الناز: یعنی چی؟ آروم گفتم: نمی دونم.

الناز: ازدواج نکردی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: نه.

الناز: چرا؟

— چون هنوزم دوستش دارم، چون هنوزم بوی نفساشو احساس می کنم. فکر می کنم

کنارمه. همیشه و همه جا مثل یک حامی، یه پشتیبان.

الناز: می فهمم.

— تو چی؟! چکار کردی!؟

یکم که گذشت گفت:

— وقتی من و سعید با هم رفتیم اتریش، من خیلی چیزا رو از دست دادم و مهمتر از

همه تو بودی که دوری ات داشت دیوونه ام می کرد ولی چکار باید می کردم، سعید

شوهرم بودو دوستش داشتم.یکی دو سالی که گذشت فهمیدم سعید معتاد شده،دیگه اصلا اون سعید گذشته نبود،شبها تا نیمه شب بیرون بود و وقتی هم که می اومد مست بود و چیزی هم نمی فهمید،دو سالی تحمل کردم ولی دیگه واقعا خسته شده بودم خواستم برگردم که فهمیدم حامله ام.خیلی خودم وضع خوبی داشتم که حالا باید اون کوچولو هم بدبختی می کشید.بهرتر دیدم که بچه روبندازم خلاصه با هر بدبختی و فلاکتی که بود پاره ی تنم رو از خودم جدا کردم.شب وقتی که سعید اومد و دید که صورتم زرد و زار شده فکر کرد حالم خوب نیست من هم نتونستم بهش چیزی بگم،وقتی رفت توی اتاق خواب و ورقه ی گواهی سقط جنین رو دید دیگه نفهمید چطور به جون من بی افته،می دونی اونقدر حالم بدبود که یادم رفت ورقه رو جمع کنم.

بگذریم اون روز سعید با من کاری کرد که یه دشمن نمی کرد چه برسه به سعیدی که یک روز دوستم داشت،تا صبح هیچی نفهمیدم.صبح وقتی چشم باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم و یک مشتش سرم بهم وصل کردن.دلم شکست دوباره به یاد تو افتادم و اشک ریختم.نغمه من اشتباه کردم و تاوانش زندگی ام بود که ازدست دادمش،خلاصه وقتی از بیمارستان مرخص شدم سعید منو برد و توی زیر زمین زندانی کرد،راستش زیر زمین که نبود یه انبار بزرگ بود که همیشه خرت و پرت ها رو اونجا می داشتیم.چند هفته ای اونجا بودم دیگه نمی خواستم یک دقیقه هم اونجا بمونم به سعید التماس کردم با حيله و نیرنگ زنانه راضی اش کردم تا گذاشت بیام بیرون.قبلش براش یه نامه نوشتم و توش از عشق از دست رفته ام نوشتم.نوشتم که دنبالم نیاد و فکر کنه الناز واسه همیشه مرد.آخرش براش نوشتم دوستت داشتم نخواستی بفهمی.بعد از اون رفتم یه گوشه ای تا بیلیت هام رزرو شد و با هر بدبختی که بود برگشتم و یکراست اومدم سراغ تو.راستی نغمه چرا موندی شیراز؟!چرا برنگشتی پیش خونوادت?!

_الناز خیلی چیزا هست که ازش خبر نداری.

بغض راه گلومو گرفته بود،بلند شدم تا بعد از این همه سال با گریه ازش پذیرایی نکنم.تو همین موقع خانم اسدی پرستار بخش اومد تو و گفت:

—ا، خانم دکتر شما هنوز نرفتین؟!—

بهش لبخندی زدم و گفتم:

—می بینی که نرفتم.

در حالی که نفس نفس می زد گفتم:

—دکتر، بیمار اتاق 412 حالش بهم خورده.

سریع از اتاق بیرون اومدم و خودم و به بیمار اتاق 412 رسوندم تو اون اتاق یک مرد حدودا چهل ساله ای بستری شده بود که ناراحتی قلبی داشت و مسلما باید درکار قلبش مشکلی پیش اومده باشه، خودش که می گفت از وقتی که یادش میاد سیگار می کشیده، خب مطمئنا این عواقبم داره. وقتی رسیدم بالای سرش دیدم صورتش زرد شده و نمیتونه راحت نفس بکشه، زود دست به کار شدم. یک لحظه که سرم و بلند کردم دیدم الناز از پشت شیشه داره منو نگاه می کنه و آروم اشک می ریزه دیگه هیچی نفهمیدم تو یک لحظه تموم خاطرات اومد جلوی چشم که خانم اسدی گفت: —دکتر حالتون خوبه؟—

به خودم اومدم و دوباره مشغول کار شدم، یک ربعی طول کشید تا ضربان قلبش کمی منظم و تنفسش کمی عادی شد. دستمو شستم و از اتاق بیرون اومدم و الناز هم دنبالم اومد و آروم پرسید:

—مشکلش چی بود؟—

—ناراحتی قلبی.

الناز: می دونی چقدر تو لباس سفید پزشکی قشنگ می شی؟ وقتی دیدم که آروم و مصمم داری کارتو می کنی احساس کردم خیلی بیشتر از اونی که دوستت داشتم، دوستت دارم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

—امشب خیلی حرف دارم که باید باهات بزنم، اما می دوم خیلی خسته ای امشب میریم خونه ما.

الناز: تنها زندگی می کنی؟

یکدفعه اشک مسیر دیدم و گرفت و آروم گفتم: آره.

دنبالم راه افتاد وقتی روپوشم و درآوردم و مانتوی خودمو پوشیدم ،الناز به دیوار تکیه داده بودو داشت منو نگاه می کرد. سکوت عجیبی حکم فرما شده بود که النازاین سکوت رو شکست و گفت:

__هنوزم به امید فکرمی کنی؟

__همیشه.

بعد برق و خاموش کردم و از اتاق اومدیم بیرون و با الناز راهی خونه شدیم. تو ماشین الناز گفت:

__مامان و بابات حالشون چطوره؟!

هیچی نگفتم که الناز گفت:نغمه!

__باشه برای بعد. راستی الناز اگه سعید تا ایران دنبالت بیاد چی؟ الناز:نمیاد.

__از کجا می دونی؟

الناز:می دونم. اون همه ی تفریحات اونجا رو ول نمی کنه تا بره دنبال کسی که بود و نبودش براش اهمیتی نداره.

__ولی اون که دوستت داشت؟

الناز:نغمه من. مردا چی می فهمن عشق چیه؟!

__ولی همه مثل هم نیستن.

هیچی نگفت منم دیگه هیچ نگفتم و تا رسیدیم خونه حرفی بینمون رد و بدل

نشد. وقتی رسیدیم و رفتیم تو الناز پرسید:

__تنهایی چطوره؟!

__خیلی هم تنها نیستم یه کوکب خانمی هست که گاهی وقتا می آد و کارای خونه

رو می کنه.

الناز:تو همیشه عاشق سکوت و تنهایی بودی و الان به خواسته ات رسیدی.

آهی کشیدم و گفتم:

__می دونی الناز ما آدما فقط ادعای تنهایی می کنیم در حالی که اینطوری نیست

همیشه یک نفر هست که بهت فکر کنه،نگات کنه و هرازگاهی یک لبخند بهت بزنه

و گاهی وقتا هم بهت اخم می کنه، وقتی امید رو دیدم خدا بهم خندید، وقتی هم که امید رفت، خدا بهم اخم کرد.

یک لحظه سکوت بینمون برقرار شد که من گفتم:

_ حرفای زیادی داشتم که برات بزنم ولی تو نبودی. تموم همدم من یک دفتره که همه ی زندگیمو تو اون نوشتی، شاید یک روز چاپش کنم، اگر چه از نظر خودم چیز قشنگی برای خوندن نداره! بگذریم امشب رو بگیر بخواب، فردا صبح خیلی کارا دارم که باید انجام بدم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_ بیا بریم اتاقت رو بهت نشون بدم.

یکی از اتاق های خونه رو دادم به الناز وقتی رو تخت نشست گفت:

_ نمی خوم دیگه تنهات بذارم.

یک دفعه احساس کردم قلبم لرزید، دلم خواست همونجا بشینم و تا صبح نگاش کنم ولی خستگی یک سفر رو تو نگاش خوندم و بهش گفتم:

_ فقط بگو دیگه بر نمی گردی؟!!

الناز: می مونم، دیگه نمی خوام یک لحظه هم ازت جدا بشم.

- فقط تا اونجایی بیا که من می خوام.

الناز: تا کجا؟!!

_ تا بودن تو این دنیا.

الناز: گل من این چه حرفیه؟!!

_ بگیر بخواب که می دونم خیلی خسته ای!

برق و خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون. آروم و خسته به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. آروم طوری که سکوت اتاق نشکنه شروع کردم به گریه کردن، نمی دونستم چرا؟! شاید یادآوری گذشته آزارم می داد. چرا امشب تموم نمی شد؟! یعنی الان الناز خوابه؟! باور نمی کنم الناز در چند قدمی من باشه و من اینجا آروم بگیرم و بخوابم، وقتی دیدم که خوابم نمیاد از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق الناز رفتم، به

آرومی در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، دیدم آروم خوابیده، دلم نیومد بیدارش کنم، خواسم پیام بیرون که الناز گفت:

— تو هم خوابت نمی بره؟! برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: نه.

الناز: پس بیا اینجا بشین.

کنارش نشستم و گفتم: الناز!؟

الناز: جانم!؟

— می خوام چکار کنی؟ الناز: چی رو؟ — زندگی تو؟

الناز: طلاق می گیرم.

— هنوزم سعید رو دوست داری؟

الناز: نمی دونم. راستش خیلی وقته که با دلم خلوت نکردم، اصلا نمی دونم چی می

خوام چی نمی خوام.

یکم که گذشت گفت:

— روم نمی شه برم پیش خونواده ام.

— چرا؟

الناز: تو که بهتر از هر کسی می دونی، من با وجود مخالفت خانواده ام با سعید ازدواج

کردم. حالا برم چی بگم؟ اشتباه کردم؟ بگم حق با شما بود؟ بعد لبخند تلخی زد و

گفت:

— ای کاش فقط یکبار سعید رو از چشمای مامان و بابا می دیدم، کاش به حرفشون

گوش کرده بودم.

— دیگه همه چیز تموم شد. من دیگه نمی زارم چیزی آزارت بده، بهت قول می دم.

دستم گرفت و گفت:

— یادت باشه تو چیزی از خودت بهم نگفتی.

بلند شدم و گفتم:

— الان نمی تونم فعلا بگیر بخواب تا بعد. شاید فردا بهت گفتم، البته اگه فردایی هم

وجود داشته باشه.

الناز: می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

— بپرس.

الناز: هنوزم امید رو دوست داری؟

— آره، هنوزم دوستش دارم. هنوزم وقتی اسمشو تو ذهنم تکرار می کنم قلبم می لرزه، هنوزم حس می کنم که امید همه جا کنارمه حتی تو خوابم. الناز من خیلی وقته که یاد گرفتم با امید باشم بدون امید زندگی برام معنی نداره.

لبخندی زد و گفت:

— تو همیشه وفادار بودی.

— خب بگیر بخواب.

الناز: دوستت دارم نغمه .

11

— شب بخیر.

خواستم از اتاق پیام بیرون ولی یک چیزی نداشت، الناز که دید مکث کردم، گفت:

— چیزی می خوای بگی؟

— نمی دونم.

الناز: چیزی شده؟

— نمی دونم یه جوری شدم. فراموشش کن، بگیر بخواب، شب بخیر. برق رو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم. دفتر و خودکارم و برداشتم و شروع کردم به نوشتن. اول از همه برای الناز نوشتم بعد یکم از دنیا و بازی هاش گله کردم و دم دمای صبح بود که خواب به سراغم اومد و رفتم و خوابیدم، یک خواب عمیق، یک خواب شیرین و یک خواب ابدی.

امروز سه روز از اون روزی که نغمه رو دیدم می گذره. من الناز قائمی هستم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم. برام سخته. امروز سه روزه که نغمه خوابیده همونطوری که خودش گفت. دلم گرفته، گرفته تر از همشه. اون شب چه شبی بود. انگار آسمون هم به حال دل نغمه من گریه می کرد. باورم نمی شه، نغمه تو اتاق بغلی ذره ذره جون داد و من احمق هیچی نفهمیدم. ای کاش من هم می خوابیدم مثل همون خواب نغمه، ولی

همیشه همینطور بوده، یکی می ره و یکی مونه و زجر می کشه. قلبم به درد اومده و شکسته و صدای شکستنش و شنیدم. با یادآوری اون لحظات تموم بدنم کرخ می شه.

صبح حدود ساعت 11 صبح بود که آروم رفتم بالای سر نغمه دیدم خیلی قشنگ خوابیده و یه لبخند خیلی خیلی قشنگ تر هم گوشه لبش جا خوش کرده و انگار توی همون لبخند کلی حرف زد، دلم نیومد بیدارش کنم و از اتاق اومدم بیرون و وسایل صبحانه رو آماده کردم. نیم ساعت بعد دوباره رفتم سراغش باز خواب بود و باز هم همون لبخند گوشه لبش بود، کنارش زانو زدم و آروم لبم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

— گل من، هنوز خوابی؟ بلند شو دیگه.

هیچ عکس العملی ندیدم و دوباره گفتم:

— نغمه پاشو صبح شده.

بازم جوابمو نداد، نغمه آدم خواب سنگینی نبود، تکونش دادم، بازم بیدار نشد، دلم لرزید بلند گفتم:

— نغمه جون بیدار شو. اصلا انگار نه انگار. یک دفعه یک فکر بد به ذهنم

رسید، گوشمو به قلب مهربونش که پر بود از عشق امید نزدیک کردم و از خدا خواستم که تموم دنیا ساکت باشه و فقط قلب نغمه آروم بزنه ولی نزد، قلب نغمه آروم گرفته بود، مثل خودش. انگار سالها بود که از این قلب هیچ صدایی شنیده نمی شد، سرمو بلند کردم بازم داشت می خندید، پاهام سست شد، با تموم قوای ناچیزم داد زدم نه... نه...

به سرعت از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو خیابون. همسایه ها رو جمع کردم. جیخ زدم، ناله کردم، ولی دیگه فایده ای نداشت نغمه رفته بود. نغمه خوابیده بودو با هیچ صدایی بیدار نمی شد، حتی با صدای من. منی که همیشه دوستم داشت. وقتی به خودم اومدم دیدم توی سردخونه و بالای سر نغمه بودم، کاش می مردم و هرگز این روز رو نمی دیدم، یک ملحفه سفید نغمه رو پوشونده بود و بازم همون لبخند گوشه ی لبش بود از زنی که کنارم ایستاده بود پرسیدم:

_ چرا می خنده؟ مگر مرگ و جدایی خنده داره؟ گفت:
 _ کمتر کسی رو دیدم که با این حالت بخنده، انگار با این خنده اش داره یه تو دهنی
 به دنیا می زنه. این لبخند، لبخند تلخ جداییه. لبخند مرگه.
 دیگه نتونستم تحمل کنم و از اتاق او مدم بیرون و زدم زیر گریه. دلم می خواست
 بمیرم. هر جا رو که نگاه می کردم نغمه اونجا بود، دلم می خواست صداشو فقط یه بار
 دیگه بشنوم و بهم بگه دوست دارم، دلم می خواست بلند شه و بیاد سراغم و بهم
 بگه الناز اینا دروغ می گن من نمردم، من زنده ام و همیشه و همه جا با توام.
 فرداش نغمه رو به خاک سپردن. خیلی سخت بود خیلی. به خاک التماس کردم و ازش
 قول گرفتم مواظب نغمه باشه و نذاره هیچ موجودی اذیتش کنه. یک چیزی برام
 عجیب بود. یک جوون توی تموم مدت خاکسپار گوشه ای ایستاده بودو آروم گریه
 می کرد، انگار هیچی و هیچ کس رو نمی دید و فقط یه جعبه که بهش تابوت می
 گفتن و می دید. دو تا مرد جوان دستشون رو گذاشته بودن رو شونه هاش ولی اون
 اصلا وجود اون ها رو حس نمی کرد. اطرافش چندتا دختر و پسر دیگه ای هم بودن
 که همشون داشتن از ته دل گریه می کردن. کم کم اونها هم متفرق شدن که من رفتم
 جلو و سلام کردم، ولی نگام نکرد.
 _ آقا؟
 بازم نگاه نکرد.
 _ شما کی هستین؟ بازم نگاه نکرد.
 _ شما نغمه رو می شناسی؟
 این بار نگام کرد انگار منو می شناخت صداش گرفته بود. رنج و به راحتی می شد از
 نگاش بخونم، اشک تو چشمش جمع شد و گفت: نه.
 _ باید از همکاراش باشین.
 مرد جوان: نه.
 _ پس کی هستین؟ چرا بالای سر قبر نغمه ایستادین؟ مرد جوان: یک غریبه.
 _ خیلی دلم می خواد با یکی حرف بزnm حتی اگه غریبه باشه. نگام کرد و گفت:
 _ ولی من فقط باید سکوت کنم، من محکوم به سکوت شدم.

— چرا؟! —

مرد جوان: نمی دونم.

— نغمه همه چیز من بود. من چند سالی رفته بودم خارج تازه برگشتم. اون شب آخری نغمه بهم گفت می ترسه ولی من احمق نفهمیدم چرا؟! نغمه ای که من دیدم اون نغمه ای نبود که چند سال پیش من باهاش خدا حافظی کردم، شکسته بود. پیر شده بود. خدایا منو ببخش! می دونین نغمه ماه رو خیلی دوست داشت همیشه آرزو می کرد خورشید بره تا ماه بیاد تو آسمون و باهاش درد دل کنه. حالا ماه با چه امیدی تو آسمون ظاهر بشه؟! پای درد دل کی بشینه؟! زدم زیر گریه که دیدم اون مرد جوون رفت.

— کجا؟ —

مرد جوان: نمی دونم. و بعد رفت.

زانو زدم و یک مشت خاک قبر نغمه رو برداشتم، هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز همین یک مشت خاک بتونه نغمه رو ازم بگیره، لعنت به هر چی بودنه.

روی سنگ قبر رو خوندم:

زندگی صحنه ی زیبای هنرمندی ماست هر کس نغمه خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد
آه قلبم تکه تکه شد. واقعا زندگی یعنی چی؟ تا کی باید زندگی کرد؟! یک دفعه این جمله به خاطر اومد: "تا شقایق هست زندگی باید کرد." و حالا که شقایق زندگی من رفته چکار باید کنم؟! نغمه تو همه چیزم بودی. آخه چرا رفتی؟! قربونت برم نغمه که غمگین ترین نغمه زندگی رو با سکوت نواختی. خیلی دوستت دارم. خدایا آخه چرا؟ نغمه جون منو ببخش من خیلی احمقم خیلی. تو بزرگی قد آسمون ولی من هیچی نیستم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

— خدایا خودت بهتر از هر کسی می دونی نغمه چقدر امید رو دوست داشت، خودت خوب می دونی نغمه من بی سر پناه شده بود. خدایا خودت شاهد بودی که نغمه در

نبود امید چقدر تنها بود، خودت می دونی که چه شبهایی رو به عشق امید گریه کرد. چه شبهایی واسه یک نگاه امید حسرت گذشته رو خورد. حالا وقتشه که جبران کنی. حالا وقتشه که مرهم دل زخمی نغمه باشی، خدایا کمکش کن.

دوباره کنار قبر نغمه زانو زدم و با دست خسته ام سنگ قبرشو لمس کردم و گفتم: _ نغمه من، صدامو می شنوی؟ منم الناز. خانمم، گل من کجایی؟! تو که هر بار بهت می گفتم گل من، جوابمو می دادی چرا دیگه جوابمو نمی دی؟ نغمه خوب من، من بدون تو چکار کنم؟ مگر نگفتی همیشه کنار منی این بود اون همیشگی؟! مگه ازم قول نگرفتی که تا ایستگاه آخر کنارت باشم آخه وقتی تو پیاده شدی من به چه امیدی توی اتوبوس زندگی بمونم. تو اگه جای من بودی چکار می کردی؟ می دونم گل من، مثل همیشه می سوختی و می ساختی. ولی من نمی تونم. من بدون تو می میرم. له می شم. تو رو خدا بلند شو. داره شب می شه ببین خورشید داره غروب می کنه، الان ماه می آد. همون ماهی که دوستش داشتی و من اونو و هووی خوم می دونستم. نمی خواهی چیزی بگی؟! نغمه دارم دیوونه می شم. تو رو خدا بلند شو فقط همین یکبار. قول می دم دیگه هیچوقت ازت هیچی نخوام. سرمو به سنگ قبرش چسبوندم و گفتم:

_ خدایا چرا خواستی نغمه بره؟! چرا خواستی دوباره تنها بشم. مگه من رو دوست نداری؟! اگه دوستم داری نغمه رو دوباره بهم برگردون، دیگه هیچی نمی خوام.

تا صبح مدام گریه کردم. مدام ناله کردم ولی حتی نغمه هم جوابمو نداد. صبح وقتی سرمو از روی سنگ قبر نغمه بلند کردم حس کردم آسمون ابری، حس کردم دنیا به آخرین نقطه ی خودش رسیده ولی حتی حسم هم بهم دروغ گفت. بلند شدم و با دلسی خسته تر از همیشه آروم آروم از کنار قبر نغمه دور شدم، یک تاکسی گرفتم و رفتم هتل. نمی تونستم برگردم توی اون خونه اونجا دیگه جای من نبود. دیگه اینجا کاری ندارم. وقتی خودمو توی اتاق دیدم دلم گرفت، چطوری با زندگی کنار بیام، خودمو روی تخت رها کردم و به نغمه فکر کردم، به اولین روز آشنایی مون، به اینکه اون موقع فکر می کردم نغمه یه آدم خودخواهیه که همه رو با چشم حقارت نگاه می کنه ولی اینطوری نبود، من اشتباه کردم مثل همیشه مثل انتخابم توی زندگی. یادمه اون روز

توی کلاس منو نغمه توی یه نیمکت نشسته بودیم. با هم حرف نمی زدیم فقط هرازگاهی با نگاهی گذرا و یک لبخند مصنوعی چشامون رو بهم می دوختیم، یادمه روزی که بهش گفتم دوستت دارم، بهم خندید، مسخره ام کرد ولی بعدها تموم ایمانش همون یک جمله بود و حالا امروز باز من تنهام. توی یادآوری خاطرات بودم که یادم اومد نغمه درباره ی دفتری گفته بود که تموم زندگیشو توش نوشته بود شاید اون دفتر بتونه سوال های منو جواب بده، بلند شدم و لباسمو پوشیدم و یک آژانس گرفتم و راهی خونه نغمه شدم.

جلوی در خونه یک پرچم بزرگ نصب شده بود، دلم گرفت. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی من پرچم سوگواری و تسلیت نغمه رو بخونم، به آرامی دکمه زنگ رو فشار دادم و بعد از مدتی زنی از پشت اف اف گفت:

__کیه؟

-ببخشید خانم می شه چند لحظه بیایید دم در.
زن: بله چند لحظه.

کمی که گذشت زن تقریبا میانسالی در و باز کرد و گفت:

__بفرمایید.

__من الناز قائمی هستم، دوست نغمه .

به در تکیه داد و گفت:

__پس الناز شمايید.

روز تشییع جنازه شما رو دیدم که یک گوشه ایستاده بودین ولی فکر نمی کردم شما

الناز باشین؟ __منو از کجا می شناسین؟!

سرشو به حالت تاسف تگون داد و گفت:

__ نغمه خانم برام از شما گفته بود.

بعد از جلوی در کنار رفت و گفت:

__بفرمایید.

رفتم تو خونه، بوی مرگ می داد، صدای خش خش برگا آزارم می داد، رفتم تو و روی همون مبلی نشستم که اون شب نغمه نشسته بود. حدس زدم اون خانم باید همون

خانمی باشه که نغمه گفت توی کارای خونه کمکش می کنه. اون خانم با یه لیوان شربت برگشت و گفت:

— من کوکب ام. توی این خونه کار می کنم.

بعد رو به روم نشست و گفت:

— می دونین نغمه شما رو خیلی دوست داشت، همیشه می دیدم با عکستون کتهوی اتاقشه حرف می زنه، انگار از دستتون گله داشت، من یکی دو سالی می شه اینجا کار می کنم، نغمه خانم اونقدر بهمون پول می داد که دیگه نیازی به کار کردن توی جای دیگه نداشتم. راستش شوهرم محسن رو همین نغمه خانم دستشو یه جایی بند کرد، خودمم توی خونه اش کمکش می کردم. نغمه خیلی خانم بود، حتی برامون یه خونه هم خرید، خیلی گل بود، خیلی.

اشکشو پاک کرد و با نگاهی پرسشگرانه پرسید:

— شما کی برگشتین؟!

— شب قبل مردن نغمه. بعد گفتم: نغمه از یه دفتر صحبت کرده بود فکر می کنم توی اتاقش باشه می تونم اتاقشو بگردم؟!

کوکب: البته یه چیزی هم اونجا هست که باید ببینید، می دونین بهتره تمام وسایل شخصی نغمه دست شما باشه، آخه دیروز بعد از ظهر چندتا از مامورای دولت اومده بودن و می گفتن که باید این خونه ضبط بشه، آخه نغمه که وصیت نامه ای نداشت، وارثی هم که نداشت، می گفتن اگه تا یه هفته دیگه وصیت نامه ای پیدا نشه این خونه با تموم وسایلش ضبط می شه، ببینید روزگار با آدمای چه کار می کنه؟ به اتاق نغمه خیره شدم و گفتم:

— پس من وسایل نغمه رو با خودم می برم.

بعد بلند شدم و رفتم توی اتاقش تا در اتاق رو بستم همون جا پشت در نشستم و زدم زیر گریه کمی که گذشت بلند شدم و روی تخت خواب نغمه یک کاغذ دیدم برش داشتم، یک نامه بود که مخاطبش من بودم. اونو خوندم توش نوشته بود:

"سلام الناز جون. وقتی که این نامه رو می خونی احتمالا من دیگه نیستم. البته خیلی وقت بود که منتظرش بودم بهم الهام شده بود و دیر یا زود باید می رفتم و خوشحالم که آخرین لحظات زندگیم و در کنار تو گذروندم.

مدتها بود که غم، وجودم و تسخیر کرده بود. قشنگ من، برام گریه نکن و بدون مرگ پایان کبوتر نیست. الان درد تموم بدنم و تسخیر کرده ولی آروم آروم قلم می زنم تا تو بیدار نشی. رو به دیواری که اتاق من و تو رو بهم وصل کرده ایستادم و خوب باهات خداحافظی کردم آخه دلش رو نداشتم که رودر رو باهات خداحافظی کنم، نگات پاهامو سست می کرد، منو ببخش. رفتن منو به پای رفتن چند سال پیش خودت بذار، ولی هیچ وقت نخواستم اینجوری تلافی کنم. الناز قطار زندگی من در این دنیا به آخر خط رسید و من مثل همه باید پیاده می شدم ولی اینو بدون من با توام هر وقت خواستی منو ببینی تو آینه به چشمای مهربونت خیره بشو و باهام حرف بزنی، قول می دم به حرفات گوش بدم ولی ازم نخواه که جوابتو بدم، آخه دست خودم نیست. الناز من همیشه دوستت دارم چه تو این دنیا باشی چه توی اون دنیا. الناز برام گریه نکن چون من مسافری بودم که راه آمده را باید می رفتم.

دفترچه ای رو که توی میز کارم بردار، توی اون همه چیز رو برات نوشتم. کاش امید انقد زود از کنارم نمی رفت ولی خوشحالم که تا آخرین لحظه به عشقم وفادار موندم.

دیگه وقتتو زیاد نمی گیرم من اینجا منتظرت می مونم تا قطار زندگی تو هم آخرین سوتش رو بزنه و پیاده بشی. این و بدون من توی تموم ایستگاه های دنیا منتظرت هستم و به استقبال میام. دوستت دارم"

"نغمه تو"

چند بار نامه رو خوندم و با هر بار خوندنش احساس کردم بیشتر نابود شدم، دیگه پاهام یارای ایستادن نداشتن، خودمو روی تخت رها کردم و بلند بلند گریه کردم، نغمه من، تو داشتی اینجا جون می دادی و من احمق خواب بودم. ای خدایا تو که نغمه رو بردی منو هم ببر، خدایا دیگه بسه، خواهش می کنم.

وقتی سرمو بلند کردم که دیگه آبی در بدنم برای گریه کردن نداشتم. بلند شدم و سراغ میز کار نغمه رفتم، در کشو رو باز کردم و دفترچه ی قهوه ای رنگی رو برداشتم، روش نوشته بود "برای تو" منظورش من بودم یا امید؟ دفتر و برداشتم، نگاهی اتاق کردم و آروم اشک ریختم. نگاهم به عکس خودم گشته تخت نغمه افتاد، برش داشتم و از اتاق اومدم بیرون.

کوکب خانم کناری ایستاده بود و آروم اشک می ریخت، نگاهی بهش کردم و گفتم: _ می شه زنگ بزنین به یک آژانس.

کوکب: می خوایین برین؟! _ آره دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

کوکب خانم رفت تلفن کرد و منم دوباره برگشتم توی اتاق و وسایل شخصی نغمه رو برداشتم و آخر سر نگاهی به اتاق کردم و گفتم: _ خدا حافظ مامن تنهایی نغمه. خدا حافظ معبد عشق نغمه، و از اتاق اومدم بیرون.

پنج دقیقه بعد تاکسی هم اومد و با کوکب خانم خدا حافظی کردم و دوباره برگشتم هتل، دیگه واقعا نمی تونستم تحمل کنم، زنگ زدم و واسه فردا بلیط اتوبوس به مقصد تهران گرفتم.

"تهران بدو، تهران بدو که راه افتادیم."

سوار اتوبوس شدم و صندلی رو برای خودم انتخاب کردم که کنار پنجره بود، دفتر نغمه توی دستم سنگینی می کرد، سرم و بلند کردم و بیرون رونگاه کردم و آروم اشک ریختم، کمی بعد زن پیری کنارم جای گرفت و گفت: _ دخترم چرا تو فکری؟ حیف تو نیست اول جوونی زانوی غم بغل گرفتی، بخند تا دنیا به روت بخنده.

هیچی نگفتم که اونم دیگه حرفی نزد. یک ربعی که گذشت انگار یکی بهم گفت دفتر رو باز کن و بخون، ولی می ترسیدم نمی دونم چرا؟ بالاخره بازش کردم.

"به نام تک نوازنده کلیسای عشق"

گاهی وقتا لحظاتی برای آدم پیش می آد که در نگاه اول ناخوشایند، در نگاه دوم عادی و در نگاه سوم زیبا و قشنگ هستند و این قانون طبیعته. برای من هم این لحظات

پیش آمد، اگرچه من از نگه اول شروع نکردم و از نگاه سوم به نگاه اول رسیدم و در آخر با آنها زندگی کردم. چند وقتی است که با آمدن فصل بهار هفدهمین بهار زندگی ام رو پشت سر گذاشته ام، امروز بعدازظهر الناز قراره بیاد خونه ما. الان توی اتاقم نشستم و مثل همیشه حصارى از تنهایی مرا احاطه کرده اگرچه که تنها نیستم، مادرم و پدرم از جمله کسانی هستند که همیشه و تحت هر شرایطی کنارم بودن. مامان داره صدام می کنه و

می گه که وقت ناهار، دفترم و جمع کردم و از اتاق اومدم بیرون، مامان داشت وسایل ناهار رو آماده می کرد. بعداز ناهار به مامان کمک کردم تا وسایل رو جمع کردو بعد دوباره به اتاقم برگشتم. پدرم مهندس راه و ساختمان بود و معمولاً آخر شب وقتی خونه می اومد که من خوابم و کمتر اونو می بینم. ظهر کمی استراحت کردم تا حدود ساعت 6 بعدازظهر که الناز اومد، اف اف رو برداشتم و درو براش باز کردم و بعد استقبالش رفتم. اومده بود تا درس ها رو سر جمع کنیم چون کمتر از یک هفته دیگه آزمون کنکور داشتیم. الناز اومد تو و گفت: سلام.

سلام، چطوری؟ الناز: خوبم تو چطوری؟

منم خوبم، بیا تو.

لبخندی بهش زدم و الناز با مامان سلام و احوالپرسی کرد و بعد با هم به اتاق رفتیم. الناز مانتوشو درآورد و گفت:

چیکار می کردی؟

منتظر تو بودم.

الناز: پس درس نخوندی؟

نه زیاد.

الناز: خوب حالا از کجا شروع کنیم؟

از هر کجا که تو شروع کنی منم از همون جا شروع می کنم.

مامان برامون میوه و شربت و شیرینی آورد و گفت:

— خودتون رو خسته نکنین هنوز وقت هست.
الناز: همین چند روزه بعد دیگه راحت می شیم.

21

مامانم لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون. تا آخر شب من و الناز کنار هم بودیم و باز لحظه خداحافظی فرا رسید. همیشه خداحافظی و وداع برامون سخت بود. انگار مردم با این جمله می خوان از هم دیگه فرار کنن، انگار النازم فهمید و گفت:
— باهات خداحافظی نمی کنم، فقط می گم به امید دیدار.
— بهم زنگ بزن.
الناز: باشه.

— الناز؟ آسمون و نگاه کن چرا امشب اینجوریه؟!
نگاهی به آسمون کرد و گفت:
— چه جوریه؟

— نگاه کن یه دونه ستاره هم تو آسمون نیست.
الناز: آره راست می گی پس ستاره ها کجان؟ — انگار دیگه دوست ندارن توی آسمون باشن.

الناز: شاید، ولش کن من دیرم شده خوب با من کاری نداری؟
— نه سلام برسون.

یه برق قشنگی تو چشاش زد و گفت:

— نغمه اگه یه نفر بیاد خواستگاریت چه کار می کنی؟
— چی شده یه دفعه به فکر ازدواج من افتادی؟ الناز: همینجوری.
— معلومه، جوابم منفیه.

الناز: چرا؟

— چیه برام خواستگار پیدا کردی؟

الناز: شاید ولی فعلا بهت نمی گن تا کنکورت رو بدی.
بعد گفت:

— خب به امید دیدار.

— به امید دیدار. سلام برسون.

و بعد الناز آروم آروم رفت. تا خونه اونها پیاده یک ربع راه بود و ایستادم و تا جایی که می تونستم نگاهش کردم. سه روز دیگه هم گذشت و لحظه موعود فرا رسید. تموم بدنم می لرزید. قلبم داشت از جاکنده می شد. از شب قبل استرس داشتم. دستام کرخ شده بود. با هر بدبختی بود تموم شد. بعد از امتحان من و الناز توی پارک باهم قرار گذاشتیم. یه نیم ساعتی طول کشید تا الناز اومد. وقتی دیدمش گفتم:

— چطور بود؟ کنارم نشست و گفت:

— سلام.

— ببخشید، سلام.

الناز: نمی دونم نه سخت بود نه آسون.

— یعنی قبول می شی؟ خندید و گفت:

— ول کن بابا، حالا که تموم شده تو ول کن نیستی؟ بعد دستم و گرفت و گفت:

— پاشو یکم راه بریم باهات حرف دارم.

بلند شدم و پا به پای الناز راه افتادم کمی که گذشت، گفت:

— یادته چند روز پیش که اومده بودم خونه تون درباره ی چی باهات حرف زدم؟

من که موضوع خواستگاری رو به کلی فراموش کرده ودم گفتم:

— درباره ی خیلی چیزا چطور؟ الناز: مثلاً درباره ی چی؟ — خب درباره درس بود دیگه.

اخم کرد و گفت:

— موقع خدا حافظی رو می گم.

یادم اومد و گفتم:

— حالا یادم اومد درباره اینکه خواستگار پیدا کرده بودی.

سرش و تگون داد و گفت:

— می دونی نغمه همیشه فکر می کردم اگه تو یه روز ازدواج کنی من و فراموش می

کنی، ولی الان نظرم عوض شده برات یه خواستگار خوب پیدا کردم می خوام بدونم

نظرت چیه؟

— چیه مثل مامان بزرگا حرف می زنی؟

الناز: بذار راست و پوست کنده بهت بگم، آرش داداشم ازم خواسته ازت خواستگاری کنم.

یک دفعه خنده ام خشک شد، تو چشاش خیره شدم و گفتم:

— شوخی می کنی؟!

الناز: نه.

— داداش تو؟ آرش می خواد با من ازدواج کنه؟ الناز: آره.

— الناز تو که می دونی جواب من چیه؟ الناز: آره.

— پس چرا از اول بهش نگفتی؟

الناز: بهش گفتم ولی بازم ازم خواست که باهات حرف بزنم.

— خوب حالا بهش بگو نغمه گفت حالا حالاها قصد ازدواج نداره.

الناز: بهم گفت، بهت بگم تا هر وقت بخوای صبر می کنه.

کمی فکر کردم و گفتم:

— بهش بگو آینده شو به خاطر من خراب نکنه. چه اصراریه خب با یکی دیگه ازدواج کنه!

الناز: من نمی تونم اینا رو بهش بگم خودت بهش بگو.

— من خودشو از کجا گیر بیارم؟!

به پت سرم اشاره کرد و گفت:

— پشت سرت.

برگشت و دیدم آرش در چند قدمی ما داره آروم آروم می آد طرف ما تا برگشتم دیدم

الناز نیست، دست و پام و گم کردم، آرش بهم نزدیک شد و آروم گفت:

— سلام.

سرم و پایین انداختم و گفتم: سلام.

آرش: می شه اینجا بشینیم؟!

دو بروم و نگاهی کردم و گفتم:

— خواهش می کنم بفرمایید.

بعد با هم روی یک صندلی نشستیم. کمی که گذشت آرش گفت:

_ راستش من... چطوری بگم؟ من حاضرم... تا هر وقت که شما بخوایید.... صبر کنم.
 _ آقا آرش بهتره شما برید دنبال آینده خودتون.
 آرش: نمی تونم.
 _ چرا؟
 آرش: ناراحت نمی شید اگه راستشو بگم؟
 _ نه.
 یکم که گذشت آروم و بی صدا گفتم:
 _ چون دوستتون دارم.
 برگشتم و نگاه کردم تو چشاش برق عجیبی بود، گفتم:
 _ از کجا به این نتیجه رسیدین؟
 آرش: از اولین باری که دیدمتون، از اون موقع با خودم عهد بستم که جز با شما با
 کس دیگه ای ازدواج نکنم.
 دور و برم و نگاه کردم، دلم می خواست الان الناز اینجا بود و کمکم می کرد. آخه من
 باید چه کار می کردم، تو چشای آرش یه معصومیت خاصی نشسته بود و یکدفعه
 یک تصمیم عجیب گرفتم و گفتم:
 _ بهتره با خانواده ام صحبت کنین البته من تا دانشگاه قبول نشم قصد ازدواج
 ندارم.
 چشاش برقی زد و گفت:
 _ ممنون.
 بلند شدم و گفتم:
 _ فعلا خدا حافظ.
 و بعد از کنارش بلند شدم و رفتم ولی بازم سنگینی نگاهش رو احساس می
 کردم، کمی که قدم زدم الناز جلوم سبز شد و گفت:
 _ سلام.
 بهش اخم کردم و گفتم:
 _ برو کنار رفیق نیمه راه.

الناز: من رفیق نیمه راهم؟ دستت درد نکنه.

— کجا یکدفعه گذاشتی و رفتی؟ لبخندی زد و گفت:

— پس می خواستی پهلوتون وایسم و هی به به و چه چه کنم؟ روی یک صندلی نشستم و گفتم:

— الناز؟!

کنارم نشست و گفت:

— جانم!؟

— من باید چه کار کنم؟ الناز: بهش چی گفتی؟

— بهش گفتم تا دانشگاه قبول نشم ازدواج نمی کنم ولی الناز من خیلی بچه ام. خیلی زوده.

دستی روی شونه ام کشید و گفت:

— اینجور مسایل ربطی به سن و سال نداره، هر وقت حس کردی وقتشه باید قبول کنی، حالا چه 11 سالگی چه 01 سالگی.

— ولی من آمادگیشو ندارم.

الناز: پس صبر کن.

— می دونی آرش بهم چی گفت؟ الناز: چی؟

— گفت دوستم داره.

یکم مکث کرد و بعد گفت:

— باورش کردی؟

— نمی دونم ولی وقتی اینو بهم گفت انگار می خواست کلی حرف بزنه، مدام مکث می کرد بینه کجای حرفش ایراد داره، می گم الناز به آرش بگو فعلا دست نگه داره تا بعد.

الناز: بعد یعنی کی؟

— یعنی تا بعد از اعلام نتیجه های کنکور.

الناز: آرش انقدر دوستت داره که حاضره همه ی عمرشو به پات صبر کنه، البته اگه بدونه روزی قصد ازدواج داشتی با اون ازدواج می کنی.

— فعلا پاشو بریم که می دونم الان مامان خیلی نگران شده.
 با الناز بلند شدیم و راهی خونه شدیم. تا رسیدم خونه مامان جلوم سبز شد و گفت:
 — کجا بودی؟ امتحانت رو چ کار کردی؟
 — خوب بود.

توی چشای مهربونش یک نگرانی بزرگی نشسته بود، نگرانی آینده فرزندش، نگرانی
 که توی چشای همه ی مادرا دیده می شه منتها هر کسی اونو نمی بینه، شایدم نمی
 خواد که ببینه. بهش لبخندی زدم و گفتم:
 — مامان □ خوبم. بذار پیام تو بعد سوال پیچم کن.
 رفتم تو روی مبلی نشستم و گفتم:
 — امتحان خوب بود و اما اینکه تا حالا کجا بودم باید بگم پیش الناز بودم، رفته بودیم
 پارک.

یک دفعه یه حس بد بهم دست داد، احساس کردم به مامانم دروغ گفتم ولی من که
 دروغ نگفته بودم می خواستم قضیه آرش رو بهش بگم ولی
 نتونستم، راستش خجالت کشیدم، به همین دلیل بلند شدم تا مامان ازم بیشتر سوال
 نکنه و رفتم توی اتاق و لباسمو درآوردم. تا صبح راحت خوابیم بی هیچ استرسی. صبح
 با صدای مامان بیدار شدم و صبحونه خوردم و دوش گرفتم که الناز زنگ زد، خودم
 گوشی رو برداشتم و گفتم:
 — سلام.

— سلام خوبی؟

الناز: خوبم چه کار می کردی؟

— فعلا که هیچی تازه دوش گرفتم، راستی الناز تا جواب کنکور بیاد می خوی چه کار
 کنی؟

الناز: برای همین بهت زنگ زدم، راستش من که خیلی روحیه ام کسل شده، بیا با هم
 بریم شمال.

— شمال؟ با چی می خوی بری؟

الناز: راستش آرش شمال کار داره، گفتم من و تو رو هم با خودش ببره، برگشت روهم
یه کارش می کنیم.

_ فکر نکنم بتونم پیام.

الناز: چیه می ترسی؟ _ برای چی بترسم؟ الناز: همینجوری.

_ با مامان و بابا صحبت می کنم. آخر شب بهت زنگ می زنم.

الناز: اگه نداشتن زنگ بزن می گم مامان راضی شون کنه.

_ باشه.

الناز: خب پس منتظر تماس جنابعالی هستم. نغمه ما رو سر کار نداری ها. زنگ

بزنی.

_ باشه.

بعد با هم خدا حافظی کردیم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه و روی

صندلی نشستم، کمی مکث کردم و گفتم:

_ مامان!

مامان: بله؟

_ بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

رو به روم نشست و گفت:

_ خب بگو؟

_ الان الناز زنگ زده بود.

مامان: خب.

_ راستش... کلید ویلای باباشو گرفته... و می خواد چند روزی تا نتیجه ها رو میدن بره

اونجا، به من هم گفت یه چند روزی بریم شما آب و هوایی عوض کنیم بد نیست.

مامان: تنهایی؟ _ اگه شما بذارین.

مامان: کی می خواد بره؟

_ فکر کنم فردا صبح ولی هنوز معلوم نیست.

مامان: چطوری می رین؟ کمی مکث کردم و گفتم:

—رفتن رو با آرش، داداش الناز می ریم مثل اینکه شمال کار داره، برگشت رو نمی دونم.

لبخندی زد و بعد بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون. چند دقیقه ای طول کشید تا برگشت. وقتی برگشت یه لبخند گوشه ی لبش بود و گفت:

—می تونی بری. فقط به این خاطر که بهت اعتماد داریم و میدونیم دختر عاقلی هستی و اونقدر بزرگ شدی که خوب و بد رو از هم تشخیص بدی، بابات هم اجازه داد.

فهمیدم که رفته بود و زنگ زده بود به بابا. با لبخند بهش جواب دادم و گفتم: —ممنون.

مامان: پس برو وسایلتو جمع کن. —باشه.

بلند شدم و رفتم توی اتاق، اول از همه گوشی رو برداشتم و به الناز زنگ زدم، قرار شد فردا ساعت 7 صبح جلوی در منتظرش باشم.

صبح مامان بیدارم کرد. بلند شدم و لباس پوشیدم و راس ساعت 7 جلوی در منتظر ایستاده بودم. چند دقیقه ای طول کشید تا الناز اومد. آرش باهاش بود. از دور بهم لبخند زد. آرشم چمدونم رو گذاشت صندوق عقب و گفت: —حالتون چطوره؟

—ممنون شما چطورین؟ آرش: منم خوبم.

من و الناز عقب نشستیم. به الناز گفتم:

—تو برو جلو بشین.

الناز :اینجا راحت ترم.

وقتی راه افتادیم الناز گفت:

_خب حالا آزادیم.هر کاری که خواستیم می تونیم بکنیم.

آرش :مگه توی خونه اسیر بودیم؟ آرش :آره اسیر درس و مشق.

بعد الناز کمی مکث کرد و گفت:

_ نغمه چرا انقدر ساکتی؟

من که تا حالا داشتم بیرون رو نگاه می کردم مسیر نگاهمو به چشای الناز تغییر دادم و گفتم:

_سر صبح حوصله حرف زدن ندارم.

الناز :تنبل خانم.

آرش : نغمه خانم الناز که غریبه نیست راستش میخواستم بگم ازاینکه من تصمیم

گرفتم شما رو ببرم این بود که شما منو بهتر بشناسین!

الناز :می خواهید اگه من مزاحمم پیاده شم و دنبال ماشین بدوم؟ دستشو گرفتم و به آرش گفتم:

_اگه داداش الناز نبودین حتی باهاتون هم کلام هم نمی شدم.

31

احساس کردم حرف بدی زدم آرش لبخندی زد و گفت:

-می دونم.

تو چشاش برای اولین بار خیره شدم.چه چهره مردونه و قشنگی داشت یه لحظه حس کردم توی دلم دارن رخت می شورن انگار خودشم فهمید و با یه لبخند جوابمو داد،لبخندش خیلی شبیه لبخند الناز بود.

کم کم از شهر خارج شدیم که دیدم الناز خوابیده.ترسیدم،دستشو گرفتم شاید بیدار بشه ولی وقتی دیدم آروم مثل بچه ها خوابیده دلم نیومد. آرش که دید الناز خوابیده گفت:

_ نغمه خانم نه اینکه فکر کنین چون الناز خوابیده از فرصت استفاده می کنم،نه به خدا ولی یه چیزایی هست که نمی تونم جلوی الناز بگم،می فهمید که.

آروم سرمو تکنون دادم وگفتم:

__بله می فهمم.

آرش: تاحالا به عشق فکر کردین؟

__نه به طور جدی.

آرش: آگه این مردی که جلوتون نشسته بهتون بگه عاشقتونه و جز عشق شما

دلخوشی دیگه ای نداره چکار می کنین؟

__نمی دونم.

آرش: می دونید تا قبل از اینکه شما رو ببینم همیشه فکر می کردم عشق یه حس

زودگذره و مثل همه چیزایی که وابسته به این دنیا هستن با گذر زمان فراموش می

شه اما حالا فکر می کنم عشق آروم آروم در می زنه آگه درو به روش باز نکنی در رو

می شکنه و میاد تو و می ره یه گوشه ای می شینه و تحت هیچ شرایطی از قلبت

بیرون نمی ره. شاید درست نباشه این حرف ها رو بهتون می زنم ولی دوست دارم قبل

از فکرکردن درباره ی ازدواج با من بدونین من چقدر...چقدر...

کمی مکث کرد وگفت:

__دوستتون دارم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم، آروم گفتم:

__توقع دارید من هم همین احساس و داشته باشم؟!

خندید و گفت:

__نه، ابدًا، این احساس منه. اصلا لزومی هم نداره همین رو داشته باشین، فقط کم کم

باورم کنین همین.

__اجازه بدید فکر کنم.

دیگه چیزی نگفت، از شهر خارج شده بودیم و تو جاده بودیم و باز این بار آرش گفت:

__نغمه خانم، بذارید مردتون باشم قول می دم تا آخر عمر کنارتون بمونم و فقط وقتی

از زندگی شما برم بیرون که خودتون ازم بخواین، قول می دم همیشه عاشقتون

باشم، کاش می تونستین الان توی قلبمو ببینین، روی تموم قلبم فقط یه کلمه نوشته

شده...

منتظر بودم که بگه چه کلمه ای ولی نگفت، بنابراین من گفتم:

— چه کلمه ای؟ آرش: نغمه .

— چرا من؟

آرش: می بخشید ولی سوال جالبی نبود چون جوابی نداره در ثانی چرا از من می پرسین؟

— پس از کی پرسم؟ آرش: از قلبم.

— باشه از قلبتون می پرسم چرا منو انتخاب کردی؟

آرش: می گه چون رنگ چشاتون با بقیه فرق داره، لحن کلامتون مثل یه قطعه موسیقی دلنشینه، نگاهتون مثل خورشید داغ و سوزان دلم آدمو آتیش می زنه، قلبم می گه دست خودش نبود. تو چشاش ریا نبود، دروغ و مکر نبود.

آروم گفتم: باور می کنم.

دیگه هیچ نگفتم یکم که گذشت الناز بیدار شد و گفت:

— من چرا خوابم برد؟

— شما راحت باشین.

الناز: ببخشید.

بعد رو به آرش کرد و گفت:

— چقدر دیگه مونده.

آرش لبخندی زد و گفت:

— هنوز حالاحالاهامونده.

الناز از جلو فلاسک و برداشت و سه فنجان چای ریخت و داد ما خوردیم. تموم حرف های من و آرش در همین جا ختم شد و تا پایان سفر حرف دیگه ای نزدیم، شاید چون

الناز بیدار بود. اگر چه می دونستم اون موقع الناز خواب نبود ولی خب به روش

نیاوردم، اینو بعدا فهمیدم، بالاخره ما به ویلای بابای الناز رسیدیم و آرش بعد از کمی

استراحت ما رو ترک کرد. تو آخرین لحظه وقتی تو چشاش خیره شدم حس کردم یه

حس قشنگ تو نگاهشه، حسی که احتمالا همیشه بوده و از این به بعد هم خواهد

بود حالا چه من جواب مثبت بدم چه ندم. وقتی من و الناز تنها شدیم، الناز دستاشو دور گردنم قلاب کرد و گفت:

-حالا فقط من و تو هستیم تنهای تنها.

_طوری حرف می زنی آدم فکر بد می کنه.

خندید و گفت:

_پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

با هم رفتیم توی باغ و روی صندلی نشستیم. چقدر قشنگ بود، بوی خاک آدم و زنده

می کنه، نفسی کشیدم و لذت بردم، چه جای قشنگی بود، ویلای اونها خیلی بزرگ

بود، اگرچه مستقیماً رو به روی دریا نبود ولی پیاده تا لب دریا فقط 5 دقیقه راه

بود. درخت های بلند و سر به فلک کشیده دور تا دور ویلا رو احاطه کرده بودن. صدای

گنجشک ها و شرعی بودن هوا یه حال خوبی به آدم می ده تو اینحال و هوا بودم که

الناز گفت:

_ نغمه کجایی؟

_اینجا خیلی قشنگه.

نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

_آره ولی نه به قشنگی برق نگاه تو.

نگاش کردم و گفتم:

_ الناز فکر می کنی آرش چقدر منو دوست داره؟ لبخند قشنگی زد و گفت:

_اینو تو باید بفهمی.

_سخته، چطوری می شه از نگاه یه مرد که پر از غرور و سخته، نرمی عشق و احساس

کرد.

الناز: مردا هم عاشق می شن. اون ها هم احساس دارن. اصلاً آدم بدون احساس زنده

نمی مونه. حالا نغمه این تویی که باید احساس آرش و نسبت به خودت پیدا

کنی. عجله هم نکن فرصت داری، خوب فکر کن، خوب نگاه کن بعد تصمیم بگیر تنها

چیزی که من می تونم درباره ی آرش بگم اینه که برادر منه. از خون و پوست و گوشت

منه. احساسی مشابه احساس من داره. اگه من رو قبول داشته باشی راحت تر می

تونی آرش رو بپذیری. راستی می دونی که نغمه ، آرش روانپزشکی می خونه، یه خونه کوچیک هم توی نیاوران خریده، ماشینش رو هم که دیدی. اینها هم جنبه های مادی قضیه است. اگه اینو پذیرفتی برو سراغ چیزای دیگه. حرف یه روز و دو روز نیست که بگی می گذره حالا یا خوب یا بد، حرف یه عمر زندگیه، نباید هم دیگه رو تحمل کنی باید عاشق هم دیگه باشی و واسه یک ثانیه کنار هم بودن انتظار بکشید. "یک دفعه یادم اومد که چیا به نغمه گفته بودم. اون روز هم یادم اومد، نمی دونم چرا خودم متوجه حرفای اون روز خودم نشدم، چرا خودم تو انتخابم اشتباه کردم؟! چرا چهار سال تموم سعید رو تحمل کردم؟! نمی دونم دوباره دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن." وقتی الناز ساکت شد گفتم:

— خیلی نوکرتم.

لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت. تا شب من و الناز گفتیم و خندیدیم، خیلی خوش گذشت آخر شب یک دفعه یادم اومد که به مامان زنگ نزدم، یک دفعه از جا پریدم و گفتم:

— وای به مامان زنگ نزدم.

الناز: بدو برو زنگ بزن.

گوشی رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم با اولین بوق بابا گوشی رو برداشت، گفتم:

— سلام بابا جون.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— سلام دختر گلم.

— ببخشید بابا جون به کلی فراموش کردم، خیلی نگران شدین؟

بابا: خب نگران که می شیم ولی آرش به خانواده اش زنگ زده بود و گفته بود شما رو رسونده و خودش رفته سراغ کارش، ما هم به خونه الناز زنگ زدیم و گفتند که رسیدید.

— ببخشید بابا، اینجا جای شما خیلی خالیه. حالا مامان خونه است.

بابا: آره گوشی.

چند لحظه بعد مامان گوشی رو برداشت و گفت:

—سلام دخترم.

—سلام مامان، ببخشید، من و الناز رفته بودیم تو خاطرات به کلی فراموش کردم.

مامان: ایرادی نداره. پیش میاد دیگه، حالا خوش می گذره؟!

—آره خیلی، جای شما هم خالی. مامان جون من دیگه باید برم با من کاری ندارین.

مامان: نه، به الناز هم سلام برسون، مواظب خودت هم باش.

—حتما، خدا حافظ. گوشی رو گذاشتم و دوباره رفتم بیرون، دیدم الناز داره زیر بارون قدم

می زنه و شعر بارون بارون و میخونه. گوشه ای ایستادم و به صدای ظریف و قشنگش

گوش دادم، منم غرق شدم یکم که گذشت بدون اینکه برگرده و پشت سرشو نگاه کنه

گفت:

—تا کی می خواهی اونجا وایسی؟

—تا هر وقت که تو شعر بخونی.

الناز: من که الان دیگه نمی خونم.

رفتم کنارش، چقدر قشنگ بود زیر بارون کنار الناز قدم زدن، آدم رو زنده می کنه. به

الناز گفتم:

—صدات خیلی قشنگه، حیف که نمی تونی ازش استفاده کنی.

الناز: اولا که صدای من اونقدر هم قشنگ نیست دوما استفاده می کنم واسه دل

خودم.

آخر شب بود که من و الناز رفتیم تو که الناز گفت:

—حالا شام چیکار کنیم؟

—کی شام می خوره. ول کن آخر شب یه چیزی می خوریم.

گوشی تلفن رو برداشت، روی یک صندلی نشست و گفت:

—تو امانتی باید تغذیه ات مناسب باشه.

بعد زنگ زد و دوتا پیتزا سفارش داد. آخر شب هر دو خسته و کوفته رفتیم سراغ اتاق

هامون که الناز گفت:

—می خوای چیکار کنی؟ کمی مکث کردم و گفتم:

—تو چی؟

الناز: تشک تخت و برمی دارم و وسط سالن می ندام و می خوابم.

— منم همین کار و می کنم.

اون شب برای اولین بار من و الناز کنار هم خوابیدیم، چقدر قشنگ بود، ولی

هیچکدومون خوابمون نمی برد، به الناز گفتم:

— من خوابم نمی بره.

دستشو زیر گردنش گذاشت و گفت:

— منم همینطور.

— پس چکار کنیم؟

الناز: بیا مشاعره کنیم.

— پس اول من شروع می کنم.

الناز: باشه.

— اگر دورم ز دیدارت دلیل بی وفایی نیست وفا آن است که نامت را نهانی زیر لب گویم

یک دفعه لبخندش خشک شد و گفت:

— نغمه هیچ وقت از پیشم نرو حتی اگه خودم خواستم.

— برای همیشه کنارت می مونم قول می دم.

الناز: همیشه یعنی تا کی؟

— تا کی؟ نمی دونم تا وقتی که مردم.

دیگه هیچی نگفت، فقط یه قطره اشک از نگاهش غلتید و بعد آرام گفت:

— دیگه این حرف رو زن.

دیدم خیلی ناراحت شد خواستم موضوع رو عوض کنم که خودش گفت:

— نغمه یعنی تو زودتر میمیری یا من؟

— نمی دونم، ولی ای کاش تو زودتر بمیری، اون وقت تموم رنج و سختی اش مال

منه. اصلا دوست ندارم ناراحت بشی و برای من گریه کنی. من دوست دارم تو زودتر

بمیری تا غم جدایی عذابت نده.

دستم فشار داد و گفت:

— نغمه خوب من، خیلی دوستت دارم.

— الناز چرا امشب صبح نمی شه؟ الناز: منتظره تا من و تو رو خواب کنه.

— پس بیا بخوابیم.

الناز: نمی خوام بجنگی؟

— نه من از جنگ متنفرم، حتی از جنگ با سرنوشت خودم.

الناز: پس بخواب.

و بعد هردو خوابیدیم. صبح وقتی بیدار شدم دیدم الناز وسایل صبحانه رو آماده

کرده. با هم صبحانه خوردیم و لباس پوشیدیم تا کمی شهر و بگردیم.

الناز به یک آژانس زنگ زد و بعد هردو راهی بازار ها شدیم تا سوغاتی بخریم. کمی

خرید کردیم. من برای مامان و بابا و الناز برای خانواده ی خودش. موقع برگشت هردو

خسته بودیم باز تاکسی گرفتیم و توی عالم خودمون بودیم که یک دفعه راننده

تاکسی با یک ماشین مدل بالا تصادف کرد، وقتی راننده پیاده شد اون جوون هم پیاده

شد، قد بلندی داشت و لباس مشکی قشنگی پوشیده بود و در کل جذاب بود. من و

الناز هم پیاده شدیم. به ماشین اون مرد جوون خسارت زیادی وارد شده بود ولی اصلا

ناراحت نبود، برعکس یه لبخند قشنگ به راننده زد و گفت:

— ایرادی نداره، پیش میاد.

بعد به ما اشاره کرد و گفت:

— مثل اینکه مسافر دارید بهتر برید ولی مواظب باشید، من و الناز سوار ماشین

شدیم، من خیلی عصبانی شدم، اون مرد داشت به الناز نگاه می کرد و الناز به اون. دلم

می خولست بترکه، به الناز گفتم:

— چیزی شده؟!

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: نه.

بعد راننده هم سوار شد و ما رفتیم خونه. خیلی ناراحت بودم الناز آدمی نبود که به یه

مرد غریبه اینجوری نگاه کنه. مثل اینکه خودشم فهمید ولی به روی خودش

نیاورد. آخر شب دیگه دلم و به دریا زدم و گفتم:

— چرا به اون مرده اون جوری نگاه می کردی؟ لبخندی زد و گفت:

— چیه حسودیت می شه؟ عصبانی شدم و گفتم:

— نه ولی تو یه همچین آدمی نبودی.

الناز: یادمه بهت گفتم بالاخره باید از یه جایی شروع کنی؟

— اینجوری؟!

الناز: من که کاری نکردم فقط نگاه کردم تا اون رو بهتر بشناسم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— شناختی؟

الناز: نمی دونم.

بلند شدم و گفتم:

— ولی این راه تو اشتباهه.

خواستم برم توی اتاق که الناز گفت:

— وایستا و جوابتو بشنو و بعد برو.

یکم سکوت کرد و بعد بلند شد و کنار پنجره ایستاد و گفت:

— تو تا حالا دیدی که من حتی به کسی اجازه بدم نگاهم بکنه؟ تا حالا دیدی کار بدی

ازم سر بزنه؟ تو بهتر منو می شناسی. نغمه من فقط نگاه کردم کجای دنیا نگاه کردن

جرمه؟!

— نگاه به چی؟

الناز: نگاه به مردی که می خواستی انتخابش کنی.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم گفتم:

— تو از کجا می دونی اون می خواد با تو ازدواج کنه.

الناز: می دونم چشاش بهم گفتن، یه برق قشنگی تو چشاش بود، نغمه من و ببخش

ولی قلبم لرزید.

دیگه گریه ام گرفته بود، دستشو گرفتم و گفتم:

— پس من چی؟

موهامو نوازش کرد و گفت:

— تو همیشه توی قلب منی. هیچ کس نمیتونه من و تو رو از هم جدا کنه.
 — الناز منو ببخش ناراحتت کردم. این حق تو بود ولی اگه اون مرد دیگه پیداش نشه
 چی؟ خندید و گفت:

— دنبال بیا مانتوات رو هم بپوش.
 مانتوام رو پوشیدم و با الناز راهی شدم، داشت کجا می رفت؟ مثل اینکه می خواست
 به جایی چون به طرف در خروجی می رفت، وقتی درو باز کرد نزدیک بود شاخ دربیارم
 همون مرد جون پشت در بود. از ماشین پیاده شد و آروم آروم اومد جلو و سلام
 کرد، دیگه نتونستم تحمل کنم رفتم تو و روی صندلی نشستم، یه نیم ساعتی طول
 کشید تا الناز اومد تو، اول فکر می کردم دنبال میاد تو ولی نیومد، وقتی در و بست و
 آروم آروم بهم نزدیک شد داشتم گریه می کردم کنارم نشست و گفت:
 — چرا گریه می کنی؟

41

— دست خودم نیست، می ترسم.
 الناز: می فهمم چی می گی! حسی که من نسبت به تو دارم، اگه با آرش ازدواج کنی
 مسلما تو از من دور می شی.
 — هرگز.

الناز: پس از منم توقع نداشته باش که فراموش کنم.
 — یعنی به همین راحتی؟
 الناز: عشق با یه نگاه جون می گیره با اشک زندگی می کنه ولی هیچ وقت نمی میره.
 — یعنی دوستش داری؟ باورم نمی شه.

الناز: نمی دنم ولی انگار قلبم میخواد از جا کنده بشه وقتی داشتم باهاش حرف می
 زدم دست و پام می لرزید، نغمه اینا نشونه چیه؟
 — الناز من فردا برمی گردم دیگه بسه.
 الناز: با هم اومدیم با هم برمی گردیم.
 کنارش نشستم و گفتم:
 — منو ببخش اصلا تو رو درک نمی کنم، اصلا دیوونه شدم، معذرت می خوام.

موهامو نوازش کرد و گفت:

— نغمه تو چرا امشب اینجوری شدی؟ قول می دم فردا بعدازظهر راه بیافتیم طرف تهران.

بعد رفت طرف گوشی و به آرش زنگ زد که فردا بعدازظهر م می خواهیم برگردیم، آرش هم گفت کارش تا بعدازظهر تموم می شه و می تونن برگردن. بعد هم من زنگ زدم به مامان و بابا گفتم که من فردا شب خونه ام.

آخر شب من و الناز کنار هم دراز کشیدیم و بی هیچ حرفی خوابیدیم، چرا الناز اینجوری شده بود؟ یعنی به همین زودی منو فراموش کرده؟ یعنی این رقیب تازه نفس می تونه جای منو بگیره؟ دلم شکست نه به خاطر ازدواج الناز بلکه از رفتارش چرا انقدر سرد شده بود؟ شب مثل همیشه وقتی که از چیزی می ترسیدم کابوس می دیدم، همش کابوس دیدم. نیمه شب از خواب پریدم دیدم الناز کنار پنجره ایستاده و داره ماه رو تماشا می کنه، ماهی که من عاشقش بودم. همیشه وقتی دلم می گرفت حرفمو به ماه می گفتم، باهاش حرف می ردم و اون هم آروم و ساکت گوش می کرد، رفتم پیش الناز و گفتم:

— چران خوابیدی؟

الناز: خوابم نمی برد. تو چشاش اشک جمع شد و گفت:

— چرا امشب اینجوریه؟

— چه جوریه؟

الناز: غمین و افسرده.

— شاید اونم میخواد گریه کنه ولی نمی تونه، بعد دست الناز و گرفتم و گفتم:

— یه قولی بهم می دی؟ سرشو تکیه داد که گفتم:

— اگه روزی من و تو از هم جدا شدیم قول بدی هر شب تو قرص ماه نگاه کنی و به فکرم باشی بعدباهام حرف بزنی منم قول می دم همه چیز رو بشنوم و قول بدی ماه رو مثل من دوست داشته باشی.

الناز: قول نمی دم ماه رو مثل تو دوست داشته باشم ولی قول می دم همیشه با دیدنش به یاد تو باشم، حالا کی گفته که من و تو قراره از هم جدا بشیم؟ — بالاخره که

تو ازدواج می کنی. منم ازدواج می کنم، دلم گواهی می ده یه جایی مسیر من و تو از هم جدا می شه.

الناز: بیا بریم بخوابیم، اینها اثرات بی خوابیه.

کنار هم دراز کشیدیم دست الناز و گرفتم و گفتم:

—برام بخون، یه شعر قشنگ.

الناز: خواب از سرت می پره ها؟!

—خوابم نمی آد.

الناز: چي دوست داری بخونم؟

—هرچی که تو دوست داشته باشی.

یکم مکث کرد و بعد شروع کرد به خوندن. یه شعر خیلی قشنگ شعری که من خیلی دوستش داشتم "الهه ناز" رو با صدای قشنگش خوند و نمی دونم تا کجاش رو گوش کردم که خوابم برد.

صبح با صدای الناز از خواب بیدار شدم، چقدر دلنشینه آدم با صدای کسی از خواب بیدار بشه که دوستش داره. صورتشو بوسیدم و با هم مشغول خوردن صبحانه شدیم. بعد از صبحانه الناز یه آهنگ قشنگ گذاشت و بعد گفت:

—برو وسایلتو جمع کن، ساعت 0 بعدازظهر آرشی می آد دنبالمون. به الناز گفتم:

—به آرشی بگو تا نتیجه کنکورو می دن صبر کنه بعد با خانواده ام صحبت کنه. از اونجا به بعدش برعهده خانواده امه هر چه اوتا بگن منم قبول می کنم.

لبخندی زد و گفت:

—باشه.

تا ظهر کارمون طول کشید باید سوغاتی ها رو جا به جا می کردیم، ظهر الناز به یه

رستوران زنگ زد و سفارش پیتزا داد و بعد از ناهار یکم استراحت کردیم تا آرشی

اومدو راهی تهران شدیم. در راه بازگشت حرفی بین من و آرشی رد و بدل نشد بالاخره

خسته و کوفته رسیدیم، تا مامان منو دید گفت:

—سلام دختر گلم.

بعد در آغوشم کشید و گفت:

— دلمون برات تنگ شده بود، این خونه بدون تو هیچ صفایی نداره.
 بهش لبخندی زدم و بعد رو به بابا کردم و گفتم:
 — سلام بابا.

جواب سلاممو داد و گفت:

— خوش گذشت؟

— عالی بود. جای شما و مامان هم خیلی خالی بود.

بعد مکثی کردم و گفتم:

— ممنون که گذاشتین برم.

بابا لبخند قشنگی زد و بعد پیپش رو درآورد و روی صندلی نشست اول پکی بهش زد و گفت:

— تا آخر عمر که نمی تونستیم تو رو اینجا زندونی کنیم، بالاخره باید بفهمی که دنیا
 توی این خونه خلاصه نمی شه. در ضمن اینکه ما بهت اعتماد کامل داشتیم.
 روی صندلی نشستیم و گفتم:

— خیلی خسته ام.

مامان رفت و برام آب پرتقال آورد، چقدر توی اون هوای گرم چسبید. بعد با اجازه از
 مامان و بابا رفتم تو و لباسمو عوض کردم بعدش دوش گرفتم. چقدر دوش آب سرد رو
 دوست دارم آدم رو شاداب می کنه و خستگی رو از تن آدم به در می کنه، ضبط اتاق
 رو روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم که الناز زنگ زد، خودم گوشی رو برداشتم و
 بهش سلام کردم.

الناز: چطوری ازت استقبال کردن؟

— به بهترین نحو، تو چطور؟ الناز: خوب راستی نغمه جوابتو به آرش گفتم.

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

— خب!؟

الناز: هیچی دیگه گفت باشه.

— الناز.

الناز: جان؟ — چیکار کنم؟

الناز: بسیار به خانواده ات اونا بهتر می دونن چیکار کنن.
_آره بهترین کار همینه.

الناز: چمدونت رو باز کردی؟

_فعلا که نه، می خواستم موقع شام باز کنم.

الناز: من که طاقت نیاوردم همون موقع بازش کردم.

_خوب کاری کردی، من الان خیلی خسته ام. حوصله اشو ندارم.

الناز: خب دیگه مزاحمت نمی شم برو استراحت کن.

_ممنون سلام برسون.

الناز: باشه تو هم همینطور.

بعد با هم خداحافظی کردیم، مامان صدام کرد که از اتاق اومدم بیرون بعد که کارم

تموم شد برگشتم و از توی چمدون سوغاتی های مامان و بابا رو برداشتم و دوباره

رفتم توی حیاط. مامان و بابا توی حیاط نشسته بودند، بابا تا مو دید گفت:

_دخترم چکار می کردی؟ کنارشون نشستم و گفتم:

_دوش گرفتم. بعد سوغاتی های هرکدومشون رو دادم بهشون، خیلی خوشحال

شدند، آخر شب خسته و کوفته به اتاقم رفتم و خوابیدم.

چند هفته به همین منوال گذشت و باز من و الناز در انتظار آمدن نتیجه ها

بودیم، چقدر روزها سخت می گذشتند، هر ساعت قد یه روز بود و امروز لحظه موعود

بود از دیشب استرس داشتم مدام به این فکرمی کردم که من توی امتحان کنکور

قبول نشدم و باز مجبورم تموم اون درسها رو بخونم واقعا دیوونه کننده است. مامان با

اینکه خیلی دلش شور می زد ولی بازم منو دلداری می داد و گفت:

_که اگر هم قبول نشدی مهم نیست دوباره میخونی و بعد حتما قبول می شی.

ولی من دیگه دلم نمی خواست درس بخونم، خسته شده بودم، در ثانی آرش هم بود.

آرشی که حال دیگه بیشتر از من آرزوی قبول شدن منو داشت ولی من کمتر اهمیت

می دادم. الان منتظرم الناز بیاد تا با هم بریم نتیجه رو

بگیریم. بالاخره اومد بعد از یه ربع تاخیر. از قبل لباس پوشیده بودم. بالافاصله از مامان و بابا خدا حافظی کردم و راه افتادم. ترجیح دادیم تا باجه روزنامه فروشی پیاده بریم تا یه کم حرف بزنینم. توی راه الناز گفت:

_ نغمه قلبم داره کنده می شه.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_ قلبم تعریفی نداره.

الناز: بهتره دیگه حرفی نزنینم می ترسم بزنم زیر گریه.

بالاخره رسیدیم تا وقتی روزنامه رو توی دستام دیدم مردم و زنده شدم. الناز چشاش و بست و گفت:

_ نغمه اول تو نگاه کن.

گشتم پس کجا بود؟ نغمه جاوید. آره خودش بود نغمه جاوید، من قبول شده بودم. به الناز گفتم:

_ حالا تو نگاه کن.

بهم نگاه کرد و گفت:

_ قبول شدی؟

با سر حرفشو تایید کردم که شروع کرد به گشتن، خیلی گشت ولی نبود، پس الناز قائمی کجا بود؟ شاید اسمش جا افتاده بود که یکدفعه چشمم به الناز قائمی افتاد داد زدم:

_ الناز خودش.

با دقت نگاه کرد و بعد با صدای بغض آلودی گفت:

_ نه نیست. ببین اسم پدر یاسر، ولی اسم بابای من که محمده.

دلم گرفت. الناز اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ من قبول نشدم نغمه. قبول نشدم.

بغلش کردم و گفتم:

_ الناز من.

توی بغلم آروم گریه می کرد، منم گریه ام گرفته بود کاش منم قبول نشده بودم، کاش
الناز با من قبول شده بود. الناز اشکاشو پاک کرد و گفت:
—بریم، می خوام بدونم تو کجا قبول شدی؟
دستشو گرفتم حال خودمو نمیدونستم، هم خوشحال بودم هم خیلی ناراحت به الناز
گفتم:
—حالا می خوای چه کار کنی؟
الناز: دیگه حوصله تکرار یه سال و ندارم.
—نه الناز تو باید دوباره بخونی.
الناز: نه نمی تونم.
عصبانی شدم و گفتم:
—آخه چرا؟ الناز: ول کن نغمه .
دوباره بغلش کردم، گریه اش مانتومو خیس کرد ولی بعد آروم شد، بهش گفتم:
—آروم باش.
با حال و روزی که داشتیم بالاخره رسیدیم خونه. نگاش کردم که گفت:
—برو دفترچه رو بیار.
رفتم تو خبر قبولی رو به مامان و بابا دادم، خیلی خوشحال شدند بعد دفترچه رو
آوردند و با الناز شروع کردم به گشتن. شیراز قبول شده بودم رشته پزشکی.
دلم لرزید سرمو بلند کردم که الناز با چشمش که پراز اشک بود نگام کرد و گفت:
—خوشحالم که تو قبول شدی باور کن.
—باور می کنم، الناز چرا باید اینجوری می شد؟ حالا چی می شه؟
اشکاشو پاک کرد و گفت:
—هیچی تو می ری شیراز همین.
—راستی اون جوون بازم دیدیش.
الناز: سعید رو می گی؟ با تعجب گفتم:
—پس اسمش سعیده؟
آروم سرش و انداخت پایین و گفت:

— آره.

— خب؟

الناز: بعدا بهت می گم فعلا برو.

— باهات می آم.

الناز: باشه.

به مامان و بابا گفتم تا خونه الناز می رم. بعد با هم راه افتادیم، یکم که گذشت الناز گفت:

— یادته یه روز گفتمی احساس می کنی یه روز مسیر من و تو از هم جدا می شه؟
آروم گفتم: آره.

الناز: مسیر تو می ره طرف شیراز و من باید اینجا بمونم.

— الناز من چکار کنم؟

الناز: کار خاصی نمی کنی می ری دانشگاه.

— پس تو چی؟ دستمو گرفت و گفت:

— منم خدایی دارم. یه کارش می کنم.

دیگه رسیده بودیم به در خونه الناز. تا خواست کلید بندازه آرش در و باز کرد و تا ما رو دید گفت:

— چی شد؟

به الناز نگاه کردم داشت جلوی خودشو می گرفت که گریه نکنه، درکش می کردم، آرش که دید الناز جواب نمی ده رو به من کرد و آروم گفت:

— چی شد؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم به چشای آرش خیره شدم و گفتم:

— من قبول شدم ولی... دیگه گریه امونم نداد یه دفعه دیدم یه برق قشنگی توی

چشای آرش درخشید ته نگاهش خوشحالی به وضوح دیده می شدم منم ادامه دادم و گفتم:

— الناز قبول نشد.

به چشای الناز خیره شد و بعد دستشو گرفت و گفت:

– الناز چیزی نشده که

الناز زد زیر گریه و رفت تو. بدون خدا حافظی از من. منم خواستم برم که آرش گفت:

– هنوزم سر قولتون هستید؟!

آروم گفتم: آره.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

– بفرمایید تو.

– ممنون باید برم، آرش خان؟ آرش: بله؟

– مواظب الناز باشین باهاش حرف بزنین نه به عنوان یه رونپزشک به عنوان یه

برادر، یه همدم، این چیزیه که من از شما می خوام.

بعد گفتم: خدا حافظ.

اونم زیر لب زمزمه کرد و گفت:

– به سلامت.

تو راه به سرنوشت خودم فکر می کردم به سرنوشت الناز. گاهی به آرش فکر می

کرد، وقتی رسیدم خونه دیدم مامان و بابا منتظرم بودن. به کلی اونها رو فراموش کرده

بودم، کنارشون نشستم و گفتم:

– شیراز قبول شدم رشته پزشکی.

مامان که دیگه داشت گریه می کرد و من من کنان گفتم:

– یعنی می شه؟

بابا: چرا نشه؟ دخترمون نغمه دیگه خانم دکتر شده.

– ولی من شیراز قبول شدم ایرادی نداره.

بابا: همه جای ایران سرای من است، تهران و شیراز نداره، مهم اینه که تو قبول شدی

اونم پزشکی.

مامان: راستی الناز چه کار کرد؟

– قبول نشده.

بابا: ایرادی نداره، می خونه سال بعد قبول می شه.

دیگه چیزی نگفتم، اون شب به مامان و بابا خیلی خوش گذشت ولی به من نه. مدام دلم شور می زد از یه طرف الناز، از یه طرف آرش و از طرف دیگه سعید. شب با هر بدبختی بود خوابیدم.

امروز تقریباً یک هفته از اون ماجرا می گذره ولی هنوز الناز حال خوبی نداره. یک ساعت پیش بهش زنگ زدم و گفتم که بیاد اینجا. می خوام باهاش حرف بزنم.

51

بازم تقریباً 11 دقیقه ای دیر کرد در رو براش باز کردم و استقبالش رفتم. چقدر لاغر شده بود. شاید من اینجوری فکر می کردم. سلام کرد وبعد گفت:

— حالت چطوره؟

— بد.

الناز: چرا؟

— چون تو حالت بده.

بغلم کرد و گفت:

— نغمه منو ببخش.

— چرا؟ مگه چکار کردی؟ هیچی نگفت که من گفتم:

— بیا بریم تو.

با هم رفتیم تو مامان و بابا داشتن تلویزیون تماشا می کردن به احترام الناز بلند شدند که الناز گفت:

— خواهش می کنم راحت باشین.

مامان: خانواده چطورن؟ الناز: خوبن سلام می رسونن.

بابا: ما مزاحتون نمی شیم. برین توی اتاق راحت باشین.

با هم رفتیم توی اتاق من. الناز روی تخت نشست و گفت:

— دلت برای اتاقت تنگ نمی شه؟

— چرا ولی انقدر چیز برای دلتنگ شدن دارم که این توش گمه.

الناز: مثلاً؟!

— مثلاً تو. مامان و بابا. زادگاهم.

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

— آرش چی؟ کنارش نشستم و گفتم:

— هنوز زوده.

الناز: خب حالا چکار کنیم؟

— حرف بزنیم.

الناز: درباره ی چی؟ — درباره ی تو و سعید.

یک دفعه لبخندش خشک شد و گفت:

— من و سعید چی؟

— تا کی می خوای بهم چیزی نگی؟ منکه یه زمانی غریبه نبودم.

اخم کرد و گفت:

— هیچ وقت غریبه نیستی. راستش نغمه چطوری بگم. خب فکر می کردم اگه بهت

بگم ناراحت می شی و مثل اون شب بهت برمی خوره واسه همین نخواستم ناراحتت کنم.

دستشو گرفتم و گفتم:

— حالا بگو، چون اینجوری بیشتر ناراحت می شم.

یکم سکوت بینموم برقرار شد که الناز گفت:

— دوست داری چی بگم؟

— همه چیز رو.

بلند شد و رفت پشت پنجره و آسمون رو تماشا کرد و بعد گفت:

— نغمه من دوستش دارم.

با خودم تصمیم گرفته بودم منطقی برخورد کنم و گفتم:

— به همین راحتی عاشق شدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_ نه نغمه .اون شبایی که تو،توی خواب راحت بودی من داشتم فکر می کردم،به خودم به سعید.راستش نغمه من بهت نگفتم.من و سعید چندین بار هم دیگه رو دیدیم.درباره ی خیلی چیزا حرف زدیم.درباره ی خواسته هامون،علایقمون،انتظاراتمون از همسر آینده،خلاصه درباره ی خیلی چیزا. نغمه ،تو منو می شناسی،من آدمی نیستم که بی پایه و اساس تصمیم بگیرم خیلی فکر کردم که به این نتیجه رسیدم.

_ به خانواده ات گفتی؟ الناز :نه.

_ برام از سعید بگو.

الناز :اون روزی که ما توی شمال دیدمش برای تفریح اومده بود راستش پدر و مادرش توی تصادف کشته شدن،دیدي که لباس مشکی پوشیده بود.سعید و خواهرش فعلا تنهان.خیلی از خودش برام گفت.

_ چرا الناز ،بهم نگفتی؟!

الناز :ترسیدم ناراحت بشی.

_ خب،ادامه بده.

الناز :دیگه ندیدمش تا وقتی که یه روز داشتم از خیابون رد می شدم جلوم سبز شد اول طفره رفتم ولی بعد قبول کردم. نغمه ،سعید پسر خیلی خوبیه.

_ تو بهش چی گفتی؟

الناز :دیروز رسماً ازم خواستگاری کرد.گفت که اگه جواب من مثبت باشه بعد با خانواده ام صحبت می کنه منم گفتم موافقم.

پوزخندی زد و گفتم:

_ یعنی به همین راحتی؟ یکدفعه عصبانی شد و گفت: _نغمه راحت نبود،خیلی فکر کردم تو تموم ساعت هایی که تو منتظر اومدن نتیجه ها بودی من به سعید و به آینده ام فکر می کردم و آخر سر فقط به یه نتیجه رسیدم.

_چی؟!

الناز :من و سعید با هم ازدواج می کنیم،تحت هر شرایطی.

_ حتی اگه خانواده ات مخالفت کنن؟!

الناز: آره.

_ الناز می فهمی چی داری می گی؟

یک دفعه اشک راه نگاهشو گرفت و با صدای بغض آلودی گفت:

_ نغمه منودرک کن به خدا از وقتی سعید رو دیدم دیگه خواب و خوراک

ندارم. احساس می کنم سالهاست که می شناسمش، کاش می شد توهم اونو

ببینی. نمی دونی چقدر از تو براش گفتم.

منم گریه ام گرفته بود بلند شدم و گفتم:

_ آروم باش الناز. می فهمم چی می گی. قول می دم کمکت کنم ولی قبلش باید

سعید رو از نزدیک ببینم.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ جدی می گی؟ ما امروز ساعت 7 شب توی پارک قرار گذاشتیم تو هم بیا.

دیگه واقعا باور نمی کردم بهش گفتم:

_ باشه می آم ولی الناز باور نمی کنم آخه تو یه همچین آدمی نبودی، عوض شدی.

الناز: عشق آدمای رو عوض می کنه.

_ چند لحظه صبر کن، من لباس بپوشم. وقتی لباس پوشیدم با هم از اتاق اومدیم

بیرون. مامان تا ما رو دید گفت:

_ کجا داری می ری نغمه؟

_ الناز می خواد یه کتاب بخره آدرس کتابفروشی رو بلد نیست منم می خوام باهاش

برم.

بابا: برو دخترم ولی زود برگرد هوا داره تاریک می شه.

_ چشم.

بعد با الناز از خونه زدیم بیرون که الناز گفت:

-منو ببخش، باعث شدم به مامان و بابات دروغ بگی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ من برای تو هر کاری می کنم.

با الناز به پارک نزدیک خونه الناز رفتیم هنوز یه چند دقیقه ای مونده بود هوا تقریباً داشت تاریک می شد و چراغ های پارک رو روشن کرده بودن به الناز گفتم:
_ پس چرا نیومد؟

الناز: می آد هنوز 5 دقیقه مونده.

یک دفعه دیدم از دور یه جوون بلند قامت و خوش اندام به ما نزدیک می شه چشماش آبی بود و یه خال قشنگ هم گوشه لبش بود که چهره اش و خواستنی تر کرده بود. برخلاف آخرین باری که دیدمش لباس روشن و قشنگی پوشیده بود و چون پوست سفیدی هم داشت لباس بهش می اومد. من و الناز به احترامش بلند شدیم که سعید با یه لبخند قشنگ گفت:

_ سلام الناز حالت چطوره؟ الناز: سلام ممنون.

سعید دستشو توی جیبش کرد و گفت:

_ شما باید نغمه خانم باشین.

آروم گفتم: بله.

الناز: سعید، نغمه می خواد تو رو بیشتر بشناسه.

سعید بهم نگاه کرد که من توی دلم به انتخاب الناز آفرین گفتم، بعد سعید گفت: _
نغمه خانم شما چی می خوایین درباره ی من بدونین؟
_ همه چیز رو.

یکم مکث کرد و گفت:

_ پس شما سوال کنین تا من جواب بدم.

مونده بودم چی بپرسم که یک دفعه از دهنم پرید:

_ چرا الناز؟ لبخندی زد و گفت:

_ خب چون از وقتی دیدمش احساس می کنم قلبم تند تند میزنه، چون نگاش با

بقیه فرق داره. چون احساس می کنم همونی که همیشه دنبالش بودم. بازم بگم؟!

_ کافیه. خب حالا بگید چرا با خانواده اش صحبت نمی کنین؟ چرا اینجوری؟!

سعید: الناز نمی ذاره. منم خیلی دلم می خواد اینطوری رابطه نداشته باشیم. دلم می خواد رسماً الناز مال من باشه ولی خودش نمی خواد.

به الناز نگاه کردم و گفتم:

— چرا؟

الناز: نمی دونم، شاید چون فکر می کنم ممکنه خانواده ام مخالفت کنن.

— ولی تو که گفتی حتی اگه خانواده ات هم مخالفت کنن شما بازم کار خودتون رو می کنین؟

سعید: خب مسلما نظر خانواده اش مهمه، منم هر کاری می کنم تا نظرشون رو جلب کنم، آخه اصلا دلیلی وجود نداره که مخالفت کنن. من همه چیز دارم. خونه، ماشین، ویلا و هر چی که اون ها بخوان.

— اولاً اینها که دلیل نمی شه شما بتونین الناز رو خوشبخت کنین. دوما شاید مخالفت اونها به خاطر شما نباشه.

سعید: پس چی؟

— شاید فکر کنن هنوز ازدواج برای الناز زود باشه، اینو دیگه نمی شه کاریش کرد. الناز: هنوز که اونها اصلا هیچی نمی دونن. ما فعلا صبر می کنیم تا تکلیف تو و آرش مشخص بشه بعد سعید با خانواده ام صحبت می کنه.

سعید: راستی مبارک باشه الناز گفته بود که برادرش ازتون خواستگاری کرده. — هنوز هیچی معلوم نیست. من مثل شما فکر نمی کنم، اگه خانواده ام مخالفت کنن من هم به حرف اونها گوش می کنم چون به اونها ایمان دارم اگر با چیزی مخالفت می کنن حتما دلیلی هم برای مخالفتشون دارن.

الناز: همه اینطوری نیستن. همه مثل تو به خانواده هاشون ایمان ندارن. من و سعید همدیگه رو دوست داریم. و این می تونه شروع خوبی باشه.

— مطمئنن که پایان خوبی هم داره؟

سعید: چرا انقدر بد به همه چیز نگاه می کنین، همیشه اگر و شاید وجود داره ولی من و الناز به این اگرها و شایدها توجه نمی کنیم، چرا فکر می کنین ازدواج ما کار اشتباهیه؟

— من اینجوری فکر نمی کنم فقط می گم تو هر کاری باید منطقی ترین راه رو انتخاب کرد.

سعید سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

-منطق ما عشقه.

دیگه نمی دونستم چی بگم؟ اصلا چرا من باید با این کارشون مخالفت کنم. راستش خودم هم از سعید خوشم اومده بود. یکم سکوت بینموم برقرار شد که من بلند شدم و روبه روی سعید ایستادم که بلند شد. یکم مکث کردم و بعد گفتم:

_اینجوری که معلومه شماها تصمیم خودتون رو گرفتین. سعید خان من همینجا به شما می گم اگر روزی بشنوم که الناز از دست شما گله و شکایت داره باور کنین ملاحظه هیچکس رو نمی کنم، الناز همه چیز منه اولاً سعی نکنین من و الناز رو از هم جدا کنین. دوماً همینطوری که گفتین از منطق عشق استفاده کنین و الناز رو همیشه دوست داشته باشین. اگه روزی بشنوم تموم حرفای امروزتون یه دروغ بوده به خدای احد و واحد کاری می کنم که از کارتون پشیمون بشید، کاری می کنم که روزی صدمبار آرزوی نبودن بکنین، بعد رو به الناز کردم و دستشو گرفتم و گفتم:

_ الناز تو همیشه دوستم داشتی همیشه فقط به من می گفتی "گل من" برام زیاد مهم نیست که سعید رو چی صدا می کنی ولی خواهش می کنم به هیچکس غیر از من نگو "گل من". الناز می دونم که تصمیمت رو گرفتی من هم برات آرزوی خوشبختی می کنم، فقط دوستم داشته باش همین آروم می کنه، اگر روزی حس کردی دنیا بهت وفا نکرده و خواستی با یکی درد دل کنی اینو بدون من همیشه آماده ام.

من و الناز همدیگه رو بغل کردیم و تا می تونستیم گریه کردیم آخر سر وقتی با هم خداحافظی می کردیم الناز گفت:

_دوست دارم نغمه .

و بعد از هم جدا شدیم سعید از یه طرف، من از یه طرف و الناز هم از یه طرف دیگه رفت. هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. وقتی به خونه رسیدم مامان و بابا توی حیاط نشسته بودن و با هم حرف می زدن تا من رسیدم احساس کردم موضوع رو عوض کرد کنارشون نشستم و گفتم:

_مزاحم شدم؟ بابا: نه.

— مزاحم شدم، مگه نه؟

مامان: نغمه جون برو لباساتو در بیا و بیا می خوااییم باهات حرف بزنیم.
شستم خبر دار شد قضیه چیه؟ احتمالا مامان الناز با مامان حرف زده بود.
— چشم.

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم سه تا چایی ریختم و رفتم توی حیاط. یکم سکوت
بینموم برقرار شد که گفتم:
— خب؟!

بابا: ببین دخترم. من و مامانت پیش پای تو تصمیم گرفتیم اول از همه چیز نظر تو رو
بپرسیم. این آینده توه. تو باید تصمیم بگیری، تا به جایی من و مامانت مسئول آینده
ات هستیم ولی از به جایی به بعد این تویی که باید تصمیم بگیری. حالا هم که قضیه
دانشگاه رفتن تو مشخص شده می خواستیم بدونیم نظرت درباره ی ازدواج چیه؟
— منظورتون چیه؟

مامان: ببین نغمه. امروز مامان الناز زنگ زده بود و می خواست از تو برای پسرش
آرش خواستگاری کنه.
سعی کردم یکم خودمو متعجب نشون بدم و گفتم:
— شما چی گفتین؟

مامان: خب معلومه گفتیم بید با تو حرف بزنیم قراره تا نیم ساعت دیگه زنگ بزنه.
سرمو انداختم پایین و گفتم:
— من همیشه به شما ایمان داشتم حالام اگه شما مخالفتی نداشته باشین منم
حرفی ندارم.

بابا: ولی دخترم تو باید تصمیم بگیری.
— من با اومدنشون مخالفتی ندارم.

بعد با اجازه مامان و بابا رفتم تو اتاقم. نمی دونستم باید چه کار کنم. اگه شرط ازدواج
عاشق شدن پس چرا من عاشق آرش نیستم؟! توی ذهنم آرش و سعید رو با هم
مقایسه کردم، آرش چیزی از سعید کم نداشت، اگه سعید چشمای آبی داشت آرش
چشمایی به رنگ شب داشت، اگه سعید خوش اندام بود، آرش هم بود و حتی چهره

ی آرش مردونه تر هم بودولی خب اینا نمی تونه دلیل خوبی برای ازدواج باشه. سعید و الناز عاشق هم هستند پس با هم ازدواج می کنن ولی من که عاشق آرش نبودم، اگرچه آرش دوستم داره ولی من فقط ازش خوشم می اومد، چرا باید باهاش ازدواج کنم؟ ولی آرش دوستم داره و این مهمترین امتیازیه که داشت، بهتره همه چیز رو به مامان و بابا بسپارم. داشتم فکر می کردم که در زدند، گفتم:

__بفرمایید.

مامان بود، گفت:

__ نغمه، مامان الناز زنگ زد منم گفتم فردا شب می تونن بیان. ایرادی نداره که؟!

بلند شدم و مامان رو بغل کردم و گفتم:

__ مامان جون کمکم کن، هیچ وقت اینجوری به وجودتون احتیاج نداشتم.

نوازشم کرد و گفت:

__ دختر گل من. بابات و من کنارت هستیم تحت هر شرایطی.

بعد گفت:

__ حالا بیا بریم شام بخور. راستی دیروز بابات دانشگاه ثبت نامت کرده سه هفته دیگه

روز چهارشنبه باید بری که روز شنبه کلاس داری. درضمن بابات داره توی شیراز یه

خونه برات اجاره می کنه. از نظر تو که ایرادی نداره.

__ نه ممنون.

بعد مامان دستمو گرفت و با هم رفتیم شام خوردیم.

شب خوابم نمی برد به آینده ام فکر می کردم و در آخر به یه نتیجه رسیدم اینکه

همه چیز رو به خدا بسپارم با این امید خوابیدم و فردا خودمو برای شب آماده

کردم، ظهر به الناز زنگ زدم خودش گوشی رو برداشت، بعد از سلام و احوالپرسی ازش

پرسیدم:

__ الناز تو هم میایی؟

الناز: آره من که اصل کاری هستم.

__ بله چه جورم.

الناز: چچی کار می کردی؟

—هیچی می خواستم اتاقمو جمع و جور کنم.

الناز خندید و گفت:

61

—نکنه می خوایی توی اتاق خودت با آرش حرف بزنی؟

—مگه چیه؟

الناز:هیچی خیلی هم خوبه.

—پس می بینمت.

الناز:باشه خب کاری نداری؟

—نه خداحافظ.

الناز:خداحافظ.

بعد گوشی رو گذاشتم،دلم یکم آروم شد،همینکه بدونم الناز امشب هست خیالم راحت می شه، بالاخره هر جوری بود شب شد صدای اف اف خبر از اومدن خانواده ی آرش رو می داد. صدای احوالپرسی رو فقط می شنیدم و بعد صداها کمی ضعیف شد،توی پذیرایی نشسته بودن توی تموم صداها ها ،صدای الناز آرومم می کرد،دلم می خواست همونجا می رفتم و بغلش می کردم،یک ربعی گذشت که دیدم الناز اومد توی آشپزخونه،تا منو دید گفت:

— نغمه چرا قیافه ات اینجوریه؟

—چه جوریه؟ الناز:چرا زرد شدی؟

—نمی دونم، الناز دستام می لرزه.

الناز:طبیعیه.

در همین موقع مامان گفت:

— نغمه جون لطفا چایی بیار.

الناز:زود چایی رو ببر که جلسه رسمی شد.

چایی رو ریختم و با الناز رفتیم و روی یه صندلی نشستیم.. آرش ساکت و آروم نشسته بود و به حرفای بقیه گوش می داد.بابای الناز داشت از آرش می گفت و

مامان الناز هزارگاهی نگاهی به من می کرد و یه لبخند که از روی رضایت بود می زد
 اگرچه تا به حال هزار بار من و دیده بود ولی نمی دونم چرا منو اینجوری نگاه می کرد
 من هم فقط یه لبخند تحویلش می دادم، کم کم جلسه جدی شد که بابا گفت:
 _ببینید آقای قائمی به نظر من و مامان نغمه بهتره قبل از هر صحبتی این دوتا
 جوون با هم حرف بزنن ببینن می تونن با هم زیر یه سقف زندگی کنن بعد ما درباره
 ی بقیه چیزا صحبت می کنیم.

مامان الناز: من موافقم.

بابای الناز: من هم موافقم.

بابا: پس نغمه جون بهتره شما و آرش جان برید توی اتاق تو، ما هم اینجا درباره ی
 چیزای دیگه حرف بزنیم.

_چشم.

آرش بلند شد و من هم به الناز نگاهی کردم که بهم چشمک زد، و با آرش رفتم توی
 اتاقم. آرش روی صندلی نشست و من روی تخت. مدتی به سکوت گذشت و آرش این
 سکوت رو شکست و گفت:

_نمی خوایید چیزی بگید؟ سرمو بلند کردم و گفتم:

_نمی دونم باید چی بگم؟

آرش: من اینجا تا هر سوالی که دارین ازم بپرسین.

_شما با درس خوندن من مخالفین؟

خندید و گفت: ابدًا. چرا باید مانع پیشرفت همسر آینده ام بشم. من دوست دارم شما
 درس بخونین و یک دکتر خوب و مهربون بشین. در عوض منم قول می دم یه مطب
 خوب براتون بزنم.

_خیلی ها از این حرفا می زنن وقتی دیگه همه چیز تموم شد و خرسون از پل
 گذشت یادشون می ره که یه روزی چی گفتن.

آرش: اگه حرفمو باورندارین می تونم کتا بنویسم و امضا بدم.
 دیدم یکم ناراحت شد که گفتم:

— منظور من این نبود. منظورم اینه که شما باید ثابت کنین که همیشه سر حرفتون هستین.

آرش: چه جوری؟

— ببینین تنها مساله من با شما اینه که شما بذارین من درس بخونم. من خونه و ماشین و اینجور چیزا نمی خوام. می فهمین که چی می گم؟ سرشو به علامت مثبت تگون داد که من گفتم:

— یک چیز دیگه هم هست اینکه هیچ وقت بهم خیانت نکنین. من می تونم همه چیز رو تحمل کنم غیر از خیانت. خیانت منو نابود می کنه. اگه روزی احساس کردید که دیگه جایی توی زندگیتون ندارم رک و پوست کنده به خودم بگین، قول می دم از زندگیتون برم بیرون.

آرش: قول می دم. ولی اینو بدونین زندگی من با بودن شما رنگ و بو پیدا می کنه و بدون شما زندگی لطف و صفایی نداره، من زمانی از شما می خوام از زندگیم برید بیرون که بودنم برای شما مضر باشه و یا اینکه خود شما ازم بخوایین وگرنه قول می دم همیشه کنارتون باشم.

— من دیگه مشکلی ندارم. حالا شما بگید چه توقعاتی از همسر آینده تون دارین؟! خیلی آروم گفت:

— دوستم داشته باشه. خانم خونه باشه. همیشه کنارم باشه. همین.

— مطمئن هستید که من می تونم خواسته شما رو برآورده کنم؟ آرش: اگه بخوایین آره.

دیگه هیچی نگفتم که آرش گفت:

— دیگه حرفی ندارین؟

— نه.

آرش: پس بهتره بریم.

با هم بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون. مامان و بابای آرش تا ما رو دیدن گفتن:

— خب چی شد؟

هردومون ساکت بودیم که بابا گفت:

_یک فرصتی به ما بدین تا فکر کنیم.
 مامان و بابای آرش موافقت کردن که الناز گفت:
 _خب نغمه بیا بیرون که کارت دارم. با هم رفتیم توی حیاط که الناز پرسید:
 _خب بالاخره چی شد؟
 _شنیدی که باید فکر کنیم.
 الناز: اینو که بابات گفت نظر خودت چیه؟
 _من حرفی ندارم، آرش به نظر پسر خوبی میاد.
 الناز: خوب داداش منه دیگه. وای نغمه فکر کن من می شم خواهر شوهر تو.
 تو همین موقع مامان و بابای الناز و آرش اومدن بیرون و پشت سرشون بابا و مامان و
 باز مراسم خداحافظی و تعارف شروع شد و قرار بر این شد که جواب رو ما به اونها
 بدسیم و اونها منتظر بمونن.
 وقتی رفتن بابا نگاهی به من کرد و گفت:
 _خب به نظرت چه جور پسری بود؟
 _توقع دارید نظرمو درباره ی کسی که کمتر از یک ساعت باهاش حرف زدم بدم؟
 مامان: بهتره صبر کنیم، بابات یه تحقیقی بکنه بعد اگه نظرش مثبت بود بعد به بقیه
 چیزا فکر کنیم.
 با این فکر همه موافقت کردن. اون شب گذشت. قرار شد بابا پس فردا به تحقیق
 درباره ی آرش. اون روز بعد از ظهر من و مامان نگران، منتظر اوندن بابا بودیم. دل تو
 دلم نبود یعنی آخرش چی می شد؟
 سر شب بود که بابا اومد با لب خندون که نشان از رضایتش داشت. براش چایی
 آوردم که مامان پرسید:
 _خب چی شد؟
 بابا چایی رو خورد و پپیش رو روشن کرد و بعد به میل تکیه داد و گفت:
 _همه از آرش خوب گفتن، اینجوری که کسبه و اهل محل می گفتن خانواده خیلی
 خوبی هستن اگرچه که نغمه خیلی وقته که با این خانواده رابطه داره ولی می گفتن

آرش پسر خوب و مودبیه. خب من وظیفه مو انجام دادم حالا نوبت شما خانم هاست.

مامان رو به من کرد و گفت:

_خب نغمه جواب نهایی رو بده.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_من حرفی ندارم، یه برق قشنگی توی چشمای هردوشون دیدم. برقی از

خوشحالی. رفتم توی اتاق که شنیدم مامان داره به مامان آرش زنگ می زنه و می گه که می تونن برای صحبت کردن درباره ی بقیه ی چیزها شب جمعه بیان و در ضمن همون شب یعنی دو شب دیگه من و آرش نامزد کنیم تا بتونیم با هم بیرون بریم و تا بعد....

دفترچه رو جمع کردم و نگاهی به بیرون کردم، هوا افتابی و گرم و سوزان بود. راننده اتوبوس داد زد:

_اینجا استراحت می کنیم، می تونین کمی گلوتون و تازه کنین کم کم ههمه پیاده شدن.

منم پیاده شدم و آبی به سر و صورتم زدم. اصلا حالم خوب نبود روی یه صندلی نشستم و گفتم که برام چایی بیارن. به گذشته که فکر می کردم به خودم نغمه به سرنوشت هردومون.

دلم گرفت کاش نغمه رو تهران دفن کرده بودیم ولی خودش نخواست، به دکتر سالاری همکارش گفته بود که توی تهران دفنش نکن دوست داشت جایی دفن بشه که برای اولین بار امید رو دیده بود. راستی چی سر مامان و بابای نغمه اومده؟! شاید هنوز تهران باشن؟! احتمالا اگه ادامه ی دفتر رو بخونم همه چیز رو می فهمم. آخ نغمه الان کجایی؟ کاش کنارم بودی. کاش می تونستی بغلم کنی. وقتی دفترچه رو خوندم بعد چه کار کنم؟ نه، من برمی گردم شیراز کنار نغمه. اصلا چرا دارم می رم تهران؟ خب معلومه دلم برای خانواده ام تنگ شده. کاش یک بار دیگه فرصت تکرار داشتیم. کاش زمان به عقب

برگرده. چقدر دلم برات تنگ شده نغمه. الان کجایی؟ چقدر به وجودت احتیاج دارم
برگرد یا حداقل منو هم با خودت ببر. چقدر حالا که فکر می کنم می بینم زندگی بی
ارزشه یعنی ما برای چی می جنگیم؟
روزگار به کی وفا کرده که من حالا از بی وفایی هاش گله دارم؟ آه که چقدر زود گذشت
انگار همین دیرو بود که به خواستگاری نغمه رفته بودیم. کاش همه چیز همین جا
تموم بشه. داشتم به گذشته ها فکر می کردم که دوباره راننده گفتم:
_مسافرای عزیز لطفا سوار شید.
کم کم همه سوار شدن و دوباره اتوبوس در مسیر تهران حرکت کرد و من باز دفترچه
رو باز کردم.

امروز عصر روز جمعه است. حدودا تا نیم ساعت دیگه باید خانواده الناز و آرش بیان
تا درباره ی مقدمات عروسی صحبت کنیم. امشب مامان بزرگ و بابابزرگ، مامان و
بابای مامان اومدن تا در مراسم امشب ما رو یاری کنن. کاش مامان و بابای بابا هم
بودن، ولی خدا اونها رو بیمارزه. حتی من اونه ها رو ندیدم. بگذریم. بدجوری دلم به شور
افتاده بود. دیروز به مامان گفتم که من تا مدتی که توی دانشگاه جا نیافتادم عروسی
نمی کنم، مامان هم قول داد این مساله رو عنوان کنه. صدای اف اف نوید اومدن
خانواده آرش رو می داد. روسری مو درست کردم و از اتاق اومدم بیرون. پیراهن بلند و
شکلاتی رنگی پوشیده بودم که به قول مامان بزرگ منو نمکی کرده بود، یعنی با نمک
کرده بود. من و مامان هم به همراه بقیه به استقبال خانواده همسر آینده ام رفتیم.
آرش کت شلوار شیک و قشنگی پوشیده بود وقتی دیدمش یه احساس خوبی بهم
دست داد، احساس مالکیت پیدا کردم. بهش لبخندی زدم که آرش دسته گلش رو
بهم داد و گفت:
_سلام.
آروم گفتم: سلام.
الناز پشت سر همه اومد تو تا منو دید بغلم کرد و گفت:

—سلام عروس خانم.

—سلام خواهر شوهر بداخلاق.

اخم کرد و گفت:

—من بداخلاقم؟

—تو نه ولی خواهر شوهرها باید بداخلاق باشن.

الناز: نه اصلا.

بالاخره رفتیم تو و همه نشستن، من برای همه چای آوردم بابای الناز با بابابزرگ گرم گرفته بود و مامان بزرگ به آرش به چشم خریدار نگاه می کرد، من هم از این طرز نگاهش خنده ام گرفته بود. انگار از آرش طلب داره. عرق روی پیشونی آرش نشسته بود و هرازگاهی نفسی می کشید و عرقش و پاک می کرد. بعد از کلی مقدمه چینی مامان آرش گفت:

—از همه چیز که بگذریم بالاخره می رسیم به موضوع اصلی.

بعد رو به من کرد و گفت:

— نغمه جون. تو دختر خوبی هستی من آرزومه که دختری مثل تو عروس من باشه پس با اجازه همه می خوام اولین نشونه این ازدواج رو به دستای ظریف نغمه جون کنم. بعد بلند شد و از توی کیفش یک جعبه درآورد و اومد طرف من. من هم به احترامش بلند شدم و بغلش کردم و بعد حلقه رو به دستم کرد. بعد هم بابا بلند شد و با آرش مثل یه مرد دست داد و حلقه رو به دستش کرد و اینگونه من و آرش به نامزدی یکدیگه دراومدیم.

قرار شد فردا صبح آرش بیاد تا یکم باهم بگردیم چون چهار روز دیگه من باید می رفتم شیراز. احتمالا آرش هم می اومد تا از جا و مکان من مطمئن بشه. بابا یه خونه اجاره کرده بود که هر برج اجاره رو به حساب صاحب خونه می ریخت و من به امید فردا، شب چشم برهم نهادم.

صبح با صدای مهربون مامان بیدار شدم. آبی به سر و صورتم زدم و لباس پوشیدم که آرش اومد. در و مامان براش باز کرد با صورتی بشاش اومد تو تا منو دید گفت:

—سلام حالت چطوره؟

—سلام خوبم.

آرش: حاضری؟

—آره ولی بیا تو یه چیزی بخور.

آرش: نه دیگه برو حاضر شو.

—باشه پس صبر کن تا کیفم و بردارم.

برگشتم و کیفم و برداشتم و با مامان خدا حافظی کردم و سوار ماشین آرش که یه پراید بود شدم وقتی آرش رو کنارم دیدم یه احساس عجیبی بهم دست داد. یعنی من درست انتخاب کرده بودم؟ یه چیز در من می گفت زود تصمیم گرفتی. یکم که گذشت آرش گفت:

—چرا ساکتی؟

—چی بگم؟

یکم مکث کرد و گفت:

—فکر کنم خیلی حرف داری که بخوای بهم بگی.

— آرش ؟!

نگام کرد و گفت:

—جان؟

یه جوری شدم و گفتم:

—می شه ازت یه خواهشی بکنم.

آرش: بگو.

—می شه تا وقتی که من توی دانشگاه جا بیافتم مراسم عروسی رو عقب بندازیم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

—آره چه اشکالی داره. اصلا این فرصت خوبیه که تو منو بهتر بشناسی.

—یعنی تو دیگه نمی خوای منو بهتر بشناسی؟ آرش: نیازی نیست.

—چرا؟

هیچی نگفت. یکم که گذشت گفت:

— برای اینکه شناخت آدمای تو اولین نگاه کار منه. من خیلی وقته که تو رو می شناسم از روزی که برای اولین بار دیدمت. از اون روز تا حالا خوب فرصت داشتم که به تو فکر کنم حالا نوبت توه. دوست ندارم این فرصت رو ازت بگیرم. قول هم می دم که دیگه دربارہ ی ازدواج حرفی نزنم.... نغمه ؟

— بله.

آرش : دوستت دارم خیلی زیاد.
(چقدر سخته یه نفر آدم و دوست داشته باشه ولی تو نسبت به اون هیچ حسی نداشته باشی.)) ()

دلم ریخت پس چرا تموم نمی شه.؟ من چی باید بگم. جواب آرش رو چی باید بدم، ترجیح دادم هیچی نگم. آرش هم دیگه هیچی نگفت یکم که گذشت جلوی سینما نگه داشت و گفت:

— خب بریم که امروز باید خوب بگردونمت.
و رفتیم تو. فیلم خیلی قشنگی بود تا آخر فیلم من هیچی نفهمیدم تموم حواسم به فیلم بود و غافل از اینکه آرش تموم مدت فیلم داشت منو نگاه می کرد. وقتی فیلم تموم شد رو به آرش کردم و گفتم:
- فیلم قشنگی بود به خصوص اونجایی که اون پسر داشت خودشو واسه دختره لوس می کرد ولی دختره بهش محل نمی داد.

آرش به خودش اومد و گفت:
— چی ؟ آره خیلی قشنگ بود.
— ولی مثل اینکه تو اصلا فیلم رو نگاه نمی کردی.
دستمالی رو درآورد و عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:
— بیا بریم بیرون اینجا هوا خیلی گرمه.
— چرا چیزی نخوردی ؟ آرش : نمی دونم. میل نداشتم.
بعد با هم بلند شدیم و اومدیم بیرون. وقتی سوار ماشین شدیم رو به آرش کردم و گفتم:

—موقع فیلم حواست کجا بود؟ آرش:هیچ جا.باور کن.

عصبانی شدم و گفتم:

—دروغ می گی.

آرش نگاهی نه از روی عصبانیت یا ناراحتی و یا هر چیز دیگه ای بهم کرد و گفت:

— نغمه دست بردار.

خیلی ناراحت شده بودم و گفتم:

—همینجا نگه دار.

آرش:چرا؟

—چون دوست ندارم شوهرم از همین اول کاری بهم دروغ بگه.از دروغ بدم میاد.

آرش:باور کن چیز مهمی نبود.

نمی دونم چرا فکر می کردم که آرش تو اون لحظه ای که حواسم به فیلم بود داشت

بهم خیانت می کرد،به همین دلیل گفتم:

71

— آرش من از خیانت متنفرم اینو قبلا هم بهت فتم،نگفتم؟ قیافه آرش عوض ش و با

لحن خیلی جدی گفت:

—تو فکر کردی من داشتم بهت خیانت می کردم یعنی تو منو اینجوری دیدی؟یه آدم

فرصت طلب؟هیچی نگفتم و دوباره آرش گفت:

—واقعا می خوام بدونی داشتم به چی فکر می کردم؟

—آره.

آرش:من داشتم تو رو نگاه می کردم آرام و ساکت که حتی خودتم نفهمیدی،می

دونی به چی فکر می کردم به اینکه من چه کار خوبی کردم که پاداشش تویی؟اینکه

خدا من و خیلی خیلی دوست داشته که تو رو بهم هدیه داده و اینکه اصلا فکر نمی

کردم یک روز تو،تویی که همیشه حرف زدن با تو رو توی خواب و رویا می دیدم امروز

کنارم نشسته،اون هم به عنوان همسر یا نامزد،به این فکر می کردم که ای کاش

همونقدر که من تو رو دوت دارم تو هم منو دوست داشتی.به اینکه کاش می دونستی

چه شبایی که تو راحت می خوابیدی و من با دیوار اتاقم حرف می زدم و از عشق تو

براش می گفتم از اینکه وقتی زنگ می زنی خونه مون، قلبم می ریزه و انگار صدای زنگت با بقیه فرق داره. نغمه، من موقعی که تو داشتی خیلی راحت فیلم نگاه می کردی به چشای تو نگاه می کردم و به خودم می بالیدم که این چشم ها فقط مال منه. به اینکه آرزومه فقط یکبار بتونم روی این چشم ها بوسه بزنم و بدونم فقط مال منی، حالا فهمیدی من به چی فکر می کردم؟

من چی می تونستم بگم؟ نگاش کردم، دروغ نمی گفت اینو چشاش داد می زد، آروم بهش گفتم:

— منو ببخش.

گریه ام گرفته بود، آروم زدم زیر گریه که آرش از جلوی ماشین دستمال کاغذی برداشت و داد بهم و گفت:

— اشکاتو پاک کن و دیگه ام گریه نکن.

اشکامو پاک کردم که آرش گفت:

— می تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

— چی؟

آرش: دستمال کاغذی رو بدی به من.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

— دستمال من به چه درد تو می خوره؟ آرش: می خوام پیشم باشه.

— چرا؟

آرش: چون اشکای تو رو تو خودش داره. می خوام تا وقتی زنده ام دستمال رو نگه دارم.

دستمال رو بهش دادم که گذاشت توی جیب پیراهنش.

دیگه هیچی نگفتم. چرا من نمی بایست به آرش می گفتم دوستت دارم؟ شاید چون

فکر می کردم بهش دروغ می گم آخه اونجوری که اون منو دوست داشت من اونو

دوست نداشتم. آرش هم دیگه هیچی نگفت. جلوی شهر بازی نگه داشت. خیلی

بهمون خوش گذشت به کلی صحبت های توی ماشین رو از یاد برده بودیم. ظهر با آرش

رفتیم رستوران و چون خیلی خسته بودیم خوب غذا خوردیم بعد هم با هم رفتیم

پارک تا غذاهایی که خوردیم هضم بشه. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که آرش گفت:

—سوارشو باید بریم یه جایی.

سوار ماشین شدم که آرش جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت که گفتم:

—اینجا چکار داری؟ آرش: تو پیاده شو می فهمی.

پیاده شدم و با آرش رفتیم تو. یکم از مغازه ها دیدن کردیم که آرش گفت:

—این لباس چگونه؟

—قشنگه.

آرش: بیا بریم تو.

آرش اون لباس رو برام خرید، یه مانتو یه کفش خیلی قشنگ هم برام خرید. من خیلی

گفتم اصلا احتیاجی به این چیزا ندارم ولی آرش می گفت من دوست دارم

بخرم. خلاصه با کلی خرید سوار ماشین شدیم و آرش منو رسوند خونه و گفت:

—من دیگه باید برم.

—بیا بریم تو.

آرش: نه ساعت 7 جایی قرار دارم.

—کجا؟ خندید و گفت:

—یکی از بیمارا قراره بیاد مطب باید برم.

—باشه برو. خدا حافظ.

و بعد رفت.

من ایستادم تا آرش دور شد بعد با کلی خرید هایی که کرده بودیم رفتم تو. مامان

گفت:

—اول کاری خرج رو دست آرش گذاشتی؟

—خودش اصرار داشت من گفتم نمی خوام.

بابا: خوش گذشت.

—آره جای شما خالی بود.

بعد رفتم تو و لباسم و عوض کردم و یه دوش گرفتم و به الناز زنگ زدم مامانش
گوشی رو برداشت تا صدای منو شنید گفت:
_سلام عروس گلم. حالت چطوره؟
_خوبم. شما خوبین؟
مامان الناز: ما هم خوبیم. مامان و بابا چطورن؟
_سلام می رسون.
مامان الناز: خوش گذشت؟!
_بله جای شما هم خالی بود.
مامان الناز: آرش رو چجوری دیدی؟
_والا خوب آرش مرد خوب و دوست داشتتیه. ببخشید الناز خونه است؟ مامان الناز:
آره گوشی.
الناز گوشی رو گرفت و گفت:
_سلام، چطوری؟
_خوبم.
الناز: چه طور بود؟ _خوب و عالی.
الناز: راستی نغمه یه خبر خوب.
_چی؟
الناز: امروز صبح با مامان درباره سعید حرف زدم اول هیچی نگفت بعد گفت باید با
بابا صحبت کنه، عصری با بابا حرف زد و بابام گفت اومدن که ایرادی نداره. حالا قراره
فردا شب سعید و خواهرش بیان خواستگاری.
_مبارکه.
الناز: ممنون.
تو صدات شور عجیبی بود. مسلما به خاطر ازدواج با کسی بود که دوستش
داشت، ولی من چرا نباید یه همچین شوقی داشه باشم، اصلا من دارم چه کار می
کنم. وقتی به خودم اومدم دیدم الناز داره از سعید و ازدواج با اون برام حرف می زنه و
من هیچی نفهمیده بودم به حرفاش گوش کردم و آخر سر گفتم:

_بلافاصله بعد از اینکه مراسم فردا تموم شد بهم زنگ بزن مهم نیست چه ساعتی. من منتظرم.
 الناز: پس تا فردا شب. نغمه برام دعا کن.
 _حتما. بعد با هم خداحافظی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. دلم گرفته بود ولی من که حسود نبودم، اصلا چرا به الناز حسادت کنم من که خودم هم دارم ازدواج می کنم اصلا حوصله نداشتم و اضطراب فردا شب آزارم می داد یعنی آخرش چی می شد؟ دیدم حوصله ام سر رفته گوشی رو برداشتم و به آرش زنگ زدم. منشی اش گوشی رو برداشت و گفتم:
 _من نامزد ایشون هستم.
 منشی: شما نغمه خانم هستید؟
 -بله.
 منشی: چند لحظه گوشی.
 بعد از چند لحظه آرش گوشی رو برداشت و گفت:
 _سلام.
 _سلام آرش مریض داری؟
 آرش: نه داشتم پرونده ها رو جمع می کردم برم خونه چطور؟ یکم مکث کردم و گفتم:
 _ آرش می خوام باهات حرف بزنم.
 آرش: بگو می شنوم.
 _ آرش تو بهتر از هر کسی می دونی که من چقدر الناز رو دوست دارم از همه چیز این دنیا بیشتر.
 آرش: آره می دونم حتی از منم بیشتر.
 جوابشو ندادم و گفتم:
 -ببین آرش قراره فردا شب برای الناز خواستگار بیاد اسمش سعیده.
 آرش: جدی می گی؟ پس چرا به من چیزی نگفتن؟

_ برای اینکه امروز صبح قرار فردا شب رو گذاشتن. اینو ول کن. ببین من ازت می خوام
 با مامان و بابات صحبت کنی، می خوام نداری با این ازدواج مخالفت کنن.
 آرش: خب اگه پسر خوبی باشه دلیلی نداره مخالفت کنن.
 _ آره، ولی خب من فکر می کنم کار اینا از این حرف ها گذشته.
 آرش: اینا کیه؟ _ الناز و سعید .
 با تردید گفت:
 _ منظورتو نمی فهمم.
 _ ببین آرش همونطوری که تو منو دوست داری، النازم سعید رو دوست داره و خودت
 بهتر می دونی که منطق عشق گاهی وقتا با منطق عقل مغایرت داره. الناز و سعید
 عاشق هم هستن. نذار اول جوونی سرخورده و سر شکسته بشن. بذار اگه عشق تلخه
 خودشون بچشن اینجوری یه عمر افسوس امروز رو نمی خورن.
 آرش: ولی حرف تو منطقی نیست. شاید منطق عشق اونا رو نابود کنه.
 _ من اینا رو به الناز گفتم، می دونی چی جوابمو داد.
 آرش: چی؟
 _ گفت من این نابودی رو دوست دارم حتی اگه به قیمت از دست دادن همه چیز
 باشه.
 آرش: پس که اینطور.
 _ الان که بری خونه احتمالاً همه چیز رو بهت می گن. نگو که من بهت زنگ زدم و
 همه چیز رو بهت گفتم، بذار فکر کنن بی خبری. بعد یکم مکث کردم و گفتم:
 _ آرش تو قول دادی.
 آرش: نغمه من نمی تونم یه همچین قولی بدم، آخه غیر منطقیه، من که نمی تونم
 بذارم زندگی الناز نابود بشه.
 _ همونقدر که احتمال می دی سعید آدم بدیه احتمال بده آدم خوبیه.
 آرش: تو اونو دیدی؟ آروم گفتم:
 _ آره.
 آرش: کجا؟!

—توی پارک.

انگار ناراحت شد که من گفتم:

— آرش من فقط از الناز خواستم سعید رو از نزدیک ببینم.

آرش: و نتیجه اش؟!

—به نظرم سعید پسر خوبیه و بالاترین امتیازش اینه که الناز رو دوست داره.

آرش خواهش می کنم کمکش کن.

آرش: باشه.

— خب برو دیگه دیرت نشه. کاری نداری؟ آرش: نه، ممنون که بهم گفتی.

— تو باید می دونستی این حق تو بود.

بعد با هم خداحافظی کردیم حالا یکم خیالم راحت شد و با دلی آروم تر منتظر فردا شب شدم.

الان حدود ساعت 11 شبه و هنوز الناز زنگ نزده، وای خدایا یعنی چی می شه؟ پس چرا الناز زنگ نزد؟ منم که نمی تونم زنگ بزنم دیر وقته. الناز خواهش می کنم. صدای زنگ تلفن که اومد زود گوشی رو برداشتم و گفتم:

—الو

الناز بود سلام کرد که من گفتم:

—چی شد؟

الناز: چی می خواستی بشه؟ خب بابا گفت باید تحقیق کنه.

—همین؟!

الناز: آره.

—سعید با خواهرش اومده بود؟!

الناز: آره خواهر و شوهر خواهرش.

— آرش چی گفت؟!

خندید و گفت:

_ آرش وقتی سعید رو دید گفت حیف سعید برای تو.

_ از خدام بخواد خب دیگه!؟

الناز: فعلا برو بخواب باور کن هر چیزی بشه من بهت خبر می دم. بعد یکم مکث کرد و گفت:

_ یعنی نغمه می شه من با سعید ازدواج کنم؟

_ اگه خدا بخواد آره. خب برو بگیر بخواب که می دونم دیشب اصلا نتونستی بخوابی.

الناز: آره اصلا نخوابیدم.

بعد با هم خداحافظی کردیم و با خیال راحت خوابیدم. فردا صبح که بلند شدم اول دوش گرفتم و بعد که صبحونه خوردم لباس پوشیدم تا با مامان بریم خرید، ظهر خسته و کوفته با کلی خرید برگشته بودیم که تلفن زنگ زد، الناز بود خیلی هم ناراحت بود.

_ الناز چی شده؟ الناز: می ترسم.

_ از چی ؟

الناز: بابا رفته تحقیق اما هنوز نیومده.

_ چقدر زود.

الناز: من ازش خواهش کردم دیگه حوصله ندارم.

_ نگران نباش همه چیز رو به راه می شه. راستی هر وقت بابات برگشت بهم زنگ بزن من منتظرم.

یکم با هم حرف زدیم که آروم شد ولی خودم نگران بودم.

آخر شب دوباره الناز زد اینبار صدایش می لرزید و یکدفعه بغضش ترکید و گفت:

_ نغمه همه چیز تموم شد. همه چیز خراب شد.

_ چی شده؟

الناز: بابا وقتی برگشت خیلی ناراحت بود.

_ درست حرف بزن ببینم بابات کجا رفته بود.

الناز: رفته بود تحقیق وقتی برگشت گفت که بهتره فکر سعید رو از ذهنم دور کنم.
_ آخه چرا؟

یکدفعه عصبانی شد و گفت:

_ نمی دونم برای اینکه احساس ندارن، نمی دونن عشق چیه؟ نغمه من حالا چه کار کنم. من اگه با سعید ازدواج نکنم می میرم.

_ آخه چرا؟

الناز: بابا گفت تموم محل از دست سعید شاکی بودن می گن پسر خیلی شریه؟ اصلا اهل زندگی و زن و بچه نیست. بابا هم قبول کرده. آخه نغمه مگه

آدمای نمی تونن عوض بشن خوب سعید بارها بهم گفته که قبلا چه جور آدمی بوده ولی از وقتی با من آشنا شده از این رو به اون رو شده، نغمه چرا هیچکس نمی خواد منو درک کنه؟ سعی کردم آرومش کنم و گفتم:

_ آروم باش. هنوز که چیزی نشده. آرش هم فهمید؟ الناز: نه ولی تا چند دقیقه دیگه.
_ فعلا دیگه چیزی نگو تا بعد.

الناز: یعنی چی؟

_ الناز فعلا دست نگو دار ببینم من چه کار می تونم بکنم.

الناز: من دیگه نمی تونم حتی یه دقیقه اینجا بمونم.

دیگه عصبانی شدم و گفتم:

_ الناز این چه حرفیه؟ اونجا خونه توئه.

الناز: نه نغمه هیچکس توی این خونه به من و احساساتم توجهی نداره. دلم خیلی گرفته.

_ آرش خونه است.

الناز: آره.

-الان با آرش پاشو بیا اینجا.

الناز: برای چی؟

_ امشب خونه نمونی بهتره می خوم به آرش بگم با مامان و بابات حرف بزنه.

پوزخندی زد و گفت:

-آره اونم قبول می کنه.

-تو بیا.

الناز: باشه.

81

بعد خداحافظی کردیم. 11 دقیقه بعد آرش و الناز اومدن. الناز خیلی گرفته بود و چشماش نشون می داد خیلی گریه کرده. جریان رو به مامان و بابا گفتم ولی اونها هیچ نظری ندادن.

الناز: نغمه من چه کار کنم؟

-صبر.

بعد رو به آرش کردم و گفتم:

-آرش چند لحظه بیا.

با هم رفتیم طرف دیگه سالن. مامان و بابا و الناز با هم بودن و حرف می زدن به آرش گفتم:

-آرش می تونی با مامان و بابات حرف بزنی؟

آرش: اینجوری که بابا می گه اصلا سعید مرد زندگی نیست هنوز بچه است.

-هر بچه ای یه روز بزرگ می شه. (اشتباه به عرضت رسوندن!!!) آرش این گره به دست تو باز می شه خواهش می کنم.

کلافه شد و گفت:

-من که کاری نمی تونم بکنم.

-فرض کن یه بیماری اومده مطب تو گفته مشکلتش اینه. اون موقع چه کار می کردی؟ آرش: فرق می کنه.

-آرش خواهش می کنم. امشب تا صبح وقت داری مامان و بابات رو راضی کنی.

آرش: چی داری می گی؟

-اگه وضع همینجوری پیش بره معلوم نیست چه بلایی سر الناز بیاد. وقتی رفتی توی سالن به چشماش نگاه کن ببین چقدر غمگینه و ملتمسانه نگاه می کنه. آرش،

الناز و سعید عاشق هم اند. با مخالفت مامان و بابات آتش عشق اینا خاموش نمی شه. الان که رفتی خونه با منطق خودت با اونها حرف بزن. از عواقب این کار براشون بگو، خواهش می کنم.

آرش: تو چرا انقدر دوست داری این ازدواج سر بگیره؟
 - چون نمی خوام الناز رو از دست بدم می فهمی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- ببینم چه کار می تونم بکم!
 - ممنون.

بعد با هم برگشتیم توی سالن. آرش توی چشمای الناز خیره شده بود، می دونستم به چی فکر می کنه وقتی سرشو به طرف من برگردوند صورتش یه حالتی داشت با دست اشاره کردم که چی شده؟ هیچی نگفت ولی دوباره به چشای الناز خیره شد که اینبار الناز فهمید و گفت:

- آرش چیزی شده؟
 آرش با سرش حرفش رو رد کرد و گفت:
 - نه.

الناز دیگه هیچی نگفت که آرش رو به مامان و بابا کرد و گفت:
 - خب دیگه اگه اجازه بدین من برم.

بعد رو به الناز کرد و گفت:
 - تو امشب اینجا بمون.
 بعد گفت:

- خدا حافظ.

من آرش رو همراهی کردم آخر سر وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم گفت:
 - من مطمئن نیستم این کار درستی باشه.

- ولی من مطمئنم.
 به چشمام زل زد و گفت:
 - پس منم مطمئنم.

خندیدم و گفتم:

_به مامان و بابا سلام برسون.

آروم گفتم:

_باشه.

یکم مکث کرد و بعد دوباره گفتم:

_الناز تو چشاش یه چیزی بود یه چیز بد.

_چی؟

آرش: ما نباید مانع این ازدواج بشیم.

_چی توی چشمای الناز دیدی؟

آرش: نمی دونم یه چیزی شبیه نا امیدی. بعد ادامه داد: می ترسم یه بلایی سر

خودش بیاره. نغمه مواظبش باش.

_باشه خیالت راحت باشه. تو فقط امشب باهاشون حرف بزن.

آرش: ببینم چه کار می تونم بکنم؟

بعد با هم خداحافظی کردیم و آرش سوار ماشین شد و رفت. منم رفتم تو. الناز

همونجا نشسته بود بلندش کردم و گفتم:

_ما می ریم توی اتاق.

بعد دست الناز رو گرفتم و رفتیم توی اتاق. الناز گوشه ای نشست و هیچی

نگفت، من گفتم:

_معلومه دیگه دوستم نداری؟

سرشو بلند کرد داشت گریه می کرد گفتم:

_دیوونه شدی؟!

_مگه دروغ می گم؟ تو خودت بگو اگه یه روزی من با چنین حالتی باهات برخورد می

کردم فکر نمی کردی فراموش کردم و دیگه دوستت ندارم؟! هیچی نگفت که کنارش

نشستم و دستشو گرفتم و گفتم:

_سعید رو بیشتر دوست داری یا منو؟ پوزخند تلخی زد و گفتم:

_تو امشب واقعا دیوونه شدی.

بعد رفت پشت پنجره و گفت:

— نغمه من با سعید ازدواج می کنم، اینو بهت قول می دم.

چی می تونستم بگم؟ سکوت کردم، الناز به ستاره ها نگاه می کرد و آروم گریه می کرد

بلند شدم و بغلش کردم که یه کم آروم شد و گفتم:

— تا صبح صبر می کنیم.

الناز: اگه آرش هم نتونست چی؟

— یه کار دیگه می کنیم.

الناز: چی؟

— نمی دونم فعلا بریم بخوابیم.

برای الناز تشک آروم خودم هم تشک تختم رو برداشتم و کنار هم انداختیم و

خوابیدیم. الناز آروم توی بغلم خوابید. نگاهش توی خواب مثل نگاه یه کودک مظلوم و

پاکه که گرسنه اس و التماس می کنه، بهش غذا بدیم. حتی اگه اون غذا زهر باشه آخه

اون خیلی گرسنه اس. منم خوابیدم صبح بابا بیدارم کرد و گفت:

— آرش پشت خطه.

گوشی رو برداشتم هنوز الناز خواب بود، گفتم:

— سلام آرش .

آرش: سلام.

— چی شد؟

آرش: چی می خواستی بشه. قبول نکردن.

— آخه چرا؟

آرش: نغمه من به زمان احتیاج دارم. بهتره تا اون موقع الناز همون جا بمونه.

— باشه پس هر کاری می تونی بکن فقط زود. الناز وضع خوبی نداره.

آرش: باشه. راستی نغمه خواب بود؟

— آره.

آرش: ببخشید، برو بخواب. الناز خوابه؟

— آره.

آرش: شرمنده با خودم گفتم قبل از اینکه برم مطب بهت زنگ بزنم فکر می کردم منتظری نگو خانم خواب بود.

— حالا تو هم وقت گیر آوردی ها.

آرش: باشه خوب برو بخواب کاری نداری؟

بعد با هم خداحافظی کردیم و از اتاق اومدم بیرون. با این وضعی که پیش اومده بود

من نمی تونستم الناز رو ول کنم و برم شیراز. وای فردا من باید برم. حالا چه کار

کنم؟ موضوع رو به مامان و بابا گفتم و اونها گفتن:

— بهتره الناز برگرده خونه.

— ولی اونجا نباشه بهتره.

بابا: اونجا خونه اشه.

— شما باهаш صحبت کنین ولی طوری که فکر نکنه اینجا مزاحمه.

با این تصمیم لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون، یکی دو ساعتی توی پارک چرخیدم

و بعد برگشتم خونه. احتمالا مامان و بابا باهаш صحبت کرده بودن خدا کنه به نیت

بد برداشت نکرده باشه. وقتی رفتم تو مامان داشت غذا درست می کرد، بابام رفته بود

سر ساختمان به مامان گفتم:

— الناز کجاست؟ مامان: توی اتاق. رفتم توی اتاق، الناز یه گوشه ای نشسته

بود، دستشو گرفتم و گفتم:

— الناز .

برگشت و نگام کرد، پهنای صورتشو اشک گرفته بود، گفتم:

— چرا گریه می کنی؟ هنوز که چیزی نشده. من مطمئنم با سعید ازدواج می کنی من

قول می دم.

الناز: بهتره من برگردم خونه. حق با مامان و باباته نباید از میدون فرار کنم. باید بمونم

و بجنگم.

بعد بلند شد من چیزی نگفتم الناز لباس پوشید و بعد رفت. دلم گرفت یعنی آخرش

چی می شد؟ گوشی رو برداشتم و قضیه رو به آرش گفتم او هم با این مساله موافق

بود. عصر وقتی که بابا اومد گفت که فردا ساعت 9 صبح حرکت می کنیم، بعد من

رفتم و به آرش زنگ زدم و گفتم ساعت 9 اینجا باشه. آخه اونم می خواست با ما بیاد، و از جا و مکان من مطمئن باشه. بالاخره صبح موعود رسید. دلم می خواست با الناز خداحافظی می کردم ولی نتونستم اینجوری اونم راحت تر بود. من دو روز دیگه برمی گشتم چون هنوز وضعیت دانشگاه مشخص نبود. خلاصه با ماشین آرش رفتیم. شیراز شهر قشنگیه یه جای آروم و قشنگ. مردم خیلی مهربونی داره. اصلا آدم احساس نمی کنه با اونها غریبه است، با غریبه مثل یه آدم آشنای دیرینه رفتار می کنن. خلاصه من و آرش و بابا رفتیم و بابا خونه رو بهم نشون داد. جای خوبی بود همه چیز داشت، من وسایلم رو گذاشتم و بعد برای بابا و آرش چای ریختم. عصر اون روز بابا و آرش باید می رفتن. آرش دم آخری اومد توی آشپزخونه و گفت:

__ نغمه تند تند بهم زنگ بزن.

__ باشه.

آرش: اینجا راحتی؟ __ آره خیلی خوبه.

آرش: نغمه تو اینجا غریبی مواظب خودت باش.

__ مواظبم.

سرشو انداخت پایین و گفت:

__ دوستت دارم نغمه خیلسی زیاده. دختره بی حیف این دوست داشتن (وقتی

سرشو بلند کرد چشماش پر اشک بود گفت:

__ خیلی دلم برات تنگ می شه. اینجا که هستی شاید به خیلی چیزا فکر کنی جز من. نغمه دلم می خواد بدونی من همیشه دوستت دارم. برام خیلی سخته که دیر به دیر ببینمت ولی خوشحالم چون تو به هدفت می رسی.

__ آرش این دیگه چه حرفیه؟ من نامزد توام. در آینده قراره زنت بشم. من و تو باید فقط بهم فکر کنیم، من و تو فقط متعلق بهم هستیم. این فکرای بد رو از خودت دور کن و فقط به این فکر کن که من زن توام. همین.

اشکاشو پاک کرد و یه لبخند خیلی قشنگ زد و گفت:

__ همین آرومم می کنه نغمه .

بعد زیر لب گفت:

_خدا حافظ

و رفتند و من تنها شدم، غروب بود. دلم می خواست الناز اینجا بود، مثل گذشته مثل وقتی که سر روی شونه هاش می داشتم و حرفای قشنگ می زدیم ولی الناز نبود، کم کم شب شد. دلم گرفت اونجا بود که معنی تهایی رو واقعا احساس کردم. منتظر موندم تا ماه بیاد. خیلی انتظار کشیدم تا اومد. قرص کامل ماه واقعا قشنگه بخصوص وقتی که یه ابر مه آلود جلوش رو گرفته باشه، لبه پنجره نشستم و خوب به ماه نگاه کردم اول هیچی نگفتم یکم که گذشت گفتم:

_ می دونی الان فقط تو کنار می؟ تو ماه عزیز. به حرفام گوش می کنی؟ منم نغمه. همون نغمه ای که همیشه دوستت داشت همون که هر روز به انتظار شب لب پنجره اتاقش می نشست تا باهات حرف بزنه. یه روز نمره خوب می گرفت و خوشحالت می کرد. یه روز ناراحت بود و تو، تو تموم مدت ساکت و خاموش به حرفاش گوش می کردی. ماه خوبم امشب تنهام. می فهمی؟! حتی الناز نیست. کمکم کن فردا باید برم دانشگاه. روز اول دانشگاه.

بعد نفس عمیقی کشیدم و همونجا خوابیدم.

امروز روز بزرگی برای منه. روز اول دانشگاه. دلم شور می زنه. خیلی می ترسم. با دلهره لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم و رفتم دانشگاه. جای خیلی بزرگی بود. پر بود از درخت های کاج سر به فلک کشیده. مونده بودم کجا برم، چندتا دختر و پسر گوشه ای ایستاده بودند و حرف می زدن رفتم جلو و گفتم:

_ ببخشید من سال اولی هستم نمی دونم کجا باید برم.

وقتی گفتم سال اولی هستم همه برگشتند و من و نگاه کردن، داشتم آب می شدم. یکی از دخترا گفت:

_ بیا بریم من بهت نشون می دم.

_ مزاحم نمی شم فقط بگید از کدوم مسیر برم.

دختر: بریم. مزاحمتی نداری.

با هم ره افتادیم یکم که گذشت گفت:

—من سال دومی هستم.

بعد گفت: تبریک می گم.

—برای چی؟

دختر: ورودت به دانشگاه.

—ممنون.

دیگه هیچی نگفتم به یه ساختمان خیلی بزرگ رسیدیم و رفتیم تو و اون دختره کلاس رو بهم نشون داد. یه چند نفری بودن یه نگاه گذرا کردم و بعد رفتم و یه گوشه ای نشستم اونقدر خجالت می کشیدم که سرمو انداخته بودم پایین. یه لحظه وقتی سرمو بلند کردم دیدم دو تا پسر جوون دارن منو نگاه می کنن و یه چیزایی می گن. خیلی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. وقتی دیدم دیگه دارن شورش رو در میارن یه دفعه تموم شجاعتم رو یه جا جمع کردم و بلند شدم و رفتم بالای سرشون و گفتم: -چیز خنده داری در من وجود داره که شما دو تا رو این همه می خندونه؟! همه زدن زیر خنده ولی اون دو تا جوون هیچی نگفتن و فقط نگام کردم. یه دفعه دیدم گوشه کلاس یه مرد جوون نشسته و اصلا نمی خنده فقط دستشو زیر چونه اش گذاشته و داره نگام می کنه نه می خنده نه عصبانیه. دوباره برگشتم و سر جام نشستم. همون موقع استاد وارد کلاس شد و خودشو معرفی کرد. وقتی کلاس تموم شد داشتم وسایلمو جمع می کردم که اون مرد جوون که گوشه کلاس نشسته بود بهم نزدیک شد و با طنین صدای قشنگی که داشت گفت: —کارتون عالی بود. کمتر کسی پیدا می شه که توی همچین محیطی اینجور شهامت به خرج بده. راستش من خیلی خوشم اومد. در حالی که دفترمو می داشتم توی کیفم گفتم: —ممنون.

بعد با هم خداحافظی کردیم و از کلاس خارج شدیم و او رفت.

نمی دونم چرا اینجوری شده بودم؟! طنین صدای قشنگ و مردونه اش رو فراموش نمی کنم ولی با خودم گفتم احمق کافیه و بعد راهی خونه شدم. وقتی رسیدم خونه

بدون اینکه لباسم و در بیارم به الناز زنگ زدم مامانش گوشی رو برداشت. بعد از احوالپرسی گوشی رو داد به الناز. تا صداشو شنیدم آرام شدم و گفتم:
 _ النازم، دلم برات خیلی تنگ شده.
 صداش گرفته بود.

_ چیزی شده الناز؟ الناز: نه.
 _ به سعید مربوط می شه.
 آرام و بی صدا گفتم: آره.
 _ الناز. به خدا همه چیز درست می شه. اینقدر خودتو ناراحت نکن.

الناز: خوب تو چه خبر؟ دانشگاه چطور بود؟
 تموم ماجرا رو براش تعریف کردم و براش از دانشگاه گفتم ولی نمی دونم چرا قضیه اون مرد جوون رو نگفتم شاید فکر می کردم می ره به آرش می گه و بعد برام مشکل پیدا می شه.
 آخر سر الناز گفت:

_ نغمه نمی خوای با آرش صحبت کنی؟
 _ مگه خونه است؟ الناز: آره.
 _ خب بده.

آرش گوشی رو برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: چه خبر؟
 _ هیچی. تو چه خبر؟

آرش: می گذره. دانشگاه چه طور بود؟
 - خوب بود.

بعد گفتم: آرش چرا اینجوری حرف می زنی؟ انگار واسه یه کلمه می خوای کوه بکنی.
 آرش: نه چیزی نیست.
 _ تو که دروغ بهم نمی گی؟
 آرش: باور کن چیزی نیست فقط یکم دلم گرفته همین.
 _ برای چی؟ آرش: همینجوری.

دیگه اعصابم خرد شد و گفتم آرش بگو دیگه.

آرش: نغمه نه اینکه ناراحت شده باشم ها نه. فقط....یکم دلم گرفت وقتی دیدم تو به الناز زنگ زدی و باهاش حرف زدی. از روز اول دانشگاهات براش گفتم ولی نخواستی با من حرف بزنی.

91

_ آرش بچه شدی؟ خب بعدش بهت زنگ می زدم. در ثانی فکر نمی کردم تو خونه باشی.

هیچی نگفت بهش حق می دادم من اصلا تصمیم نداشتم به آرش زنگ بزنم. شاید آرش رو مانع سعادت خودم می دونستم.

آرش: خب کاری نداری؟

با اینکه می دونستم هنوز از دستم ناراحته باهش خداحافظی کردم. چرا دلم براش نسوخت؟ بی تفاوت بلند شدم و یکم برای خودم همبرگر درست کردم و خوردم و منتظر فردا شدم تا برم دانشگاه.

صبح زود بلند شدم و لباس پوشیدم و اینبار با اتوبوس رفتم ولی خب به سختی تونستم یاد بگیرم. روی یه صندلی نشستم و جزوه های دیروز رو مرور کردم که یه دفعه سایه یه نفر رو بالای سر خودم دیدم. سرمو که بلند کردم دیدم همون جوون دیروزیه. آروم و باز با همون صدای قشنگش گفت:

_سلام.

_سلام.

گفت: می تونم اینجا بشینم؟!

کناری خزیدم و گفتم: بله خواهش می کنم.

چرا اجازه دادم یه مرد غریبه کنارم بشینه؟! چرا بهش نگفتم: نه. نمی دونم چرا؟ هیچی نگفتم که گفت:

_اسم من امید. اسم شما چیه؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. چقدر قشنگ بود. چه چهره جذاب و قشنگی داشت. چه موهایی. چه پوست سفیدی. چه اندام قشنگی. یه لباس خیلی قشنگ

پوشیده بود، به کلی فراموش کردم که مدتی دارم نگاهی می کنم به دفعه به خودم
اومدم دیدم داره صدام می کنه ازخودم خجالت کشیدم و گفتم:
_ ببخشید.

خندید و گفت نگفتید اسمتون چیه؟ آروم گفتم: نغمه .
اعصابم از دست خودم خرد شده بود. چرا نگفتم جاوید؟ چرا گفتم نغمه ؟ اصلا چرا
من با او همکلام شده بودم؟ خودمم نمی دونستم. آروم زیر لب گفت:
_ نغمه . اسم قشنگیه.
_ ممنون.

یکم که گذشت پرسید: شما باید سال اولی باشین؟
_ بله. شما چی؟

امید: منم سال اولی هستم.

دیگه هیچی نگفتم که گفت:

_ نباید اهل شیراز باشین؟

_ نه اهل تهرانم.

امید: من اهل کاشانم.

نمی دونم چرا گفتم:

_ اما شهر من کاشان نیست. شهر من گم شده است من با تاب من با تب یک
دفعه به خودم اومدم دیدم امید داره نگام می کنه.

خجالت کشیدم که خندید و گفت:

_ خانه ای در طرف دیگه شب ساخته ام.

بعد بلند شد و گفت: بهتره که بریم.

بلند شدیم و با هم رفتیم طرف کلاس که امید گفت:

- طبع شاعری هم که دارین؟

_ من عاشق شعرای سهراب سپهری ام.

امید: فقط سهراب سپهری؟

_ فریدون مشیری، فروغ فرخزاد و خیلی های دیگه.

امید: پس به شعر نو علاقه دارین؟

__بله.

آروم گفت:

__منم شعر نو رو دوست دارم ولی بیشتر اشعار حافظ رو می خونم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و باز کلاس درس شروع شد و من به کلی موضوع رو فراموش کردم. وقتی کلاس تموم شد امید بدون خدا حافظی رفت. منم رفتم خونه. و باز شب فرا رسید و من تموم ماجرا رو برای ماه تعریف کردم. اما چرا بهش گفتم؟ اصلا چرا باید حرفای من و امید برای ماه مهم باشه؟ اصلا چرا به امید اجازه داده بودم باهام حرف بزنه. فردا بهش می گم که دیگه دوست ندارم باهاش حرف بزنم ولی....

احساس کردم یه چیزی توی قلب تکون خورد این چی بود؟ دلم لرزید اما چرا؟ این دیگه چه احساسی بود که من داشتم؟! چرا همش صدای امید توی گوشم می پیچه؟ چرا همش صورتش جلوی روم قرار می گیره؟ چشمامو بستم تا دیگه امید رو نبینم ولی حتی وقتی چشمامو بستم توی تاریکی باز امید بود با همون لبخند. به خودم لعنت فرستادم و رفتم خوابیدم.

فردا با شور عجیبی بلند شدم. دیگه نیازی نبود ساعت رو کوک کنم چون شبها به انتظار صبح می نشستم. صبح بلند شدم و به خودم رسیدم. لباس پوشیدم و راهی شدم. روی صندلی نشستم و ناخودآگاه، به در چشم دوختم. منتظر چی بودم؟! چرا روی در میخکوب شدم؟ سرمو برگردوندم ولی بازم یه چیزی نگاهم و به در دوخت. پس چرا نیامد؟ کی؟ امید؟ چرا منتظرش نشستم؟ اون چه نسبتی با من داره؟ دختر خجالت بکش تو نامزد داری. از آرش خجالت بکش. بلند شدم و رفتم توی کلاس ولی امید اونجا هم نبود. ناامید روی یه صندلی نشستم تا استاد اومد. تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم. لعنت به من. چرا اینجوری شده بودم؟ بعد از کلاس توی حیاط نشستم تا کلاس بعدی شروع بشه. چرا دلم گرفته؟ من که عاشق دانشگاه بودم چرا انقدر کسلم؟ یک دفعه احساس کردم دلم ریخت. سرمو که بلند کردم دیدم امید داره از در میاد و یه لبخند قشنگ گوشه لبشه. سرمو انداختم پایین. بهم نزدیک شد و گفت:

—سلام نغمه خانم. حالتون چگونه؟

—سلام ممنون.

نمی دونم چرا رفتم کنار تا امید بشینه. او هم کنارم نشست.

—چرا ساعت پیش نیامدین؟ امید: منتظر بودین؟

نگاهش کردم. وای چقدر خوشگل بود. گفتم:

—من؟ چرا باید منتظر باشم؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

—همینجوری.

یکم که گذشت گفت:

—امروز رفته بودم دادگاه خانواده.

—دادگاه.

امید: آره.

—برای چی؟

امید: یکی از دوستان امروز از زنش جدا شد.

—چرا؟!

امید: نمی دونم. می گه هم دیگه رو درک نمی کنن. عقایدشون با هم نمی خونه. چه می

دونم از این جور حرف های صدتا یه غاز. بیچاره مانی.

—مانی؟

امید: پسرشون. طفلک چی می کشه؟

—حال به این نتیجه رسیدن که برای هم ساخته نشد؟ امید: آدما اینجورین دیگه.

—مسخره است.

آروم گفت: شما ازدواج کردین؟

لعنت به من که ذره ای عاطفه نداشتم و آرش رو به کلی فراموش کرده بودم. گفتم:

—نه.

لبخندی زد که معنی اش رو نفهمیدم.

از دهنم پرید:

—شما چی؟ امید: نه.

می خواستم بلند شم و برم ولی چرا پاهام مسخ شده بود؟ آه لعنت به من. امید باز با صدای قشنگش گفت:

— نظرتون درباره ی عشق چیه؟ نگاهش کردم و گفتم:

— منظورتون چیه؟

امید: همینجوری. می خواستم بدونم شما عشق رو باور دارین یا نه؟ همین.

— خب معلومه که باور دارم. انسان با عشق زنده است.

امید: تا حالا عاش شدین؟ — تا عشق رو چی بدونین؟ امید: عشق برای ازدواج. — نه.

این دفعه دیگه دروغ نگفته بودم چون من عاشق نشده بودم. در کیفش رو باز کرد و یه ورقه درآورد و یه چیزایی روش نوشت. بعد گفت:

— این شماره همراه منه.

— شماره همراه شما به چه درد من می خوره؟

امید: کاره دیگه. شما توی این شهر غریبین. خوشحال می شم اگه اتفاقی، چیزی افتاد با من تماس بگیرین.

— خب شما هم توی این شهر غریبین.

امید: آره. ولی من مردم.

شماره رو گرفتم ولی چرا؟ و گفتم:

— باشه ممنون.

بعد گفت:

— پاشید دیگه. کلاس داره شروع می شه.

و بعد با هم رفتیم تو و کلاس شروع شد ولی من حواسم به چیز دیگه ای بود. ولی چی

نمی دونم. قلبم داشت تند تند می زد. اما چرا؟ اینها نشونه چی بود؟

آخر کلاس از امید خدا حافظی کردم و برگشتم خونه. تا رسیدم دیدم تلفن داره زنگ

می زنه. آرش بود. چرا زنگ زده بود؟ این آرش هم بیکاره ها. برو دنبال زندگیت. از من

چی می خوای؟ باهاش سلام و احوالپرسی کردم که گفت:

— دیر گوشی رو برداشتی؟

— تازه رسیدم هنوز لباسام و درنیاوردم.

آرش: خسته نباشی.

— ممنون.

چرا اینجوری باهاش حرف زدم؟ احساس کردم آرش ناراحت شد ولی برام مهم نبود. اصلا میلی به ازدواج با آرش نداشتم.

آرش گفت:

— مزاحمت نمی شم و بعد خدا حافظی کردیم و گوشی رو گذاشتم و یه دوش گرفتم که باز تلفن زنگ زد این بار الناز بود و من خیلی خوشحال شدم.

— کجایی الناز؟ دلم برات تنگ شده بود.

الناز: من خونه ام تو کجایی؟

— همه و هیچ جا.

الناز: آرش زنگ زده بود که یه خبر خوش بهت بده ولی نمی دونم چرا بهت چیزی نگفت؟ -چه خبری؟

الناز: نغمه تو به آرش چیزی گفتی؟

— نه.

الناز: می دونم چرا زد به کله اش. لباس پوشید و زد بیرون.

— کجا رفت؟

الناز: نمی دونم.

— چه خبر خوبی داری؟ الناز با نگرانی گفت:

— هیچ وقت آرش رو اینجوری ندیده بودم.

— چه جوری؟

الناز: نمی دونم. ولش کن. نغمه باورت می شه مامان و بابا راضی شدن.

— جدی می گی؟

با شور عجیبی حرف می زد. گفتم:

— چه جوری؟

الناز: آرش راضی شون کرد. باورت می شه من و سعید قراره جمعه عقد کنیم.

— به این زودی؟ الناز: آره.

بعد گفت:

— ولی مامان و بابا گفتن اگه رفتم دیگه حق ندارم ازشون کمک بخوام. گفتن دیگه

فراموش می کنن الناز دخترشونه.

— با این حال می خواهی باهاش ازدواج کنی؟ الناز: آره. خب معلومه. من سعید رو خیلی

دوست دارم.

— درکت می کنم ولی این کارت زیاد درست نیست. باید از راهش وارد می شدی.

الناز: این تنها راهش بود. راستی نغمه تو که تا جمعه می آی؟

— پنجشنبه کلاس ندارم. احتمالاً پنجشنبه می آم.

الناز: ممنون. خب برو دیگه کاری نداری؟

— نه. به همه سلام برسون.

و بعد با هم خدا حافظی کردیم. خب کار الناز هم جور شده بود و به خواسته اش

رسید ولی چرا اینجوری؟

خوشحال بودم. گوشی رو برداشتم و به مامان و بابا زنگ زدم و گفتم که همه چیز رو

به راهه و بابا گفت که برای پنجشنبه برام بلیط می گیره و توسط دوستش که توی

دفتر مسافرتی شیراز کار می کنه برام صبح پنجشنبه بلیط رو می آرن. امروز ه شنبه

است و فردا چهار شنبه. شب راحت خوابیدم و صبح طبق معمول بلند شدم و رفتم

دانشگاه. توی دانشگاه امید منتظرم بود. گوشه ای نشسته بود و به در نگاه می کرد تا

منو دید برام دست تکون داد. منم رفتم پیشش. گفت:

— سلام.

— سلام.

رفت کنار تا من کنارش بشینم و گفت:

— حالت چطوره؟

— خوبم. شما چطورین؟ یکم مکث کرد و گفت:

— می تونم یه خواهشی بکنم؟

— بگو.

امید: به من نگو شما.

بعد از توی کلاسورش یه پاکت درآورد و داد به من و گفت:

— این مال شماست.

— این چیه؟

امید: بگیرش بعدا می فهمین.

پاکت رو گرفتم و گذاشتم توی کلاسورم و بعد با هم رفتیم کلاس.

آخر کلاس امید باهام خداحافظی کرد و رفت. منم وسایلم رو جمع کردم و راهی خونه

شدم. تا رسیدم خونه مُردم. رفتم تو و بدون اینکه لباسم رو دربیارم نامه رو باز

کردم. چقدر خوشبو بود. بوی عطر محمدی می داد. بازش کردم. یه نامه بود برای من با

این متن:

"سلام نغمه می دونم که با خودت فکر می کنی چقدر گستاخم ولی باور کن عشق از

آدم موجودی متفاوت می سازه. نغمه خیلی با خودم کلنجار رفتم به خودم گفتم یه

حس زودگذره ولی نبود. شبها توی قرص ماه تو رو می بینم که آرام و قشنگ با اون

چشمهای وحشیت بهم لبخند می زنی. نغمه باور کن تا به حال هیچ وقت اینجوری

نشده بودم. قلبم مثل قلب دونده ای است که خیلی دویده اما تپش قلب من از

دویدن نیست از عشقه. نغمه می خوام مرد زندگیت باشم. می خوام آخرین جرعه

جام زندگیمو در کنار تو و با تو بنوشم. ای زیباترین شقایق. دوستت دارم."

"دیوانه تو امید"

چندین بار نامه رو خوندم. هر جمله رو چندین بار تکرار کردم. این چی بود؟ یک نامه

عاشقانه؟ مسخره ات ولی من نامزد دارم. آرش؟! نه من امید رو دوست دارم پس آرش

چی؟ من به آرش گفتم بهم خیانت نکن ولی حالا خودم...

صدای اف اف رشته افکارم و پاره کرد، بلیت رو آورده بودن اما زودتر از موعد مقرر. فردا

ساعت الناز بعد از ظهر پرواز داشتم. بلیت رو گوشه ای پرت کردم و دوباره نامه رو

خوندم. این نامه چه معنی می تونست داشته باشه جز ابراز علاقه امید به من؟ یعنی

امید به من علاقه داره؟ من چی؟ آره منم امید رو دوست دارم. اصلا تحمل دانشگاه

بدون امید برام غیر ممکنه. این دیگه چه

حسی بود که توی این چند وقته پیدا کرده بودم؟ یعنی به همین زودی یه عشق به وجود می آید؟ در عرض چند روز؟ به دلم رجوع کردم. احساس کردم یه جوری شدم، یه حس عجیب در من به وجود اومده بود، دنیا رو یه جور دیگه می دیدم همش چهره قشنگ و مردونه امید در نظرم مجسم می شد. چرا دارم گریه می کنم؟ مگه چی شده؟ خدایا چرا من اینجوری شدم؟ امید چرا باید توی زندگی من پیدا بشه؟ لعنت به من. منی که نامزد دارم و باز...

ولی من که کاری نکردم اصلا چرا باید جواب امید رو بدم؟ ولی قلبم چی؟ احساس تازه به وجود اومدم چی؟ با اونها چه کار کنم؟ آخ قلبم داره تند تند می زنه، مگه آدم چند بار زندگی می کنه؟ من امید رو دوست دارم نه آرش رو. من به عشق امید و به عشق دیدارش صبح بلند می شم نه آرش. اگه آرش واقعا منو دوست داشته باشه از زندگی ام می ره بیرون. آرش منو ببخش تو خیلی خوبی ولی من به همون اندازه که تو خوبی بدم. باور کن آرش دست خودم نبود، اصلا نفهمیدم چطوری اینطوری شد؟ آرش من بهت خیانت کردم. دلتو شکستم ولی باور کن کاری نمی تونم بکنم. دیگه شب شده بود بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و به ماه خیره شدم. انگار نگام همه چیز رو خوند. احساس کردم داره باهام همدردی می کنه. گفتم:

— سلام، منم نغمه. ماه قشنگ من یه سوال ازت دارم. عشق چیه؟ چه جوری آدم می فهمه عاشق شده؟ جوابی نشنیدم، گفتم:

— می دونم چی جواب می دی؟ عشق از نگاه تو فقط می تونه با یه نگاه جون بگیره. مثل عشق آرش به من و عشق من به امید. تو بگو این چه حسیه که تازگیا تو خودم احساس می کنم؟! اینها نشونه چی می تونه باشه جز عشق؟! من نامزد دارم. آرش که خیلی هم منو دوست داره. ولی من آرش رو نمی خوام من امید رو می خوام. من فقط یه بار حق زندگی دارم. این حق منه که دنبال چیزی برم که دلم دنبالش می ره، ولی دل آرش چی؟ من که خودخواه نبودم تو بگو چه کار کنم؟ بازم جوابی نداد، گفتم:

— من به امید زنگ می زنم و احساسمو براش می گم. بعد... بعد... هم به آرش می گم که منو.... فراموش کنه. یه چیزی توی دلم ندا داد همین؟! آرش مرده. غرورش می شکنه. ولی من داد زدم غرور آرش از دل من مهم تر نیست

111

من امید رو دوست دارم. الناز تازه می فهمم چی می گی؟! تازه می فهمم عشق هم می تونه با یه نگاه خیلی ساده به وجود بیاد. امیدوارم با سعید خوشبخت بشی. خوش به حالت تو به خواسته ات رسیدی ولی من چی؟ یعنی می شه من توی لباس سفید عروسی باشم و امید کنارم باشه اونم با لباس دامادی. من و امید دستامونو توی دسته‌های هم دیگه بگیریمو به هم‌همانان تبریک و خوش آمد بگیریم؟ با این افکار همونجا لب پنجره خوابم برد صبح وقتی بیدار شدم احساس گرسنگی می کردم یه چیزی خوردم و چمدونم رو بستم. حدود ساعت 11 صبح بود که کارام تموم شد و روی مبل نشستم و با خودم کلنجار رفتم. چه کار کنم؟ بی اراده گوشه‌ی رو برداشتم و شماره امید رو گرفتم چندین بوق خورد تا یه مرد جوون گوشه‌ی رو برداشت شک داشتم خوش باشه و گفتم:

— ببخشید آقا امید تشریف دارن؟ یکم مکث کرد و گفت:

— خودم هستم.

— من... من

امید: راحت باش نغمه حرفتو بزن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— شما منو شناختین؟

امید: آره ولی تو بهم یه قولی دادی.

— چی؟

امید: اینکه به من نگی شما.

— امروز که دانشگاه نداری؟ امید: متأسفانه نه.

— چرا؟

آروم و با صدای قشنگش گفت:

_ چون تو رو نمی بینم.
 _ زنگ زدم که بگم... بگم
 امید: بگو راحت باش من گوش می دم.
 _ شما چرا فکر می کنین من همونی هستم که فکر می کنین؟ امید: چون دلم
 اینجوری می گه.
 _ اینقدر زود؟
 امید: می دنم تو هم منو دوست داری اینو از چشات می خونم. وقتی حرف می زنی
 برق عشق رو تو چشات می بینم.
 _ یعنی اینها همه نشونه عشقه؟
 امید: اگه فکر می کنی نیست پس نشونه های چیه؟
 _ نمی دونم.
 امید: فقط عشق می تونه قلب آدمو به تپش بپاره. فقط عشق می تونه من رو کنار تو و
 تو رو کنار من نگه داره، همین عشق باعث شده که تو گوشی رو برداری و به من زنگ
 بزنی.
 _ من می ترسم.
 امید: از چی؟
 _ از اینکه یه روز این عشق به نفرت تبدیل بشه.
 امید: هیچ عشقی نفرت نمی شه مگه اینکه از اول عشق نباشه.
 _ امید؟
 چیزی نگفت بعد آروم گفت:
 _ جان؟
 _ من چه کار کنم؟
 امید: به حرف دلت گوش کن ببین چی می گه؟
 _ دلم می گه امید رو خیلی دوست داره.
 امید: خوشحالم که توام احساس منو داری. نغمه شماره تو بهم می دی؟ شماره رو
 بهش دادم و گفتم:

_من امروز ساعت 0 پرواز دارم، دارم می رم تهران. نامزدیه دوستمه.
 امید: کی برمی گردی؟
 _شاید سه چهار روز دیگه.
 امید: منتظرتم. اومدی بهم زنگ بزنی.
 _باشه.
 امید: بری اونجا دلم خیلی برات تنگ می شه.
 _دل منم برات تنگ می شه.
 امید: قول می دی زود برگردی؟
 _قول می دم.
 امید: یه احساس خیلی خوبی دارم احساس می کنم خیلی خوشبختم. نغمه خیلی دوستت دارم.
 _از امروز انتظار روزی رو می کشم که با هم ازدواج می کنیم.
 امید: یعنی می شه؟
 _چرا نشه؟ حتما می شه.
 با هم خیلی صحبت کردیم دلمون نمی اومد تلفن رو قطع کنیم، بالاخره هر دو رضایت دادیم و تلفن رو قطع کردیم. چرا دستام می لرزه؟ من به آرش خیانت کردم؟ خب معلومه ولی دست خودم نبود. بلند شدم و یه چیزی برای خودم درست کردم و خوردم بعد لباس پوشیدم که دوباره تلفن زنگ زد، امید بود گفت:
 _دوباره سلام.
 _علیک سلام.
 امید: ببخشید که مزاحمت شدم. راستش با خودم گفتم اگه اجازه بدی من تا فرودگاه همراهیت کنم.
 _باشه تو ماشین داری؟ امید: آره فقط...
 فهمیدم چی می خواد بگه گفتم:
 _یادداشت کن.
 چرا آدرسو بهش دادم؟ اصلا دست خودم نبود.

یادداشت کرد و گفت:

— من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

— باشه.

لباس پوشیدم و منتظرش شدم چرا آدرس مو به امید دادم؟ اون که یه مرد غریبه است. ولی مهم نیست. مهم اینه که من دوستش دارم. صدای اف اف بوی امید رو آورد. در و براش باز کردم اومد تو. اول توی خونه نمی اومد ولی بهش گفتم: - بیا تو می خوام برات چایی بیارم.

آروم اومد تو و روی مبل نشست، براش چایی آوردم برداشت و گفت: — ممنون.

روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:

— منم ممنونم که اومدی دنبالم.

امید: منم ممنونم که بهم اعتماد کردی.

چیزی نگفتم نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- اینجا رو اجاره کردی؟

— آره بابام برام اجاره کرده. هر ماه هم اجاره رو به حساب صاحب خونه می ریزه.

امید: جای خیلی قشنگیه باید اجاره اش بالا باشه.

— نمی دونم.

امید: شما پولدارین؟ خندیدم و گفتم:

— نمی دونم ولی نه اونجوری که فکر می کنی. بابام کارشناس راه و ساختمانه، منم تنها

فرزند خانواده ام تو چی؟

امید: بابام دامپزشکه و مامانم خونه دار. من هستم و یه خواهر کوچکتر.

— خانواده ات کاشان هستن؟ امید: مامان و بابا آره.

— خواهرت چی؟ آهی کشید و گفت:

— زیر یه مشت خاک.

غم رو تو نگاش خندم و گفتم: چرا؟ امید: یه بیماری ناعلاج.

- چند سالش بود؟ امید: نه سال.

-واقعا متاسفم.

امید:اون وقتا من فقط 17 سال داشتم.برام هضم این مسئله آسون نبود.آرزو همدم من بود ولی خب سرنوشت اینجوری رقم خورده بود.

_تا بوده دنیا همینجوری بوده یکی می ره یکی میاد استثنا هم نداره.

امید:خب بریم دیگه داره دیر می شه.

بلند شدم و امید چمدونم رو گذاشت صندوق عقب.ماشین امید یه پژو قشنگ بود.خواستم سوارشم که در جلو رو برام باز کرد و گفت:

_اگه ناراحت نمی شی.

لبخندی زدم و جلو سوار شدم. امید راه افتاد.یکم که گذشت بدون اینکه نگام کنه گفت:

_می دونی وقتی اینجوری لبخند می زنی من دیوونه می شم.

_نه نمی دونستم ولی حالا می دونم.

امید:اونجا همیشه به یادم باش همیشه.

_ امید خانواده ات چه جور آدمایی هستن؟ خندید و گفت:

-اگه منظورت نظرشون درباره ی ازدواج منه باید بگم اونا حرفی ندارن. نگاش کرد و گفتم:

_یعنی می شه؟

امید :انشاءالله که می شه.

_راستی خانواده من چه جوری با این مسئله کنار خواهند اومد.باید صبر کنم تا قضیه من و آرش تموم بشه.

امید:یعنی ممکنه خانواده ات مخالفت کنن؟

_باید صبر کرد موقعش که شد خودم بهت می گم.

خندید و گفت:

_باشه هر وقت تو بگی.

دیگه رسیده بودیم پیاده شدیم و با هم رفتیم. تو تموم راه امید رو کنارم می دیدم و به خودم می بالیدم. لحظه وداع فرا رسید و من و امید از هم جدا شدیم همیشه از این لحظه متنفر بودم. بالاخره سوار هواپیما شدم و رفتم.

"چقدر هوا گرمه. سرمو که بلند کردم خانمی که کنارم نشسته بود گفت:

-دخترم داستان می خونی؟ پوزخندی زدم و گفتم:

_داستان؟! نه دارم یه زندگی رو مرور می کنم یه حقیقت تلخ رو.

مثل اینکه نفهمید چی می گم که گفت:

_یعنی چی؟ گفتم: نمی دونم.

گریه ام گرفت. نغمه من دلم برات تنگ شده. دلم می خواست فریاد بزنم و نغمه رو صدا کنم ولی نمی تونستم. به آسمون نگاه کردم خورشید وسط آسمون بود و همه جا رو گرم می کرد ولی قلب من سرد بد مثل اینکه زمستان بود. دوباره دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن."

توی فرودگاه همه منتظرم بودن، حتی آرش. سراغشون رفتم. مامان و بابا و الناز و سعید بودن. سلامی کردم و در آغوششون گرفتم. انگار چند ساله که ندیدمشون. دلم برای تهران تنگ شده بود. انگار رنگ آسمون اینجا با رنگ تموم آسمونها فرق داره. رفتم خونه و همه دنبالم اومدن. آرش فقط نگام می کرد. سعی می کردم کمتر باهاش حرف بزنم. با نگاش ازم عشق گدایی می کرد، التماس می کرد ولی من چرا نمی دیدم؟ تا شب براشون از شیراز و دانشگاه گفتم. الناز و سعید مثل دو تا مرغ عشق همه جا با هم بودن، حسودیم شد یعنی ازدواج می تونه من و الناز رو از هم دور کنه؟ آخر شب وقتی همه داشتن می رفتن آرش منو گوشه ای کشید. با اکراه بلند شدم و رفتم پیشش. انگار فهمید که گفت:

-مزاحمت نمی شم فقط فکر کردم شاید برای مراسم فردا بخواهی لباس جدید بپوشی. برات یه دست لباس خریدم اما باید ببخشی به سلیقه خودمه. گرفتم و خواستم برم اما لعنت به من که قطره عشق رو تو نگای آرش ندیدم. ندیدم که چه جووری با رفتنم شکست و تیکه تیکه شد. برگشتم دیدم دستشو کرده توی جیبشو داره نگام می کنه، رفتم پیشش و گفتم: _ممنون.

هیچی نگفت که گفتم:

_ آرش؟ زیر لب گفت:

_بله؟

_چیزی شده؟

نگام کرد این بار نگاش با همیشه فرق داشت. انگار داشت ازم گله می کرد و یه لبخند خیلی تلخ زد و گفت: _نه.

و بعد رفت باید چه کار می کردم؟

آخر شب همه جز آرش رفتن. اگرچه خودش می خواست سر شب بره اما بابا و مامان نداشتن. بالاخره اونم رفت که من رفتم تو اتاقم. لباسم رو عوض کردم که توجه ام به کادوی آرش افتاد. لباس رو پوشیدم وای چقدر قشنگ بود. چقدر بهم می اومد؟ ممنونم آرش .

لباس رو گوشه ای گذاشتم و خوابیدم. فردا صبح کلی کار داشتم. اولین کاری که کردم این بود که دوش گرفتم و بعداز صبحانه آماده شدم که برم آرایشگاه. مامان هم باهام بود.

حدود ساعت 5 بعدازظهر بود که از آرایشگاه اومدیم بیرون. آرش منتظرمون بود. اه این چرا اومده بود؟ سوار ماشین شدم و زیر لب گفتم: _سلام.

نگام کرد و گفت:

-سلام، چقدر خوشگل شدی.

مامانم توی همین موقع سوار ماشین شد و آرش دیگه هیچی نگفت. مراسم نامزدی و عقد در یک تالار بزرگ برگزار شده بود، اگرچه که مامان و بابای الناز گفته بودن که هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنن با این حال سنگ تموم گذاشتن خب پدر و مادرن دیگه.

آرش هم خیلی جذاب شده بود ولی من اصلا نمی دیدم شاید هم نمی خواستم ببینم. تو تموم مدت مراسم سعی می کردم از آرش دوری کنم. الناز مثل یه تیکه جواهر شده بود، سعید هم همینطور. هر دو روی یه صندلی که میون گل یاس تزیین شده بود نشسته بودن. آرش که می دید من میل ندارم کنارش باشم بلند می شد و از کنارم به هوای کار داشتن می رفت ولی باز بقیه ما رو کنار هم می نشوندن. تقریباً همه فهمیده بودن که مسئله ای بین ما وجود داره ولی آرش هم حتی نمی دونست چی بود؟ آخر شب الناز دستمو گرفت و گفت:

— نغمه خیلی دوستت دارم.

— منم همینطور.

بعد رو به سعید کردم و گفتم:

— سعید یادت باشه الناز رو به دست تو سپردم مواظبش باش.

سعید دست الناز رو گرفت و گفت:

— من الناز رو خیلی دوست دارم.

آرش به ما نزدیک شد و گفت:

— الناز امیدوارم خوشبخت بشی.

الناز خندید و گفت:

— ممنون آرش. تو امشب خیلی زحمت کشیدی. انشاءالله توی عروسی تو و نغمه

جبران می کنم..

آرش زیر چشمی نگاهی به من کرد که من بهش محل ندادم و بعد آرش از من دور

شد الناز دستمو گرفت و گفت:

— نغمه می ترسم.

خندیدم و گفتم:

— ترس نداره دیگه.

سعید که تا حالا داشت با دوستش حرف می زد رو به ما کرد و گفت:

— معرفی می کنم، میثم و میلاد دوستان من هستن.

با هم آشنا شدیم وقتی سرمو بلند کردم دیدم آرش داره نگاه می کنه، بهش محل ندادم، دیگه کم کم همه رفتن فقط نزدیکان مونده بودن، بالاخره ما هم رفتیم و الناز و سعید رو با دنیای تازه شکل گرفته شون تنها گذاشتیم.

صبح حدود ساعت 11 صبح بود که آرش زنگ زد. ناراحت بود گفت:

— نغمه می خوام باهات حرف بزنم. پاشو بیا مطب.

— منم می خواستم باهات حرف بزنم ولی بهتره بریم پارک نزدیک خونه ما.

آرش: باشه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

— باشه.

و بعد با هم خدا حافظی کردیم، لباس پوشیدم و راه افتادم هنوز یه ده دقیقه ای مونده بود روی یه صندلی نشستم و به آینده فکر کردم. چه جوری به آرش بگم فراموشم کنه؟ نمی دونم چرا به تنها چیزی که فکر نمی کردم دل عاشق و پاک آرش بود؟ داشتم فکر می کردم که آرش صدام کرد. برگشتم طرفش که گفت:

— سلام.

— سلام.

روی صندلی کنارم نشست هیچی نمی گفت، گفتم:

— چیزی نمی خوای بگی؟ یکم مکث کرد و بعد گفت:

— نغمه من کاری کردم؟

— نه!

111

آرش: حرف بدی زدم؟

— نه!

آرش: پس چی؟ چرا بامن اینجوری می کنی؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا بهم محل نمی دی؟

— آرش... من... من یه تصمیمی گرفتم.

آرش: چی؟

حلقه رو به آرومی از دستم درآورد و گرفتم طرفش و گفتم:

— بیا آرش امانتی رو بگیر. دستشو دراز کرد، نگاهی کردم هیچی تو نگاهش نبود، نه

التماس، نه خواهش. حلقه رو کف دستش گذاشتم و خواستم بلند شم که گفت:

— این یعنی چی؟

تو صداش التماس و خواهش موج می زد. برگشتم نگاهی کردم، قطره های اشک پشت

سر هم و آروم از گونه اش داشت می غلتید دیگه نتونستم تو چشاش نگاه

کنم، برگشتم و گفتم:

— معنی اش تو خودشه. آرش فراموشم کن. باور کن زمان فراموشی میاره. راحت تر از

اون چیزی که فکرشو بکنی منو فراموش می کنی.

با صدایی بغض آلود گفت:

— چرا؟

— من نمی تونم با تو ازدواج کنم، اصلا من لیاقت تو رو ندارم. برو خواهش می کنم.

آرش: نمی فهمم، آخه چرا؟

— کار ما از اولش هم اشتباه بود، حالام که چیزی نشده ما که مراسمی نگرفتیم. بی سر

و صدا نامزد کردیم، بی سر و صدا هم از هم جدا می شیم.

آرش: به خانواده هامون چی بگیم؟ دل من چی می شه؟ نغمه من دوستت دارم، با

عشقم چه کار کنم؟ نغمه بیا... بیا این حلقه رو ازم بگیر. این مال توئه. صداش می

لرزید.

— تو بگو به خانواده هامون چی بگیم؟ هیچی نگفت، یکم بعد گفت:

— بهتره بگیم من خواستم جدا شم.

— نه درست نیست.

آرش: اینجوری برای تو بهتره.

– آرش ..تو ... تو خیلی خوبی ولی من.

آرش: نغمه چرا اینجوری شد؟ چرا تو یک دفعه همچین تصمیمی گرفتی؟ من چه کار کردم.

کنارش نشستم و تو چشاش زل زدم و گفتم:

– آرش تو خیلی خوبی ولی من نمی خوام... با تو ازدواج کنم.

با درماندگی پرسید: چرا؟!

بلند شدم و گفتم:

– نپرس. هیچ وقت.

بعد رفتم می دونستم داره نگام می کنه. سنگینی اش رو احساس می کردم، لعنت بر من که ذره ای احساس نداشتم الان که فکر می کنم می بینم ظلمی که من در حق آرش کردم غیر قابل بخشش بودو حالا دارم تاوان اون اشکا رو می دم. وقتی رسیدم خونه مامان داشت غذا رو درست می کرد تا منو دید گفت:

– نغمه چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟ کجا رفته بودی؟ در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

– چیزی نیست رفته بودم پارک.

رفتم توی اتاق و مامان رو با یه علامت سوال تنها گذاشتم. اون روز احساس کردم دیگه نمی خوام تهران بمونم. دلم می خواست برگردم شیراز پیش امید. تا شب خبری نشد از اتاقم بیرون نرفتم و شب با هزار تا خیال خوابیدم. صبح وقتی بیدار شدم مامان و بابا نبودن. پیغام گذاشته بودن که رفتن خونه آرش. فهمیدم که چه خبر شده. تا ظهر مدام استرس داشتم که صدای تلفن سرجام میخکوبم کرد گوشی رو برداشتم، الناز بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

– چیزی شده الناز؟ چرا صدات می لرزه؟

زد زیر گریه و در حالی که بغض نمی داشت حرف بزنه گفت:

– نغمه تو.. تو خیلی خوبی ولی آرش قدر تو رو ندونست.

– مگه چی شده؟

الناز: امروز آرش همه رو خبر کرد و توی جمع گفت که از نامزدی با تو پشیمونه.

آه از نهادم برخاست، آرش تو چقدر مرد بزرگی هستی. گفتم:
_ چرا؟

الناز: چه می دونم گفته این مدت فرصتی بوده تا تو رو بهتر بشناسه، گفته تو خیلی خوبی ولی نمی تونه با تو زیر یه سقف زندگی کنه و از اینجور حرفای مزخرف. نغمه ما رو ببخش. آرش دیوونه شده تا دیروز واسه دیدنت لحظه شماری می کرد و امروز اینجوری.

سعی کردم خودمو ناراحت نشون بدم و گفتم:
_ حق با آرشه. بهتره حالا که چیزی نشده از هم جدا بشیم.
الناز: ولی...

پریدم توی حرفش و گفتم:
_ الناز. من و تو هنوز همون دوستای گذشته هستیم. فراموش کن همه چیز رو.
الناز: آخه چرا باید اینجوری بشه؟

_ کاریه که شده. فراموش کن. راستی الناز با سعید چه کار می کنی؟
الناز: نغمه تو حالت خوبه؟ من دارم می گم آرش نمی خواد باهات ازدواج کنه، تو می گی با سعید چه کار می کنی؟
_ خب چه کار کنم؟

الناز: می دونم که نمی خوای جلوی من حرفی بزنی، نغمه یه وقت گریه نکنی ها. از آرش بهتر گيرت میاد.
تو دلم گفتم گیرم اومده.

الناز: سعید هم خوبه وقتی شنید خیلی ناراحت شد.
_ خودتو ناراحت نکن.

الناز: نغمه تو خیلی خوبی. خیلی دوستت دارم.
_ می خوام برگردم.

الناز: کجا؟

_ شیراز هر چه زودتر بهتر.

الناز: بهت حق می دم. در هر حال ممنون که به خاطر مراسم عروسی اومدی.

بعد با هم خدا حافظی کردیم. دیگر بیشتر از این جایز نبود اینجا بمونم. باید برمی گشتم شیراز. آخر که چقدر دلم برای امید تنگ شده بود. رفتم توی حیاط نشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. دنبال چی می گشتم؟ خودمم نمی دونم. صدای زنگ در افکارمو از هم پاره کرد. بلند شدم و در رو باز کردم. چهره مامان و بابا خیلی گرفته بود. گفتم:

- مامان، بابا خودتون رو ناراحت نکنین. چیزی نشده که، من همه چیز رو می دونم. الناز زنگ زد و گفت.

مامان بغضش ترکید و منو بغل کرد و گفت:

_ دختر گلم. اون اصلاً لیاقت تو رو نداشت، خودتو ناراحت نکن. از اون بهتر گیت میاد.

بابا: پسر بی چشم و رو!!! تو چشمم زل زد و گفت من دخترتون رو نمی خوام. فکر کرده ما به زور دخترمون رو بهش وصله کردیم. نخواه آقا چه بهتر، شوهری برای دخترم پیدا می کنم صد درجه از تو بهتر. نوبرشو آورده...

دلم برای آرش سوخت چه حرفهایی که پشت سرش زده نشده، گفتم:

_ بابا این چه حرفیه؟ منم با نظر آرش موافقم. من و آرش هیچ مشکل شخصی با هم نداریم فقط با هم تفاهم نداریم. همین.

مامان و بابا هیچی نگفتن و رفتن تو. آرش منو ببخش. تو رو شکستم. تا شب کمتر حرفی بین من و مامان و بابا رد و بدل شد. شب موقع شام وقتی سر میز نشسته بودم گفتم:

_ بابا می تونین برام بلیط گیر بیارین؟ دیگه موندن من اینجا دردی رو درمون نمی کنه، می خوام برگردم. دوست ندارم بیشتر از این عقب بیافتم.

بابا سرشو به علامت مثبت تکیه داد و گفت:

_ باشه. برای فردا شب خوبه؟

_ عالی.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی بعد از شام داشتم میز رو جمع می کردم مامان گفت:

— یعنی واقعا نغمه ناراحت نشدی که آرش اون حرف رو زد؟
 — مامان جون چرا باید ناراحت بشم؟ تازه خوشحالم که زود به این نتیجه رسیدیم، اگه فردا با دو تا بچه به این نتیجه می رسیدیم که واسه هم ساخته نشدیم، خوب بود؟ شما هم خودتون رو ناراحت نکنین، قحطی شوهر که نیست.
 مامان دستی روی شونه ام زد و گفت:
 — تو دختر منطقی هستی.

بعد که کارام تموم شد رفتم توی اتاق و خوابیدم. صبح با صدای مامان بیدار شدم. مدام منتظر عصر بودم. به بابا زنگ زدم و گوشزد کردم که بلیت یادش نره خوشبختانه دوست صمیمی تو دفتر مسافرتی کار می کرد و ما از این نظر مشکلی نداشتیم. بابا اومد و برای ساعت 6 بعدازظهر بلیت گرفته بود وقتی مطمئن شدم که می رم. گوشی رو برداشتم و به الناز زنگ زدم متاسفانه آرش گوشی رو برداشت رفتم توی اتاق تا راحت صحبت کنم. آرش گفت:
 — بله؟

آروم گفتم: سلام.
 صدامو شناخت و گفت:
 — سلام.

— آرش منو ببخش. تو خیلی خوبی تو تموم اهانت ها رو تحمل کردی فقط به خاطر من. من هیچ وقت این محبتت رو فراموش نمی کنم. تو... تو...
 آروم گفتم:

— چرا اینکار رو کردی؟ من و تو که مشکلی نداشتیم. نغمه راستش رو بگو. نکنه برات اتفاقی افتاده.

— نه باور کن فقط دیگه نمی تونم برگردم تهران می خوام برم شیراز و اونجا بمونم.
 آرش: خب منم می اومدم شیراز مشکلی نبود که.
 — نه آرش فراموش کن. ازت یه خواهشی دارم. ازدواج کن به خاطر من. این بهت کمک می کنه که منو فراموش کنی.
 آرش: هرگز.

_اگه...اگه من و دوست داری ازدواج کن.
 آرش:خیلی دوستت داشتم ولی نخواستم بفهمی.
 _بگو آرش که ازدواج می کنی.به خاطر من.نشون بده دوستم داری.
 آروم گفت:
 _باشه.
 لبخندی زدم و گفتم:
 _الناز خونه است؟
 آرش:آره گوشی.
 الناز گوشی رو گرفت و به آرش گفت:
 _آرش خان هر وقت نغمه اینجا زنگ زد دیگه نمی خوام باهاش حرف بزنی تو لیاقت
 هم صحبتی با نغمه رو نداری.
 دلم شکست.دیدم و شنیدم که آرش هیچی نگفت چقدر آرش خوب بود.
 الناز:سلام نغمه .
 با هم سلام و احوالپرسی کردم که من گفتم:
 _چرا با آرش اونجوری حرف زدی؟الناز:حقشه.
 _دوست ندارم رابطه ی تو و آرش به خاطر من بهم بخوره.
 الناز:فراموشش کن.چه کار می کنی؟
 _فعلا که هیچی.ولی امروز پرواز دارم.برمی گردم شیراز.
 الناز:ممنون که اومدی.
 _الناز خیلی دلم برات تنگ می شه
 الناز:منم همینطور.می دونم با خودت می گی حالا که ازدواج کردم کمتر به یاد توام
 ولی باور کن حالا کمبود تورو بیشتر احساس می کنم.
 -این روزا هم می گذره و یک روز از همین روزا و همین لحظه ها برامون خاطره می
 شه.
 الناز:نمی دونم...
 _راستی با سعید چه کار می کنی؟

الناز: خیلی خوبه. سعید خیلی خاطرمو می خواد. درسته ما فقط عقد کردیم ولی باور کن انگار هزار ساله که می شناسمش. انگار همیشه یه جایی کنارم بوده. هر جا که می رفتم هر کاری که می کردم انگار اونم کنارم بوده.

_ خدا کنه همیشه همینجوری باشه. ولی تو هم سلیقه خوبی داری ها.

الناز: ما اینیم دیگه.

_ خب مزاحمت نمی شم. از طرف من هم به سعید سلام برسون. برات هر جا که باشم آرزوی خوشبختی می کنم.

الناز: ممنون.

بعد با هم خدا حافظی کردیم و یکم استراحت کردم. حدود ساعت 5 بعد از ظهر بود که از مامان خدا حافظی کردم و با بابا راهی فرودگاه شدیم. تو آخرین لحظه بابا توی چشمم ل زد و گفت:

_ نغمه محکم باش به هیچی جز درس و دانشگاه فکر نکن. اینجا من و مامانت همیشه پشتت هستیم. فقط درستو بخون.

بابا رو بغل کردم و گفتم:

_ باباجون. تا من شما و مامان رو دارم غصه هیچی رو نمی خورم.

بعد باهاش خدا حافظی کردم و راهی شیراز شدم. شهر عاشق ها، شهر امید ها. وقتی هواپیما توی فرودگاه شیراز نشست من همه چیز رو فراموش کردم و تموم اضطراب چند لحظه پیشم به شوقی عجیب تبدیل شده بود. فراموش کردم با آرش چقدر ظالمانه برخورد کردم و فقط یاد امید نیروی دوباره بهم می داد. وقتی خودمو توی خونه دیدم یه نفس بلند کشیدم هنوز ساعت 9 شب بود دلم می خواست زودتر با امید حرف بزنم و بگم که برگشتم. آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود. پس گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم. تا گوشی رو برداشت صدامو شناخت و گفت:

_ سلام برگشتی؟

_ آره. بیشتر از این نتونستم بمونم. تموم دلبستگی من اینجا بود.

امید: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

_ منم دلم خیلی برات تنگ شده بود ولی باید می رفتم.

امید: خب عروسی چه جوری بود؟
 _ خوب بود. الناز تنها دوست منه، من و الناز همیشه عاشق هم بودیم.
 امید: دوستش داری؟
 _ خیلی زیاد.
 امید: از منم بیشتر.
 _ امید این چه حرفیه؟ من هردو تون رو قدیه دنیا دوست دارم. ازم نخواه بینتون یک
 کدومتون رو انتخاب کنم.
 خندید و گفت:
 _ شوخی کردم. فردا که می آیی دانشگاه.
 _ آره.
 امید: می تونم پیام دنبالت؟ _ برات زحمت می شه.
 امید: من از تعارف خوشم نمیاد. فردا ساعت 7 منتظرم باش.
 _ باشه.
 امید: شام خوردی؟
 _ هنوز نه.
 امید: پس حاضر شو پیام دنبالت بریم شام بیرون.
 _ باشه.
 بعد خدا حافظی کردیم و من لباسمو عوض کردم و منتظرش شدم. تا دیدمش شوق
 عجیبی در خودم احساس کردم و باز این قلب وامونده داره صدا می کنه، آروم نمی
 گیره.
 امید: سلام.
 _ سلام نمی آیی تو؟ امید: نه بریم.
 با هم رفتیم بیرون. اول گشتی توی شهر زدیم. امید گفت:
 _ نغمه تو این دو سه روز که نبودی احساس کردم زندگی بدون تو لحظه ای برام غیر
 ممکنه، این و جدی می گم.

— برای منم سخت بود. امید؟!

با اون چشمای قشنگ و عاشقش نگام کرد و گفت:

— جان؟!

— یعنی می شه من و تو باهم ازدواج کنیم؟ یعنی اینها خواب و خیال نیست؟ یعنی تو

واقعا منو دوست داری؟

امید: آره. هم من تو رو دوست دارم هم اینها خواب و خیال نیست و هم با هم ازدواج خواهیم کرد. مطمئن باش.

— اما همش مثل یه خواب شیرین می مونه.

دلم می خواست قضیه آرش رو بهش بگم. اون حق داشت بدوننه. ولی اگه فهمید و

دیگه نخواست باهام حرف بزنه چی؟ اگه واقعا دوستم داشته باشه این کار رو نمی

کنه. می خواستم زمینه رو برای گفتن آماده کنم ولی از کجا باید شروع می

کردم. هیچی نگفتم که امید گفت:

— چرا انقدر ساکتی؟

— امید ... من ... من بهت یک ... دروغ گفتم.

امید: چی؟!

یکم دست دست کردم و بعد آروم گفتم:

— من ... من نامزد داشتم.

یک دفعه ترمز کرد و توی اون سیاهی شب توی چشمام زل زد و گفت:

— چی گفتی؟!

هول شدم و گفتم:

— منو ببخش. امید ولی من ... من قبلا نامزد داشتم.

امید: نه.

از ماشین پیاده شد و گفت:

— نغمه تو به من دروغ گفتی؟

121

در حالیکه گریه می کردم گفتم:

— امید من و ببخش. ولی اگه من از همون اول می گفتم نامزد داشتم تو چه عکس
العملی از خودت نشون می دادی؟!
داد زد و گفت:

— ولی تو نباید بهم دروغ می گفتی.
ترسیدم و گفتم:

— امید این قضیه مال گذشته است من اصلا هیچ تمایلی به ازدواج با اون
نداشتم. اصلا نفهمیدم چطوری نامزد کردیم. امید تو حق داری منو نبخشی ولی باور
کن فقط می ترسیدم تو رو از دست بدم به خدا من فقط تو رو دوست دارم.

توی موهایش چنگی زد و گفت:

— نه نغمه... نه... تو نامزد داری.

— داشتم، ولی حالا دیگه ندارم.

توی چشمش خیره شد و گفت:

— چرا باید اینجوری می شد؟

برگشتم و از توی ماشین کیفمو برداشتم و آرام زیر لب گفتم:
— خدا حافظ.

بعد ازش دور شدم یکم که گذشت دیدم امید داره برام بوق می زنه، برگشتم دیدم
پشت سرمه و بازم همون لبخند قشنگش گوشه لبش. از ماشین پیاده شد و گفت:
— سوار شو.

— ولی...

امید: ازت ممنونم که زود بهم گفتی. من و تو فراموش می کنیم که امشب تو به من
چی گفتی. حالا هم سوار شو که خیلی گرسنه ام.

سوار شدم ولی ترسیدم حرف بزنم. امید گفت:

— نغمه... خانمم؟!

نگاش کردم و گفتم:

— بله؟

امید: انقدر توی فکر نباش امشب رو بهمون خراب نکن.

دیگه همه چیز رو فراموش کردیم. امید من و به یه جای خیلی قشنگ و دنج برد. من و امید گوشه ای نشستیم که امید گفت:

— من اینجا رو خیلی دوست دارم این دو سه روزه که نبودی اینجا رو انتخاب کردم تا وقتی اومدی بیارمت اینجا و دوست دارم همینجا روی همین صندلی بهم یه قولی بدی.

— قول می دم.

خندید و گفت:

— تو که هنوز نمی دونی من چی می خوام بگم.

— من قول می دم همیشه دوستت داشته باشم. همیشه تنها مرد زندگیم امید باشه و بس. قول می دم روی دریچه قلبم فقط با خون گرم اسم تو رو حک کنم. قول می دم عشقم فقط مال تو باشه حتی اگه یه روز بهم بگی دیگه دوستت ندارم. قول می دم با قلم محبت رو تموم صفحه های خاکستری دنیا اسم تو رو بنویسم و یه جمله رو ضمیمه اش کنم تا بدونی زندگی رو بی تو نمی خوام.

نگام کرد، دلم ریخت. گفت:

— چه جمله ای؟

— دوستت دارم.

اشک توی چشماش جمع شد و گفت:

— منم قول می دم تو هفت آسمون خدا تنها ستاره من تو باشی. قول می دم تا هر وقت که زنده ام فقط به خاطر تو، به عشق تو و به امید دیدن تو زنده باشم. قول می دم زندگی رو با تموم قشنگی هاش بذارم کنار تا فقط تو رو داشته باشم. قول می دم همیشه دوستت داشته باشم. نغمه دوستت دارم. نگاش کردم و گفتم:

— منم دوستت دارم امید .

در همین موقع پیش خدمت اومد و وقتی ما دو تا رو توی اون حالت دید خندید و گفت:

— چی میل دارین؟

نگاش کردم که امید سفارش غذا داد و من فقط بهش نگاه می کردم وقتی پیشخدمت رفت، امید گفت:

— نغمه کی می تونم پیام خواستگاریت؟

— چرا انقدر عجله داری. من که کنار توام.

امید: می خوام دستت و لمس کنم.

دستمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

— الانم می تونی این کار رو بکنی.

یه نگاه به من و بعد به دستم کرد و گفت:

— واقعا؟

لبخندی زدم و گفتم:

— فقط دستم. آره.

آروم دستشو جلو آورد و دستم رو گرفت. گرمای دستاش بهم جون داد. دستمو گرفت و لمسش کرد. چه دستای مردونه و قشنگی داشت. دلم می خواست همونجا می پریدم و بغلش می کردم ولی خب نمی شد. نگاش کردم، دیدم داشت آروم گریه می کرد نمی دونید چه حالی داشتم. دست امید توی دستای من بود و من بدون توجه به تموم اعتقاداتم اونو احساس می کردم. بعد آروم دستمو بلند کرد و بوسه زد. اشکاش دستمو خیس کرد، گفتم:

— امید؟!

سرشو بلند کرد و نگام کرد با دستش پشت دستمو لمس کرد. آروم شدم. یعنی دنیا از اینم قشنگ تر می شه؟! بعد دستمو آروم گذاشت روی میز. مثل اینکه یه چیز شکتی بود و امید مواظب تو تا نشکنه. گفتم:

— امید خیلی دلم می خواد، زودتر ازدواج کنیم.

امید: منم دلم می خواد ولی تو می گی هنوز وقتش نرسیده.

— آره باید صبر کنیم.

امید لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید گفت:

_ ما می تونیم ،می تونیم فقط عقد کنیم.هیچ کس هم نمی فهمه.اینجوری من و تو راحت تر می تونیم رفت وآمدکنیم.
 _ نه امید این کار درستی نیست.مامان و بابام بفهمن خیلی ناراحت می شن.
 امید:قرار نیست کسی چیزی بفهمه .
 _ مگه می شه؟معلوم هست چی داری می گی؟ امید:باشه،هرچی تو بگی.
 _ امید تحمل داشته باش فقط یه مدت کوتاه.
 امید:باشه،فعلا شامت رو بخور که سرد شد.
 شاممون رو که خوردیم امید من رو رسوند خونه.اونقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.صبح با صدای زنگ اف اف بیدار شدم، امید بود.اومده بود دنبالم.در رو باز کردم تا بیاد تو.بعد خودمم لباس پوشیدم و با هم راه افتادیم.توی دانشگاه و بخصوص توی کلاس احساس می کردم بچه ها به ما یه جوری نگاه می کنن.اینو احساس کردم و به امید گفتم که امید گفت:
 _ برای همین گفتم بهتره حداقل نامزد کنیم.
 _ نه.
 دیگه هیچی نگفت.با هم رفتیم توی کلاس و با هم روی یه صندلی کنار هم نشستیم.ظهر خسته و کوفته سوار ماشین شدم. امید گفت:
 -مثل اینکه زیاد حوصله حرف زدن نداری؟
 _ نه.سرم یکم درد می کنه.
 امید:از حرف من ناراحت شدی؟
 _ نه چرا باید ناراحت بشم.باور کن چیزی نیست خوب می شم.
 امید من و رسوند خونه.تا رسیدم دیدم تلفن داره زنگ میزنه زود تلفن رو برداشتم.مامان بود.گفت:
 _ کجایی نغمه ؟
 _ سلام.بیرون بودم.همین الان رسیدم.
 مامان:دیشب چی؟ خندیدم و گفتم:

_دیشب با چندتا از بچه های دانشگاه شام رفته بودیم بیرون.چطور؟ مامان:هیچی
 نگران شدیم.چرا رسیدی بهمون زنگ نزدی؟
 _ببخشید.من اصلا فرصت نکردم تا اومدم بچه ها زنگ زدن و رفتیم بیرون در هر
 حال ببخشید.
 مامان:ناهارخوردی؟
 _نه ولی یه چیزی می خورم.
 مامان:ناهار بخور.تخم مرغ و املت و همبرگر نخوری ها!ضعیف می شی.درس هم
 چیزی نمی فهمی.
 _چشم مامان جون.
 یکم باهم حرف زدیم و بعدخداحافظی کردیم و بدون اینکه ناهار بخورم
 خوابیدم.بعدازظهر باید می رفتم دانشگاه.چند جا کار داشتم. امید هم می اومد
 دنبالم.حدود ساعت 6 بود که امید اومد.در رو براش باز کردم که اومد تو.اول خجالت
 می کشید ولی بهش گفتم:
 _ امید،من مثل چشمام بهت اعتماد دارم.تو رو خدا وقتی می خوای اینجا بیایی
 هزارتا رنگ عوض نکن.
 امید:آخه من و تو هنوز بهم محرم نشدیم.
 _بالاخره که می شیم.
 امید: نغمه دوست دارم یه روز بدون هیچ ترس و واهمه ای بهت نگاه کنم و بدونم
 فقط مال منی.
 _مگه الان می ترسی؟
 امید:ترس یا شرم نمی دونم ولی راحت نیستم.
 _بالاخره همه چیز تموم می شه.غصه نخور.
 براش میوه آوردم و خودم رفته لباس پوشیدم وقتی از اتاق اومدم بیرون دیدم امید دار
 از پنجره بیرون رو نگاه می کنه تا منو دید گفت:
 _آسمون از اینجا خیلی قشنگه.
 _آره.با هم رفتیم بیرون.

چون امید توی دانشاه کار نداشت موند تو ماشین تا من برم و برگردم. یه نیم ساعتی طول کشید تا کارم تموم شد. وقتی برگشتم دیدم امید سرشو گذاشته روی فرمون و با دستش داره ضرب می گیره تا من سوار شدم سرشو بلند کرد و گفت:

_کارت تموم شد؟

_آره، ببخشید، تو خیلی معطل شدی.

ماشین رو روشن کرد و وقتی خواست راه بیافته گفت:

_معطلی برای عشق لذت بخشه.

بعد با هم برگشتیم خونه. من زنگ زدم پیتزا فروشی تا غذا بیارن. امیدم تلویزون رو روشن کرد و داشت فیلم تماشا می کرد که اف اف زنگ زد و هردوی ما رو ترسوند به امید گفتم:

-من منتظر کسی نبودم.

امید اف اف رو برداشت و گفت:

_کیه؟

نفهمیدم کی بود که امید گفت:

_آرش؟!

نگاهی بهم کرد رنگ از صورتم پرید، یعنی آرش بود؟ آرش اینجا چه کار می کرد؟

امید: چند لحظه صبر کنین.

بعد رو به من کرد و گفت:

_می گه آرشه؟

داشتم گر می گرفتم امیدم فهمید حالم خوب نیست، اف اف رو گذاشت و اومد

طرفم و گفت:

_ نغمه چیزی شده؟ آرش کیه؟

_نامزد قبلی ام.

امید: اینجا چه کار می کنه؟

_نمی دونم.

امید: در رو باز کن بیاد تو.

—ولی...

بلند شد و اف اف رو برداشت و گفت:

—بفرمایید.

آرش اومد تو. نگاهش یه جووری بود. سرد و خشن. تا منو دید و ایستاد. از پنجره نگاش می کردم، امید رفت دم در. منم رفتم توی حیاط. آرش گوشه ای ایستاد و رو به من کرد و گفت:

—حالا می فهمم چرا اونکار رو کردی؟ از من بهتر گیرت اومده.

بعد رو به امید کرد و گفت:

—آقا پسر، این خانمی که شما انتخاب کردی نامزد من بود. عشق من بود و تو اونو ازم گرفتی.

امید هیچی نگفت دستشو کرده بود توی جیبشو فقط آرش رو نگاه می کرد.

آرش رو به من کرد با لحن سردی گفت:

— نغمه من دوستت داشتم حتی وقتی بهم گفتی از زندگیت برم بیرون، چون دوستت داشتم رفتم بیرون. یادته روزی که رفته بودیم سینما تو درباره ی من چی فکر کردی؟ تو از خیانت متنفر بودی ولی خودت به من خیانت

کردی. چرا؟ درسته که تو هیچ وقت بهم نگفتی دوستم داری ولی من هر روز و هر ساعت و هر دقیقه بهت می گفتم دوستت دارم. عاشقتم. نغمه تو همه چیز منو نابود کردی. تو از من خواستی بهت خیانت نکنم ولی حالا خودت با این آقا تو این خونه تنها هستی. اگه این اسمش خیانت نیست پس چیه؟ صداش بی شباهت به فریاد نبود.

—این خیانت نیست آرش عشقه.

پوزخندی زد و گفت:

—عشق. چه عشق کثیفی. حالم از تو و هرچی عشقه بهم می خوره. مرده شور عشق رو ببرن که منو تا اینجا کشوند تا این صحنه ها رو ببینم. نغمه من دوستت داشتم. جز عشق چیز دیگه ای نثارت نکردم که حالا اینه جوابم.

در حالی که گریه می کردم نگاهی به امید کردم که داشت آرش رو نگاه می کرد و مثل یه مجسمه ایستاده بود. رو به آرش کردم و گفتم:

— آرش تو من و دوست داشتی و من امید رو. هر آدمی فقط یه بار متولد می شه و یه بار زندگی می کنه و یه بار عاشق می شه. من هیچ وقت بهت نگفتم دوستت دارم چون هنوز به این باور نرسیده بودم. آرش اگه تو با یه نگاه عاشق من شدی من هم با اولین نگاه عاشق امید شدم. من و درک کن من و امید هم دیگه رو دوست داریم. تو می تونی منو فراموش کنی خیلی راحت.

در حالی که اشک هاله ای از نگاهش رو گرفته بود گفت:

— راحت؟ چی داری می گی؟ نغمه من دوستت داشتم و دارم. چطوری فراموش کنم؟ من بهت دل بستم. تو چه می فهمی؟ امید که تا این لحظه ساکت بود گفت:

— مقصر اصلی منم. بهتره واسه همیشه برم.

بعد رو کرد به من و زیر لب گفت:

— خدا حافظ.

راه افتاد بره که گفتم:

— امید کجا؟ به همین راحتی؟ نرو امید تو رو خدا.

امید برگشت نگاهش غمگین بود. با چشماش باهام حرف می زد ولی چی می گفت؟ خدایا داشت خدا حافظی می کرد. سرم گیج رفت. امید رفت. دنیا دور سرم چرخید. چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم و یه مشت سرم بهم وصل کردن. رو به روم امید بود. خوشحال شدم و گفتم:

— امید؟!

نگام کرد. چشماش برق قشنگی می زد، گفتم:

— من اینجا چه کار می کنم؟ نگام کرد و گفت:

— چیزی نیست. ضعف کرده بدی.

— آرش؟!

امید رفت برای همیشه.

— چطوری؟

امید: بعدا برات می گم.

بعد در حالیکه اشکاشو پاک می کرد گفت:

— نغمه خوبم. حالا باور می کنم که دوستم داری. وقتی رفتم و آرش دنبالم اومد و گفت که حالت بهم خورده اومدم بالای سرت و دیدم که به خاطر رفتن من چه حالی پیدا کردی. فهمیدم که دوستم داری. نغمه من دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم. لبخندی زد و گفتم:

— اگه می رفتی من می مردم. دکتر در همین موقع اومد توی اتاق و گفت سرمم که تموم شد می تونم برم.

یکی دو ساعت بعد من و امید توی ماشین بودیم و داشتیم برمی گشتیم خونه. من حرف نمی زدم امیدم هیچی نمی گفت، هر دو مون داشتیم فکر می کردیم، یعنی آخرش چی می شد؟ از امید پرسیدم:

— به نظر تو آرش همه چیز رو به خانواده ام می گه؟ با قاطعیت گفت: نه.

— از کجا می دونی؟

امید: عشق رو تو نگاش خوندم. اون خیلی تو رو دوست داره.

— من چه کار کنم امید؟

امید: فراموش کن. می دونم این چند وقته خیلی بهش فکر کردی ولی از حالا به بعد سعی کن دیگه بهش فکر نکنی.

— آخرش چی می شه؟

امید: این داستانم تموم می شه مثل همه داستانای دیگه.

— تو از دست من ناراحت نیستی؟ خندید و گفت:

— آدم از دست عشقش ناراحت نمی شه.

با هم برگشتیم خونه. امید من و روی تخت خوابوند و گفت:

— باید استراحت کنی. دکتر می گفت ضعیف شدی. گفته باشم من زن لاغر مردنی نمی خوام باید تپل بشی. الانم می رم پیتزاهایی رو که خریده بودی می آرم تا بخوریم.

خواست بلند بشه که گفتم:

_ امید؟!

131

دوباره نشست و گفت:

_ جونم؟

چی شد که آرش رفت برام تعریف کن.

لبخندی زد و گفت:

_ من که رفتم و در رو پشت سرم بستم. آرش اومد بیرون و گفت که حال تو بهم خورده. منم زود ماشین رو روشن کردم و روسوندمت بیمارستان. وقتی تو رو تو اتاق بستری کردن من و آرش کنارت بودیم. وقتی نگاش کردم داشت نگات می کرد. می دونستم به چی فکر می کنه، به اینکه چقدر راحت تو رو، عشقش رو از دست داد. بهش گفتم:

_ آرش من می رم. من جایی توی زندگی نغمه ندارم.

پوزخند تلخی زد و گفت:

_ برعکس این منم که تو زندگی نغمه و تو قلبش جایی ندارم. من دوستش دارم. من و ببخش امید راستش وقتی تو و نغمه رو توی خونه تنها دیدم خیلی ناراحت شدم. گفتم:

_ من و نغمه هیچ خطایی نکردیم. آرش، من، نغمه رو خیلی دوست دارم. دوست ندارم خار به پاش بره چه برسه به اینکه خودم بخوام اذیتش کنم.

آروم گفت: می دونم.

بهش گفتم:

_ آرش، نغمه برای تو.

گفت: نه من باید برم. می خوام به قولی که به نغمه دادم وفا کنم، در ضمن از طرف من از نغمه عذرخواهی کن و بگو آرش گفت شرمنده دیگه مزاحمت نمی شم، بهش بگو آرش رو به خاطر فکرای بدی که کرد ببخش. امید من نغمه رو بیشتر از جونم دوست دارم. مواظبش باش. اونو به تو می سپارم. دیگه فرصت صحبت کردن به من نداد و از

اتاق رفت بیرون. راستی نغمه آرش چه قولی بهت داده بود؟ با صدایی بغض آلود گفتم:

— قول داده بود که ازدواج کنه تا بتونه من و فراموش کنه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. امید بلند شد و پیتزها رو آورد ولی من اصلا میلی به خوردن نداشتم، دلم می خواست الان الناز اینجا بود و آرومم می کرد. امید که دید من غذا نمی خورم لب تخت نشست و یه تیکه پیتزا برداشت و دهنم کرد. من فقط نگاش می کردم. لبخند مهربونی زد و دلمو گرم کرد. خلاصه شب امید ازم خداحافظی کرد و رفت. قرار شد فردا بیاد دنبالم بریم دانشگاه...

صبح زود بلند شدم و لباس پوشیدم و منتظر امید شدم. امید هم اومد و با هم رفتیم دانشگاه. روزها برهمین منوال می گذشت و من و امید هر روز شیفته تر می شدیم. لحظه ای زندگی بدون امید برام مرگ آور بود یا با تلفن با هم حرف می زدیم یا اون می اومد یا من می رفتم خونه اش. اون هم خونه ای اجاره کرده بود تا مستقل باشه مثل من از خوابگاه متنفر بود. وقتی تو هر اتاق حداقل پنج نفر زندگی می کنن نه وقتی برای درس خوندن هست نه تمرکز و نه سکوت دلنشین.

سه ماه دیگه هم گذشت و من خبر خاصی نداشتم، همه چیز به خوبی می گذشت. من و امید هر روز هم دیگه رو می دیدیم. امروز بعدازظهر امید اومد اینجا. می خواست باهام حرف بزنه. وقتی اومد تو مثل همیشه چهره اش خندان و مهربون بود، براش میوه و چایی آوردم که امید گفت:

— نغمه فکر نمی کنی که دیگه وقتشه خانواده ات با خبر بشن؟

— نمی دونم با این مسئله چه جوری کنار می آیم. آخه تو شهرستانی هستی و منم تک فرزند خانواده. ممکنه مخالفت کنن و فکر کنن که من بعد از ازدواج باید پیام کاشان.

امید: ولی من می تونم پیام تهران.

— نمی دونم.

امید: برای اولین بار و آخرین بار ریسک کن.

نگاش کردم، وای چقدر دوستش داشتم.

— هر جور تو بخوای.

لبخندی بهم زد و گفت:

— گوشی رو بردار و شماره خونه تون رو بگیر من صحبت می کنم. می گم می خوام

پیام خواستگاری.

گوشی رو برداشتم. برام مهم نبود آخرش چی می شه. مهم این بود که امید کنارم باشه

که حالا کنارمه. گوشی رو دادم بهش و خودم روی مبل نشستم. بعد از چند لحظه

امید گفت:

— الو سلام. خانم خسته نباشین. ببخشید منزل آقای جاوید؟ نفهمیدم چی اون طرف

خط گفته می شد. امید گفت:

— من امید رستگاری هستم. دانشجوی هم رشته دخترتون نغمه. بعد مکثی کرد و

گفت:

— راستش چه جوری بگم می خواستم اگه اجازه بفرمایین با خانواده بیاییم خدمتون

برای امر خیر.

بعد از مدتی سکوت که معلوم بود امید داره به طرف مقابل گوش می ده گفت:

— بله، حق با شماست. پس من با اجازه تون فردا تماس می گیرم.

بعد گفت:

— تشکر. خدانگهدار.

گوشی رو گذاشت که گفتم:

— چی شد؟

امید: احتمالاً مامانت باید تا نیم ساعت دیگه بهت زنگ بزنه و نظرت رو درباره

خواستگار جدیدت که بنده باشم بپرسه. بعد با پدرت صحبت کنه بعد اگه نظر

مساعد بود بنده و خانواده تشریف بیاریم.

—وای امید یعنی می شه؟ امید: چرا نشه؟

تلفن زنگ زد که امید گفت:

—مامانته، چقدر زود زنگ زده.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

—بله؟

امید راست می گفت مامان بود گفت:

—سلام نغمه جون.

بعد از کمی سلام و احوالپرسی مامان گفت:

— نغمه اگه یه روزی یه خواستگار برات بیاد چه کار می کنی؟

— خب باید مثل دفعه قبل تحقیق کنین اگه به نظرتون پسر خوبی بود بعدا می رسیم

به بقیه کارا حالا چطور شد که به این فکر افتادین؟

مامان: برات یه خواستگار پیدا شده ولی من باید با بابات حرف بزنم. فردا اون پسر

قراره زنگ بزنه می گفت از بچه های داشگاهتونه.

— پس برام خواستگار پیدا کردین؟ از بچه های دانشگاه؟ اسمش چی بود؟ به امید نگاه

کردم خنده اش گرفته بود، مامان گفت:

— امید رستگاری. اگه اشتباه نکرده باشم.

— ا، اونه؟ مامان: چه شکلیه؟ — خب چی بگم؟ مامان: فعلا من باید با بابات صحبت

کنم تا بعد.

—باشه.

بعد خدا حافظی کردیم که امید گفت:

— کارت عالی بود. مثل آب خوردن دروغ گفتمی. می گم نغمه از این شاهکارات واسه من

نکنی ها.

کنارش نشستم و گفتم:

— امید. دلم براشون می سوزه. من خیلی بدم که خیلی راحت بهشون دروغ می گم.

امید: تو که کار دیگه ای نمی تونستی بکنی، اونها که نمی دونن من و تو خطایی

نکردیم. فکر کن اگه بهشون بگی مدتی ایه با یه پسر آشنا شدم و حتی رفت و آمد

هم داریم اون وقت اونها فکر می کنن من بلا ملایی سرت آوردم؟اونها نمی دونن که من و تو کاری نکردیم.

—خب،آره حق با توئه.

شام درست کردم و با امید خوردیم.

امید هر قاشقی که می خورد می گفت:

—به به قرمه سبزی های تو حرف نداره.

منم می گفت:ممنون.

بعد از شام امید رفت و من تنها شدم.اصلا لحظه ای طاقت تنهایی رو نداشتم چون

بوی نبود امید رو می داد.صبح بلند شدم و طبق معمول با امید رفتیم دانشگاه.بعد

ازکلاس رفتیم خونه امید .برام یه چای ریخت.گفتم:

—چرا اینجا انقدر بهم ریخته است؟

خندید و گفت:چون یه خانم خوب و خوشگل مثل تو رو کم داره.

—باشه.تا تو زنگ بزنی خونه ما،منم یه سر و سامونی به اینجا می دم.

امید رفت و تلفن کرد منم اتاق پذیرایی رو جمع کردم.

امید اومد و گفت:

—فعلا تا اینجاخ خوب پیش رفتیم.این دفعه بابات گوشی رو برداشت و گفت:"با

خانواده می تونیم بریم."قراره پنج شنبه شب با مامان و بابام پیام خونه شما.

بعد نگاهی به من و بعد دور و بر کرد وگفت:

—به این زودی اینجا رو جمع و جور کردی؟

—پس چی؟

بعد رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به جمع و جور کردن که امید گفت:

—ولش کن خسته ای.

—لذت بخشه،آدم خونه تو رو جمع و جور کنه.

امید:برای منم لذت بخشه وقتی می بینم یه تیکه جواهر مثل تو داره خونه ناقابل

من و جمع و جور می کنه.

بعد از جمع و جور کردن و سروسامان دادن اوضاع امید من و رسوند خونه.یه نیم ساعتی که گذشت تلفن زنگ زد،گوشی رو برداشتم مامان بود.گفت:

—کجا بودی زنگ زدم نبودی؟

—دانشگاه کار داشتم چطور؟

مامان:اون پسره امید .زنگ زد قراره پنج شنبه بیان،در ضمن بابات برات بلیط می گیر و می فرسته فردا بعدازظهر خونه باشی.امشب سه شنبه شبه فردا بلیط رو می آره فکر کنم پنج شنبه صبح پرواز داری.

بعد با هم یکم حرف زدیم و خداحافظی کردیم و من به امید زنگ زدم بعد از سلام گفتم:

—چه کار می کردی؟

امید:جزوه ها رو مرور می کردم.

—الان مامان زنگ زد.

امید:خب؟!

—قرار فردا برام بلیط بگیرن.راستی امید زنگ زدی به مامان و بابات؟

امید:آره.یه ربع پیش باهاشون حرف زدم.اونها هم فردا بعدازظهر می رن تهران.قراره منم برم هتلی که اونها گفتن.

—چه جوری می خواهی بری؟ امید:با هواپیما.

—کی؟

امید:فردا بعدازظهر.

—باشه.پس دیگه اونجا می بینمت. امید یادت نره من و تو همدیگه رو نمی شناسیم.

امید:باشه.

—پس می بینمت.

با هم خداحافظی کردیم.دلم یکم آروم شد همه چیز داشت جور می شد.فردا بعدازظهر امید رفت و من احساس تنهایی کردم،سعی کردم با بستن یه ساک کوچک خودمو سرگرم کنم ولی نمی شد.بالاخره منم راهی تهران شدم.توی فرودگاه مامان و

بابا و الناز و سعید منتظر بودند. با دیدن تک تکشون جون گرفتم، وقتی الناز رو بغل کردم دم گوشم گفتم:

—خوش اومدی گل من.

وقتی رسیدم خونه دیدم همه چیز رو برای مراسم بعدازظهر حاضر کردن.
از الناز پرسیدم:

—بعدازظهر که هستی؟ الناز رو به سعید کرد و گفت:

— سعید ما بعدازظهر هستیم یا نه؟ سعید نگاهی به من کرد و گفت:

—اگه نغمه بخواد آره.

—پس بمونید.

بالاخره بعدازظهر شد. پس چرا نمیان؟ خیلی دلشوره داشتم، ولی بی مورد بود. چون اونها اومدن، من رفتم توی آشپزخونه و منتظر شدم. تو تموم صداها صدای امید بود که اضطرابم و کم کرد، چقدر عاشق این صدا و صاحبش بودم. بعداز نیم ساعت، سه ربع مامان گفت:

— نغمه جون لطفا چندتا چایی بیار. بقیه پذیرایی برعهده الناز بود و من فقط باید چای می بردم. با اینکه خجالتی از امید نداشتم ولی خانواده اش می ترسیدم، اگه من و نمی پسندیدن چی؟ چندتا چایی ریختم و بردم. وقتی سرمو بلند کردم و گفتم :
—سلام.

مامان و بابای امید برگشتن و من و دیدن. مامانش لبخندی که فکر می کنم از روی رضایت بود زد و گفت:
—سلام دختر گلم.

وقتی جلوی امید چایی گرفتم و نگاش کردم یه لبخند قشنگ تحویل داد، بعد نشستم روی مبل کنار الناز. حرف ها از همه جا به موضوع اصلی کشیده شد. امید هرازگاهی نگاهی از عشق بهم می کرد طوری که من فقط معنای اون نگاه ها رو می فهمیدم. بابای امید که ظاهر آراسته و شیک داشت، برخلاف مامان امید که ساده پوشیده بود با بابام گرم گرفته بود. انگار که سالهاست این دو همهدیگه رو می شناسن. بعد رو به من کرد و گفت:

— ببین دخترم، امید هنوز درسش توم نشده. ولی خب آینده داره، یعنی هردوتون آینده دارین. فردا می شن دکتر این مملکت. ریش و قیچی دست خودتونه برید با هم حرف بزنین اگه از هم خوشتون اومد بعد ما درباره ی چیزای دیگه حرف بزنین.

من و امید بلند شدیم و رفتیم تو اتاق من. درست مثل روز خواستگاری آرش از من. وقتی من و امید توی اتاق تنها شدیم، خندید و گفت:

— کارت معرکه بود.

— تو هم چقدر مظلوم نسته بودی.

نگاهی به دور و بر کرد و گفت: این اتاق توئه؟

— آره.

امید: قشنگه.

روی تخت نشست و گفت:

— خب حالا اگه بازم بعد از این همه مدت حرفی داری یا سوالی داری که می خوای بپرسی ازم بپرس.

— چی بپرسم؟ سوالی ندارم.

امید: پس چه کار کنیم؟

— بیا تا یه ساعت که وقت داریم اسم فامیل بازی کنیم، نظرت چیه؟ خندید و گفت: عالیه.

دوتا ورق آورد و گفتم:

— باشه پس شروع کن.

امید: از "نون" بنویس.

هر دو شروع کردیم به نوشتن خودمون هم خندون گرفته بود که تموم شد.

امید گفت:

— خب بسه شروع کن.

— اول تو شروع کن.... اسم؟ امید: نغمه .

— فامیل؟ امید: جاوید.

خندیدم و گفتم:

_ خوراک؟

امید: محبت.

نگاش کردم و گفتم:

_ میوه؟

امید: نگاه.

_ ماشین؟

امید: گذر زمان.

_ حیوان؟ امید: مرغ عشق

_ شغل؟ امید: عاشق شدن.

_ اشیا؟

امید: یه دسته گل برای تو

_ امید؟ امید: جان؟

_ خیلی دوستت دارم.

خندید و گفت:

_ تو چی نوشتی؟

_ در مقابل تو قلم من اظهار وجود نمی کنه.

دفتر و ورق رو گذاشت کنار و گفت:

_ نغمه دوست داری چنـدا بچه داشته باشیم؟ خندیدم و گفتم:

_ همه دخترا و پسرا تو یه همچین موقعیتی درباره ایده ها و معیارهاشون حرف می

زنن و اینکه اصلا با هم تفاهم دارن یا نه اون وقت ما داریم سعی می کنیم درباره

تعداد بچه به تفاوهم برسیم.

141

امید: آره حق با توئه.

_ می گم امید بابای خوش تیپی داری ها؟

امید: این همیشه همینجوریه. راستش نغمه سرو گوشش می جنبه.

— این چه حرفیه؟ خندید و گفت:

— باور کن. ولی درست نقطه مقابل بابا، مامانه. خیلی ساده و معمولی لباس می پوشه همیشه. سر این موضوع کلی باهم بحث دارن.

— جدی؟

امید: آره بابا. در هر حال تا حالا که خوب یا بد با هم کنار اومدن. گاهی وقتا فکر می کنم مامن و بابا توی این همه سال فقط به خاطر من همدیگه رو تحمل کردن. — راستی امید زیاد مراسم رو عقب ننداز. در ضمن دوست دارم مراسم عقد و نامزدی یه جا برگزر بشه مثل الناز.

امید: راستی این همون النازیه که می گفتی؟

— آره و در ضمن....خواهر آرشه.

امید: جدی؟ — آره.

امید: خب دیگه نغمه بهتره بریم. کلی درباره آینده مون حرف زدیم. راستی نغمه من و تو با هم تفاهم داریم؟ خندیدم و گفتم:

— تا دلت بخواد.

با هم از اتاق اومدیم بیرون همه برگشتن و ما رو دیدن که امید گفت:

— من و نغمه خانم با هم مشکلی نداریم. فقط می مونه نظر شما.

همه کف زدن و بابا یه چند روزی رو فرصت خواست. خلاصه اون شب هم

گذشت. آخر شب به بابا گفتم زودتر کارا رو روبه راه کنه چون من نمی تونم زیاد از

دانشگاه عقب بمونم. خلاصه سه روز بعد بابا اومد و گفت:

— توسط دوستش که توی کاشان کار می کنه تحقیق مفصلی کرده و آخر سر فقط به

یه جواب رسیده امید پسره خوبیه من و می تونه خوشبخت کنه. اما مامن و بابا از

قضیه آرش ترسیده بودن، تصمیم گرفتن برن و از نزدیک زندگی اونها رو ببینن. وقتی

برگشتن مامن به مامن امید زنگ زد و گفت که می تون برای صحبت درباره بقیه

چیزها بیان.

امروز روز جمعه است و دوباره امید و خانواده اش اومدن اینجا. مامن امید گفت:

— هر جور كه شما بخوایین ما عمل می كنیم به نظر ما و امید جان مراسم نامزدی و عقد رو یه جا بگیریم تا این دو تا از این بیشتر از درسشون نیافتن. در ضمن خرج زیادی هم نكردیم و همین پول سرمایه ای می شه برای خودشون.

همه موافقت كردن و قرار شد جمعه آینده مراسم عقد رو بگیریم. من و امید خیلی نگران دانشگاه بودیم اگرچه قبلا اجازه گرفته بودیم ولی جبران اون همه درس مشکل، برامون آسون نبود. امروز عصر قراره من و امید و مامان و مامان امید بریم خرید. شب جمعه خسته و كوفته از خرید برگشتیم، کلی خرید كرده بودیم. من كه دیگه نای راه رفتن نداشتم بون شام رفتم و خوابیدم. بالاخره روز جمعه هم فرا رسید..... روز پرواز من... روز وصال من و امید.... لحظه بودن....

مراسم توی همون تالاری كه مراسم عقد سعید و الناز برگزار شده بود، گرفته شد و من و امید درست همونجایی نشستیم كه روزی سعید و الناز نشسته بودن. تالار پر بود از مهمون، در میون اونها آرش نبود. بهش حق می دادم كه نیاد. (روت رو برم توقع داشته بیاد!!!!) (اگه منم جای اون بودم نمی اومدم. غیر از آرش همه اومده بودن. حتی مامان و بابای آرش. الناز مثل یه تیکه جواهر شده بود. بالاخره خطبه عقد خونده شد و من برای همیشه زن امید شدم. انگار توی آسمونا پرواز می كردم، زمین برام كوچیک بود. وقتی گفتم: بله. امید هم خندید. گلهها به روم خندیدن. دنیا بهم خندید. چقدر لذت بخش بود. تا آخر شب مثل آدم های مست بودم. باور این حقیقت كه من زن امید شدم برام سخت بود. كم كم همه رفتن فقط مامان و بابای امید و مامان و بابای من و الناز و سعید بودن. اونها هم می خواستن برن. رو به امید كردم و گفتم:

— امید می شه یه خواهش ازت بكنم؟ امید: بگو.

— امشب تو برو پیش مامان و بابات منم می رم خونه خودمون.

امید: چرا؟

— دوست دارم اولین طعم با تو بودن رو تو خونه خودت بچشم.

به هم نگاه کرد، نگاهی تا عمق وجودم نفوذ کرد و گفت:
- باشه.

بعد رو به مامان و بابای خودش کرد و گفت:

- مامان صبر کنین منم با شما می آم.

- مامان منم می خوام پیام خونه.

همه هاج و واج ما رو نگاه می کردن که امید گفت:

- خواهش می کنیم.

مامان امید گفت:

- آخه چرا؟

امید: من و نغمه تصمیم گرفتین زندگی زناشویی رو توی شیراز شروع کنیم.

همه خندیدن و گفتن: هر جور راحتین.

خلاصه اون شب هر کدوم به طرف خونه های خودمون حرکت کردیم. بابای امید
برامون فردا ساعت 11 صبح بلیط گرفته بود. تا صبح راحت خوابیدم. بی هیچ ترس و

واهمه ای. صبح زود بلند شدم و وسایلمو جمع کردم. امید و باباش اومده بودن

دنبالمون. با مامان و بابا خدا حافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم. وقتی من و امید

توی هواپیما تنها شدیم، امید دستمو گرفت و آرام فشار داد و گفت:

- خیلی دوستت دارم نغمه .

گرمای دستاشو احساس کردم و آرام شدم. دلم می خواست زودتر می رسیدیم. تا
رسیدیم خونه من و امید آرام و قرار نداشتیم. بالاخره رسیدیم و رفتیم تو... ساک ها رو

گوشه ای گذاشتیم. رفتم چایی بریزم که امید رو بالای سر خودم دیدم. دستمو گرفت
و گفت:

- نغمه باورم نمی شه تو اینجا کنار من و به عنوان زن من باشی.

- منم باورم نمی شه.

دستم گرفت و برد توی اتاق. وقتی رفتیم تو امید گفت:

- من اینجا تخت یه نفره دارم تو اون بالا بخواب.

(الان که صبح بود!!! چه جوری یه دفعه شب شد!!!!)

— نه برو يه تشک بيار. منم اين تشک تخت رو بر مي دارم و کنار هم مي خوابيم.
لبخندی زد و بعد رفت تشک رو آورد. کنار هم نشستيم. اميد موهام رو نوازش مي
کرد و مي گفت:

— نغمه هيچ وقت تنهام نذار، من به عشقت دل بستم.
— تو هم منو تنها نذار. تو از اين به بعد مرد مني. شوهر مني.
اميد بلند شد و برق اتاق رو خاموش کرد. اون روز قشنگ ترين روز زندگي من بود.
اميد کنارم بود و من اينو احساس مي کردم. وقتي از خواب بيدار شدم هنوز اميد
خواب بود. دو سه ساعتی از غروب مي گذشت. آروم بلند شدم و شام درست کردم که
اميد بيدار شد وقتي از اتاق اومد بيرون يه خنده حاکی از رضایت گوشه لبش
بود، گفت:

— چه کار داري مي کنی؟
— دارم براي شوهرم شام درست مي کنم.
اميد: نغمه امروز قشنگ ترين روز زندگي منه.
— براي منم همينطور بود. اميد هنوزم باورم نمي شه که تو شوهر من باشی.
نزدیکم شد و من در سايه مردونه اش گم شدم. چقدر لذت بخشه آدم خودشو کنار
کسي ببينه که دوستش داره. اميد همه چيزم بود. يعني آدم از من خوشبخت تر هم
پيدا مي شه؟ يعني من به معنی واقعي □ خوشبختي رسيدم؟ چقدر دنيا
زيباست. چقدر زندگي لذت بخشه.
اميد رفت دوش گرفت و من شام رو آماده کردم. وقتي اميد از حموم اومد بيرون و ديد
که ميز شام رو چيدم لبخندی زد و گفت:

— مي بينم که کدبانو هم بودی و ما خبر نداشتيم. رو به روی هم روی صندلی
نشستيم. اميد دستمو گرفت و به شمع هايی که روی ميز بودن اشاره کرد و گفت:
— نغمه دوست دارم مثل اين دو تا شمع هميشه کنار هم باشيم و در کنار هم
بسوزيم.

دستشو فشار دادم و گفتم:
— سوختن در کنار تو لذت بخشه.

با هم شام خوردیم، امید با هر قاشقی که می خورد یه کلمه قشنگ تحویل من می داد. بعد از شام من ظرف ها رو شستم و امید داشت اتاق رو مرتب می کرد که تلفن زنگ زد. مامان بود. امید گوشی رو برداشت و گفت:

—سلام. مامان حالتون چطوره؟

امید: ما هم خوبیم. ممنون. نظر لطف شماست. بله گوشی.
گوشی رو داد به من و بعد از سلام و احوالپرسی مامان گفت:

—بهت خوش می گذره؟

—عالیه. واقعا جای شما این جا خالی ست.

مامان: فردا که می ری دانشگاه؟

—آره.

مامان: پس امشب خوب بخواب که این چند وقته درست و حسابی نخوابیدی.

—چشم مامان جون. راستی بابا چطوره؟

مامان: خوبه. الان خونه نیست، رفته سر ساختمان. می بینی این وقت شب هم دست از سرش برنمی دارن.

—کاره دیگه پیش میاد.

مامان: خب. مزاحمت نشم. هوای شوهرت رو داشته باشن. پسر خوب و قشنگیه.

لبخندی زد و گفتم:

—خب مامان جون من که توی خوبی و قشنگی ازم کم نمیارم.

امید از توی اتاق بلند گفت:

—برمنکرش لعنت.

مامان شنید و گفت:

—خوشحالم که از آرش بهتر گیت اومد.

—مامان دیگه نمی خوام از آرش چیزی بشنوم.

مامان: باشه بهت حق می دم. خب کاری نداری؟

—نه.

بعد با هم خداحافظی کردیم و امید از توی اتاق و مد بیرون و گفت:

— نغمه خانم شما اگه خوشگل نبودى كه من حتى يه نگاه مجانى هم بهت نمى كردم. بايد بهم دستش پول مى دادى تا زير چشمنى نگات كنم. پس چى فكر كردى؟
— يعنى تو به خاطر ظاهر من و دوست دارى؟ يعنى اگه يه روز مثلاً تموم بدنم بسوزه ديگه دوستم ندارى؟

اميد: اين چه حرفيه؟ حيف اين بدن بلور نيست كه بسوزه. شوخى كردم اينها تنها نبود. من با تمام وجود دوستت دارم.
من و اميد مشغول تماشاي تلويزيون شديم. اميد رو به خودم نزديك مى ديدم. فاصله من و اميد فقط يه نفس بود. با تموم وجود خوشبختى رو احساس مى كردم. اميد برام همه چيز بود. آرزو، خوشبختى، جاودانگى و خيلى چيزاي ديگه. آخر شب با هم شاد و خوشحال رفتيم و خوابيديم. صبح براى اولين بار با صدای دلنشين و نوازش گرم اميد از خواب بيدار شدم دنيا رو با تمام وجود دوست داشتم. چون اميد مال من بود، كنارم بود. با هم صبحانه خورديم، در سكوت و آرامش، بعد لباس پوشيديم و راهى دانشگاه شديم، قبلش يه جعبه شيرينى خريديم تا به بچه هاى كلاس بديم. اون روز، روز قشنگى بود. من و اميد توى كلاس كنار هم نشسته بوديم. بالاخره استاد هم اومد و اميد شيرينى رو بين بچه ها پخش كرد، همه خوشحال بودن آخر سر استاد گفت:

— اميدوارم هميشه كنار هم لحظات خوبى رو تجربه كنيد. قدر اين روزها رو بدونين. روزهاى قشنگى در انتظار شماست و اين روزها، قشنگ و قشنگ تر هم مى شه اگه پايان شيرينى داشته باشه.
اون لحظه من به اين فكر مى كردم داستان زندگى من پايان شيرينى داره يا تلخ؟ تموم تلخى هاى زندگى در كنار اميد شيرين مى شد و من با اين اميد دست از اين افكار بيهوده برداشتم. بعد از كلاس من و اميد از كلاس اومديم بيرونه و توى حياط دانشگاه نشسته بوديم و از هر درى حرف مى زديم. اول درباره جزوه ها و درس و آخر سر حرف به شب عقد كشيده شد و اينكه چه كسايى اومده بودن و كى چه كار كرده؟ ظهر با هم رفتيم رستوران. همونجايى كه هميشه من و اميد مى رفتيم. درست روى همون

صندلی نشستیم. امید دستمو گرفت و لمس کرد همیشه وقتی دستمو می گرفت یه جوری می شدم.

امید: نغمه یعنی آدم از من خوشبخت تر هم هست؟ یعنی کسی دیگه غیر از من هست که تا این اندازه عاشق زنش باشه؟ نغمه خیلی خیلی دوستت دارم.
_ امید بیا همین جا از خدا بخواهیم که این خوشبختی رو ازمون نگیره و تو رو همیشه برای من و من رو برای تو نگه داره... بیا به خدا بگیم چیزی لازم نداریم و چیزی هم ازمون نگیره.

هر دو دستمون رو بلند کردیم و توی دلمون برای ثبات این خوشبختی دعا کردیم. امید هر وقت نگام می کرد احساس خوبی بهم دست می داد. با اون چشای قشنگ و مهربونش توی چشم زل می زد و هزار تا حرف رو تو سکوت بهم می گفت، حرفهایی که مجنون کمتر تونست به لیلی بزنه. حرفهایی که تو دل فرهاد عقده شدن و خاکستر شون رو باد صبا برای شیرین برد.

بعد از ناهار رفتیم خونه. تا لباسمون رو درآوردیم تلفن زنگ زد. مامان امید بود. خود امید گوشی رو برداشت و گفت:
_ بله؟

امید: سلام. مامان خوبی؟ ما هم خوبم کی رسیدین؟ حالا که نمی تونیم این چند روزه از درس و دانشگاه عقب افتادیم ولی انشاءالله در اولین فرصت چشم. بله مامان گوشی. گوشی رو داد به من و خودش روی مبل نشست و به من نگاه کرد، گفتم:
_ الو. مامان سلام.

بعد از کلی احوالپرسی مامان گفت:

_ سعی کنین زیاد از درس نیافتین. باید مثل قبل درس بخونین.
_ بله. حتما.

مامان امید: راستی نغمه جون شما که حالا حالا ها قصد بچه دار شدن ندارین، دارین؟

خندیدم و به امید نگاه کردم. اون هم از خنده من لبخندی زد که گفتم:
_ بچه چیه؟ ما که تازه ازدواج کردیم؟ امید خندید و گفت:

_ ما حالا حالاها تصمیم بچه دار شدن نداریم. انشاءالله اوضاعمون که درست شد
 بعد. الان ما خودمون بچه ایم.
 مامان شنید و گفت:
 _ تصمیم درستی گرفتین. خب دیگه مزاحمت نمی شم.
 بعد با هم خداحافظی کردیم.
 امید: مامان هم چه فکرها می کنه ها.
 _ مامانه دیگه کاریش نمی شه کرد.
 دوباره تلن زنگ زد گوشی رو برداشتم این بار الناز بود. صداش آروم کرد و گفت:
 _ چیکار می کنی؟!
 _ هیچ کار.
 الناز: امید چه جوریه؟
 _ خیلی خوبه.
 الناز: می فهمم چی می گی؟ خودمم گرفتارشم. راستی نغمه مامانت بهت گفته که
 آرش داره ازدواج می کنه؟
 _ نه من از دیروز با مامان حرف نزدم، با کی؟
 الناز: با دختر خاله ام نرگس. شب عروسی من اومده بود. همون که لباس بلند شکلاتی
 پوشیده بود.
 _ خب؟
 الناز: هیچی دیگه. فردای روزی که تو با امید ازدواج کردی آرش به مامان گفت که می
 خواد ازدواج کنه. طرف هم براش مهم نیست. مامانم نرگس رو پیشنهاد کرد و آرشم
 موافقت کرد.
 _ خوشحالم کردی.
 الناز: حالا قراره امروز مامان و بابا برن خواستگاری.
 _ انشاءالله اونها هم خوشبخت بشن.
 الناز: خدا کنه. ولی ای کاش.
 پریدم توی حرفش و گفتم:

—دیگه این حرف و نرن هر چی بین من و آرش بوده تموم شده.
 الناز:می دونم.خب دیگه مزاحمت نمی شم چون می دونم خسته ای.
 —ممنون که زنگ زدی.

بعد با هم خداحافظی کردیم. امید که از حرف های من قضیه ازدواج آرش رو شنیده بود گفت:

—پس آرش هم داره ازدواج می کنه؟
 —آره.خب امید من می رم یه دوش بگیرم.
 امید:برو.

دوش گرفتم و بعد اومدم بیرون و شام درست کردم.
 "آرش بیچاره حالا می فهمم ما اشتباه می کردیم.سرمو که بلند کردم شب شده بود،برام باور کردنی نبود.من و نغمه با هزار امید و آرزو ازدواج کردیم و این نتیجه اش بود.اما آرش که براش مهم نبود با کی ازدواج کنه حالا انقدر خوشبخت شده که شاید دیگه نغمه جایی توی زندگیش نداشته باشه و تموم عشقش رو نثار نرگس بکنه.وقتی برگشتم تهران باید برم پیش آرش اون بهتر موقعیت من و درک می کنه.چقدر دلم برای سیمین و سامان،بچه های آرش تنگ شده.همیشه تنها چیزی که ازشون داشتم یه عکس بوده.دلم می خواد اونها رو ببینم.آخ نغمه دلم برات تنگ شده.دوباره دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن."

امروز سه هفته از ازدواج من و امید می گذره و هر روز احساس می کنم بیشتر بهش علاقه دارم.دلم می خواست فرصتی پیش می اومد که می تونستم برم تهران.دلم برای همه تنگ شده بود.از ازدواج آرش و نرگس تنها خبری که دارم اینه که جمعه آینده مراسم عقد و عروسی می گیرن ولی ما نمی تونیم بریم. هم به خاطر حجم سنگین درس ها و هم به خاطر راحتی آرش و بقیه.امروز دوشنبه اس و من و امید تازه از

دانشگاه برگشتیم. خسته و کوفته از سنگینی درس ها. سرم درد می کرد. سنگینی عجیبی رو تو سرم احساس

151

می کردم، روی مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفتم امید کنارم نشست و گفت: _ نغمه چیزی شده؟ سرمو بلند کردم و گفتم:

_ چیزی نیست سرم درد می کنه.

بلند شد و ازتوی آشپزخونه برام یه مسکن آورد. همونجا روی مبل خوابم برد وقتی بیدار شدم صبح شده بود. روی تختم بودم تا ساعت 11 دانشگاه کار نداشتم. بلند شدم که دیدم که امید داره صبحانه درست می کنه. گفت:

_ صبح بخیر. حالت چطوره؟ بهتری؟

_ آره. امید من چه جوری رفتم توی تخت خواب.

امید: من با اجازتون شما رو بردم.

_ سنگین نبودم.

خندید و گفت:

_ تو؟! تو رو که من با یه انگشت هم می تونم بلند کنم. آخه تو که وزنی نداری.

_ در هر حال ممنون.

امید: راستی نغمه امروز من نمی آم دانشگاه، تو رو می رسونم و خودم می رم جایی.

_ کجا؟ خندید و گفت:

_ یه جای خوب.

_ بگو دیگه.

امید: می خوام برم...

یکم فکر کرد و گفت:

_ نه بهتره نگم. عصری خودت می فهمی.

_ اینجوریه؟ امید: آره.

_ باشه پس من می رم. تنهای تنها.

نزدیکم شد، دستمو گرفت و گفت:

_ نغمه قشنگ من. هیچ وقت نگو تنها. من پیشتم همیشه.

_ می دونم.

صبحانه خوردم و راه افتادم وقتی می خواستم پیاده بشم امید گفت:

_ کارت کی تموم می شه؟

_ خودم می آم خونه.

امید: نه باهات کار دارم. باید خودم پیام دنبالت.

_ شاید تا یه ساعت یا حداکثر دو ساعت دیگه.

امید: باشه پس منتظرم بمون می آم حتما دنبالت.

_ چیه امید مشکوک می زنی؟ امید: برو.

_ باشه.

بعد برام دست تگون داد و رفت. وقتی کارم تموم شد جلوی در دانشگاه منتظر امید

شدم یک ربعی طول کشید تا اومد وقتی دیدمش خندید و گفت:

_ خیلی منتظر بودی؟

_ لذت بخشه.

امید: چی؟

_ انتظار برای تو.

امید: می خواهی همیشه تو لذت باشی؟

_ نه هیچ وقت.

امید: شوخی کردم.

راه افتادیم گفتم:

_ خب؟

امید: خب چی؟

_ امید، اذیت نکن چرا امروز نیومدی دانشگاه؟ امید: چرا انقدر عجولی؟ شش ماهه

که دنیا نیومدی.

_ باشه.

به صندلی تکیه دادم و هیچی نگفتم امید جلوی همون رستوران همیشگی نگه داشت و با هم رفتیم تو، دیدم دو تا جوون روی صندلی همیشگی ما نشستن. پیش خدمت که ما رو دید چون ما رو می شناخت و می دونست همیشه روی همون صندلی می شینیم گفت:

— چند لحظه صبر کنین.

بعد رفت و با اون دوتا پسر جوون حرف زد که به ما نگاهی کردن و بلند شدن، یکی شون وقتی داشت از جلومون رد می شد گفت:

— دلم براتون می سوزه.

امید برگشت و گفت:

— چرا؟!

برگشت و نگاهی به هردوی ما کرد و گفت:

— هنوز تو قرن شاه عباس صفوی سیر می کنین.

امید: منظورتو نمی فهمم.

— امید ولش کن.

امید: صبر کن بییم چی می گه؟

تو چهره اش اصلاً ناراحتی یا خشم دیده نمی شد برگشت طرف اون جوون و گفت:

— یعنی تو کسی رو دوست نداری؟ اون پسر خندد و گفت:

— چرا دارم.

امید: کی رو؟

— خودمو فقط خودمو.

بعد خندید، خیلی بلند و رفت. من و امید فقط بهش نگاه کردیم منظورش چی بود

مگه می شد آدم تو زندگیش حتی یه نفر رو دوست نداشته باشه؟ مگه می شه آدم

عاشق نباشه؟ چرا اون جوون اینجوری فکر می کرد؟ امید: نغمه حالت خوبه؟

نگاش کردم، نه امکان نداره. من عاشق امید بودم اگه اون پسر کسی رو دوست نداره

در عوض من جای همه ی آدما امید رو دوست دارم و همین کافی بود.

— نه.

بعد روی صندلی نشستیم که امید گفت:
 -تو هم به حرف اون پسره فکر می کردی؟
 _آره.

امید:بعضی ها اینجورین دیگه.

در همین موقع پیش خدمت اومد و سفارش غذا دادیم. امید گفت:
 _زندگی علاوه بر عشق و دوست داشتن به چیزای دیگه هم احتیاج داره.
 _مثلا چی؟ امید:پول.
 _خب آره.

امید:یک کاری پیدا کردم.حقوقش بد نیست.حداقل خوبیش اینه که دیگه لازم نیست هر ماه بابام برامون پوی بفرسته.
 _تصمیم خوبی گرفتی.

امید:شاید از امسال واحدهای دانشگاه رو سبک بردارم،آخه قسمتی از وقتم صرف کارم میشه.

_با این وجود بعضی از کلاس ها رو نمی تونیم با هم باشیم.
 لبخند مهربونی زد و گفت:

_آره حق با توه.اما توی خونه کنار هم هستیم.
 _از کی باید بری سر کار؟

امید:امروز رفتم صحبت کردم قراره از فردا کارم رو شروع کنم.
 _صبح یا بعدازظهر؟

امید:بعدازظهر از ساعت 2 کارم شروع می شه.
 _چه جور کاریه؟ امید:حسابداری یه شرکت.

_منم می تونم...

وسط حرفم پرید و گفت:

_نه تو باید درس بخونی.وقتی درست تموم شد و خانم دکتر شدی با هم یه مطب می زنیم از اون موقع به بعد همیشه کنار هم هستیم.
 _فکر خوبیه،ولی امید زیاد خودتو خسته نکن.

امید: لذت بخشه.

—چی؟

امید: خستگی برای تو.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم و غذا مون رو خوردیم. بعد با هم برگشتیم خونه.

امید لحظه ای ازم جدا نمی شد و هر جا که می رفتم دنبالم می اومد و این من و راضی و خرسند می کرد. شب وقتی که ماه توی آسمون ظاهر شد لب پنجره نشستم امید داشت فیلم تماشا می کرد از اونجا نمی شد خوب ماه رو دید، به ماه چشم دوختم و توی دلم گفتم:

—سلام. می بخشی این چند وقته اصلا فرصت حرف زدن باهات رونداشتم. سرم شلوغ بود راستی می دونی که من و امید باهم ازدواج کردیم؟ دوست دارم هر شب زیر پرتو نور تو بخوابم. ماه قشنگ من، زندگی زیباست مثل امید. یک دفعه ناخودآگاه از دهنم در رفت و گفتم:

زندگی زیباست ای زیبا پسند
زننده اندیشان به زیبایی
رسند

امید بدون اینکه نگام کنه گفت:

آن چنان زیباست این بی بازگشت
گذشت نگاهش کردم که گفت:
—بیا مشاعره کنیم.

—باشه.

امید: شعر نو هم قبول.

—باشه.

امید: اول تو شروع کن.

یکم فکر کردم و گفتم:

هرگز ندیدم بر لبی لبخند زیبای تو را هرگز نمی گیرد کسی در قلب من جای تو را
امید:

امروز کسی محرم اسرار کسی نیست
ما تجربه کردیم کسی یار کسی نیست

— شعر نا امید کننده هم داشتیم؟ باشه.

تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو
تا تو به داد من رسی من به خدا
رسیده ام امید:

من آنروز که با زلف تو کردم پیوند
رشته مهر و صفا از همه بگسستم

— ماجرای من و معشوق مرا پایانی نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

— تسلیم من کم آوردم.

— دیگه طمع مقابله با من به سر نزنه ها.

امید: بابا تو دیگه کسی؟

— تو بگو.

نگام کرد، نگاه مجنون به لیلی و فرهاد به شیرین، گفت:

— تو همه چیز منی. عشق منی. زندگی من، امید بودن من و از همه مهمتر زن منی.

— امید یعنی روزای خوب یه روز تموم می شه؟ امید: چرا باید توم بشه؟

— نمی دونم.

امید: بلند شو برو بخواب از وقت خوابت گذشته داری هذیون می گی.

بلند شدم و رفتم خوابیدم. صبح من و امید رفتیم دانشگاه. بعد امید رفت سر کار و

منم رفتم خونه. تا شب تنها بودم حوصله ام سر رفته بود گوشی رو برداشتم و به الناز

زنگ زدم. سعید گوشی رو برداشت گفتم:

— الو سلام. سعید حالت چطوره؟ سعید: سلام نغمه. خوبم.

بعد از کلی سلام و احوالپرسی گفتم:

— خونه مامان النازی خوش می گذره؟ سعید: خونه مامان الناز و خونه ما نداره.

— بله حق با توهه چه کار می کنی با کار و کاسبی.

سعید: هی می گذره. البته یه مشکل کوچولو هست که فکر می کنم تو بتونی حلش

کنی.

— خوشحال می شم.

سعید: خب چطوری بگم راستش.

الناز از اون طرف خط گفت: سعید کیه؟ سعید: نغمه است و با تو کار داره.

بعد به من گفت:

— بعدا خودم بهت زنگ می زنم. فقط لطفا به الناز چیزی نگو.

— حتما. به خواهرت سلام برسون.

سعید: باشه.

بعد خداحافظی کردیم و الناز گوشی رو گرفت. بعداز سلام و احوالپرسی الناز گفت:

— چه عجب به ما زنگ زدی.

— حالا نیست که تو خیلی زنگ می زنی؟ الناز: قبول دارم ولی این به اون در.

— چیکار می کنی با سعید؟ آهی کشید و گفت: خوبه.

— چرا آه می کشی؟ چیه ناراحتت کرده؟ الناز: نه سعید خیلی خوبه.

— باشه نمی خوام نگو.

الناز: باور کن چیز خاصی نیست.

— باور می کنم. خب دیگه چه خبر؟

الناز: خبر خاصی ندارم. دیروز رفته بودم به مامانت سر بزنم تنها بود. یکی دو ساعتی

نشستم، عصری هم با سعید مهمونی دعوت بودیم.

— ممنون که به مامانم سر می زنی. اون خیلی تنهاست. بابا که اکثر اوقات نیست.

الناز: خواهش می کنم. خودم هم مامانتو دوست دارم. راستی نغمه امید

چطوره؟ منظورم اینه که هنوز کار به جاهای باریک که نکشیده.

— نه بابا خدا نکنه.

الناز: ممنون که بهم زنگ زدی.

بعد با هم خداحافظی کردیم و گوشی رو گذاشتم و بلند شدم و یه شام خوب برای

امید درست کردم. امروز اولین روزی بود که امید می رفت سر کار. با اینکه پدرش وضع

مالی خوبی داره اما امید دوست نداره از باباش کمک بگیره. دوست داره استقلال

داشته باشه. وقتی کارم تموم شد یه نیم ساعتی منتظر شدم تا امید اومد. مثل همیشه با رویی خندان سراغم اومد و گفت:

_سلام خانمم.

_سلام.

اومد تو لباسش و درآورد بعد گفت:

_ نغمه دارم از گشنگی می میرم.

_خدا نکنه. بیا شام حاضره.

اومد توی آشپزخونه و نگاهی به غذاها کرد و گفت:

_تو بی نظیری.

صندلی رو براش کشیدم عقب و گفتم:

_نظر لطفونه.

با هم نشستیم و امید شروع کرد به غذا خوردن. بعد از شام وسایل رو جمع کردم و با

امید روی یه مبل نشستیم، من گفتم:

_راستی امید کارت چطوره؟ لبخندی زد و گفت:

_خوبه.

بعد موهامو نوازش کرد و گفت:

_خیلی نوکرتم نغمه .

_من نوکر نمیخوام.

امید:هرچی تو بگی من همونم.

_نه امید من می خوام تو خودت باشی.

امید:یعنی زندگی از این قشنگ تر م می شه؟

_نه.

تا شب با هم می گفتیم و می خندیدیم واقعا خوشبخت بودیم، احساس می کردم

اگه توتموم دنیا فقط یه نفر باشه که بتونه خوشبختی رو هجی کنه منم.

دو روز دیگه هم گذشت و هر روز امید بعد از کلاس من و می رسوند خونه و خودش می رفت سر کار. امروز مثل همیشه غروب تنهام. از وقتی غروب ها امید کنارم نیست از غروب متنفرم.

شام رو گذاشتم و الان دارم جزوه هام رو مرور می کنم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم سعید بود. بعد از سلام و احوالپرسی سعید گفت:
_چیکار می کردی؟

_داشتم جزوه هامو مرور می کردم. تو چه کارا می کنی؟
سعید: فعلا که تو یه کارخونه تولیدی کار می کنم. کارم خوبه ولی خب...
_خب چی؟

سعید: نغمه می شه ازت یه خواهشی بکنم.

161

_چه خواهشی؟
سعید: با الناز صحبت کن.
_درباره چی؟

سعید: ببین نغمه. اینجا موقعیت شغلی خیلی کمه. من می خوام.... می خوام برم اتریش چندتا از دوستانم هم اونجان. می گن در عرض یک سال همه چیز داری. خونه، ماشین و خیلی چیزای دیگه.

_تو که وضعت خوبه. ارث پدرت هم که هست دگه چی می خوای؟
سعید: دقیقا به همین دلیل که می خوام برم اونجا پولم رو بندازم تو کار. خیلی زود همه چیز گیرم میاد.

_همینجا هم می تونی...

پیردتوی حرفم و گفت:

_شعارنده نغمه. اینجا نمی شه. خودتم خوب می دونی.

هیچی نگفتم که سعید گفت:

_خواهش می کنم تو فقط الناز رو راضی کن یه چند سالی رو بریم اتریش. قول می دم همه چیز که درست شد برگردیم.

— سعید به خدا کارت درست نمی شه.

سعید: آخه چرا؟ — نمی دونم.

سعید: خواهش می کنم تو فقط با الناز صحبت کن.

— نمی تونم تو هم اصرار نکن.

سعید: باشه. خب کاری نداری.

— سعید داری اشتباه می کنی.

سعید: من اشتباه نمی کنم.

— سعید به خاطر الناز هم که شده این کار و نکن.

سعید: آگه الناز هم نخواست میتونه نیاد من می رم و برمی گردم.

— مسخره است.

سعید: از نظر تو مسخره است.

— تو دیوونه ای.

سعید: نغمه چرا نمی خوای بفهمی من اونجا صاحب همه چیز می شم.

— مطمئنی؟

هیچی نگفت یکم که گذشت گفت:

-کاری نداری؟

— نه.

بعد یه خدا حافظی کوتاه کرد و گوشی رو گذاشت. آگه سعید الناز رو ببره چی؟ من چیکار کنم؟ نباید به الناز زنگ بزنم ممکنه با سعید اختلاف پیدا کنه و بگه چرا سعید

به من گفته؟ وای خدایا خواهش می کنم آگه الناز بره من می میرم.

تا شب افکار آشفته ای داشتم، امید هم وقتی اومد فهمید و گفت:

— چیه نغمه چیزی شده؟

— نه.

امید: نمی خوای بگی؟

— سعید امروز زنگ زده بود.

منتظر بود تا ادامه بدم و گفت: خب؟

— سعید می خواد بره اتریش. ازم خواست الناز رو راضی کنم که باهاش بره.
بعد زدم زیر گریه و گفتم:

— امید اگه الناز از ایران بره اتریش زندگی کنه من از دلتنگی می میرم.
امید: تو بهش چی گفتی؟

— بهش گفتم من با رفتنش مخالفم و بنابراین نمی تونم الناز رو به کاری که خودم
باهاش مخالفم وادار کنم.
امید اشکامو پاک کرد و گفت:

— آروم باش خانمم. تو الان باید فقط به امتحانا فکر کنی.

— ولی امید من الناز رو خیلی دوست دارم نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.
امید: می دونم قشنگم. ولی با گریه و زاری کاری درست نمی شه. یکم صبر کن شاید
زمان همه چیز رو درست کنه و سعید از رفتن منصرف بشه. در ثانی الانم که تو
شیرازی و الناز تهران. فرض کن الناز تهرانه و نمی تونه تو رو ببینه.

— امید فرق می کنه. من نمی تونم تصور محال کنم.
امید: خیلی خب حالا آروم باش.

امید سعی می کرد آرومم کنه ولی من دلم شور می زد. آخر شب امید خسته و کوفته
خوابید و من در دریای ترس و ابهام غوطه وربودم. سرم درد می کرد ولی می دونستم
که از فشار عصبیه از یه طرف درس و ایام امتحانات و از طرف دیگه امید و زندگیم
فشار به من وارد کرده بود.

صبح طبق معمول با هم رفتیم دانشگاه و شب امید از سر کار برگشت وقتی شام می
خوردیم تلفن زنگ زد. امید گوشی رو بداشت، مامان امید بود. من فقط صدای امید رو
می شنیدم که می گفت:

— سلام مامان. چه عجب یاد ما کردین؟ اونم خوبه سلام می رسونه، چرا صداتون
میلرزه، اتفاقی افتاده؟ مامان جون الان که نمی شه. من دانشگاه دارم. خب بگین چی
شده؟

یه دفعه رنگ امید سفید شد و گفت:

— یعنی چی؟ مگه میشه؟ باشه مامان خودتون رو ناراحت نکنین من در اولین فرصت میام کاشان. باشه مامان خیالتون راحت. باشه.

بعد خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت چهره اش خیلی گرفته بود گفتم:

— چی شده امید؟

سر میز نشست و تو موهاش چنگ زد و گفت:

— بالاخره کاری که نباید می شد، شد.

— چی شده؟ بگو دارم سخته می کنم.

امید: بابا زن گرفته.

— چی؟ زن گرفته؟ یعنی چی؟

امید: به مامان گفته من تو تموم این مدت به خاطر امید صبر کردم، خواستم سرو سامون بگیره و حالا می خوام برم دنبال زندگی خودم. گفته هیچ وقت از زندگی در کنار مامان لذت نبرده و می خواد بره دنبال لذت هاش.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

— بیچاره مامان. تو تموم این مدت عشق پاک و خالصانه خودش رو به بهترین نحو به بابا ابراز کرده و همیشه کنارش بوده اما بابا قدرش رو ندونست لعنت به هر

چی.... پریدم تو حرفش و گفتم:

— آروم باش امید.

چشمش پراز اشک شد و گفت:

— نغمه تو نمی دونی چه شبایی که مامان تا نصف شب بیدار بود و انتظار بابا رو می کشید. همیشه می گفت عاشق باباست و حالا جواب یه عاشق که تموم جوونیش رو به قیمت یه نگاه عاشقانه بابا خرید و آخرش هیچی گیرش نیومد اینه. نغمه مامان الان هیچی و هیچکس رونداره غیر من، من باید برم، اون الان به من احتیاج داره. ولی تو درست رو بخون منم زود برمی گردم.

— پس درست چی می شه؟ لبخند تلخی زد و گفت:

— درس که از دل مامان واجب تر نیست فکرشو نکن جبران می کنم.

— مامانت الان کجاست؟

امید:رفته خونه خواهرش ولی تا کی می تونه اونجا بمونه. نغمه باورت می شه بابا زن گرفته که از من یه سال کوچیکتره.این انصافه؟!
_ امید آروم باش.

امید:آخه چرا،بابا که چیزی کم نداشت.چرا آشیونه شو بهم زد؟
هیچی نگفتم. امید دستشو تو موهاش کرد و رفت توی فکر منم بلند شدم و بهتر دیدم ظرف ها رو جمع کنم. امیدم بلند شد و رفت طرف تلفن،گوشی رو برداشت ولی بعد پشیمون شد و گفت:
_بهره با ماشین برم شاید اونجا ماشین لازم بشه.
_هرجور راحتی.

اومد توی آشپزخونه و گفت:
_نگرانی من تویی.من نباشم چه کار می کنی؟
_همون کاری که قبل از ازدواج می کردم.من که بچه نیستم.بروخیالت راحت.
لبخند قشنگی زد و گفت:
_پس من فردا حرکت می کنم.لطف کن و صبح زنگ بزن شرکت و برای چند روز مرخصی بگیر.
_باشه.

توی چشمام خیره شد و گفت:
_دلت برام تنگ می شه؟
نمی دونم چرا یه دفعه زدم زیر گریه، امید گفت:
_داری گریه می کنی؟
دستای قشنگ و مردونه اش رو گرفتم و گفتم:
_ امید زود برگرد.من منتظرم.
امید:قول می دی تا برگردم منتظرم بمونی؟
_مگه دیوونه شدی خب معلومه. امید تو رو خدا زود برگرد.
دستامو بوس کرد و گفت:
_ نغمه خیلی دوستت دارم.

خودمو توی آغوشش انداختم و زدم زیر گریه. امید هم موهامو نوازش کرد که آروم شدم. امید یه قطره اشکمو برداشت و بوس کرد و گفت:

— من این اشکارو دوست دارم. این نگاه رو این زندگی رو. هر جا که باشم کنار توام تنهات نمیذارم.

— امید نرو.

امید: نغمه قشنگ زندگی من، باید برم. مامان بهم احتیاج داره.

— پس زود برگرد.

امید: حتما.

دیگه هیچی نگفت، منم چیزی نگفتم فقط به هم نگاه می کردیم، چی داشت بینمون رد و بدل می شد؟ اون شب من و امید تا صبح نخوابیدیم کنار هم بودیم و با هم حرفای قشنگ می زدیم. سکوت شبانه این اجازه رو بهمون می داد که عاشقونه همدیگه رو دوست داشته باشیم. تا صبح خوابم نمی برد، صبح خیلی زود بلند شدم و برای امید صبحونه آماده کردم. امیدم صبح خیلی زود بیدار شد، قبلا براش ساکشو بسته بودم اما دلم بدجوری گرفته بود. دوست نداشتم سفر، امید رو ازم بگیره. آخه امید تنها کسی بود که تو تموم زندگیم احساس می کردم نبودن اون برابر است با مرگ من. آخر سر امید دستامو گرفت و گفت: دلم برات تنگ می شه.

— امید دوستت دارم همیشه.

امید: منتظرم بمون، خواهش می کنم، این تنها چیزیه که بهم قوت قلب می ده.

(انگار می خواد بره که برنگرده! اه چقدر لوسن این دوتا)

— جز انتظار برای تو کاری ندارم که انجام بدم.

یه اخم شیرین کرد و گفت:

— پس درست چی؟ قول بده نغمه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی درست رو رها نکنی.

— قول می دم.

امید: قول بده همیشه دوستم داشته باشی.

_ امید این چه حرفیه؟ معلومه که همیشه دوستت دارم. طوری حرف می زنی انگار
 دیگه قرار نیست ما همدیگه رو ببینیم.
 نگام کرد که آب شدم و زیر قدم های مردونه امید محو شدم، بغلم کرد و گفت:
 _ خدا نکنه، من به عشق دیدن دوباره تو دارم می رم.
 _ رسیدی بهم زنگ بزن.
 امید: باشه.
 _ امید؟ امید: جان؟
 _ چرا اینجوری شدم؟
 امید: منم همینطور. از دیشب تا حالا یه حالی دارم.
 _ واسه اینکه داریم ازهم جدا می شیم.
 دستامو گرفت و گفت:
 _ نغمه خوب زندگی من، تو همه چیزم هستی. مواظب خودت باش. دلتنگم نشو چون
 زود برمی گردم.
 _ می دونم. ولی از همین حالا دلم برات تنگ شده.
 امید: صبر داشته باش. خب می دونم خدا حافظی خیلی سخته اونم از
 تو. خانمم، خوشگلم، دلم نمی خواد بگی خدا حافظ، فقط بگو به امید دیدار.
 _ به امید دیدار.
 دستامو رها کرد و سوار ماشین شد. بعد برام دست تکیه داد و رفت و از عشق امید
 تنها گرد و خاک باقی موند و خاطراتی که تو قلبم جاودانه شدن.
 تحمل خونه برام مشکل بود. بعد امید من دیگه چی می خوام؟ کاش نمیداشتم
 بره، لعنت به من چرا انقدر خودخواه شدم؟ مامان امید الان به پسرش احتیاج داره و
 من فقط به خاطر یه حس بد باید اونو از حقش محروم کنم. امید خیلی دوستت
 دارم. الان کجایی؟ تا شب مدام بدون اینکه خودم بخوام گریه می کردم و اشکام بدون
 اجازه من غلت می خوردن و بعد آروم محو می شدن. شب منتظر امید بودم ولی چرا
 زنگ نزد؟ باید تا فردا صبر کنم. لعنتی موبایلش خط نمی داد. حتما خودش زنگ می
 زنه.

چرا امید بهم زنگ نزد. الان نزدیک ظهره. امید باید تا حالا رسیده باشه. تازه از دانشگاه اومدم گوشی رو برداشتم و اول موبایلشو گرفتم ولی لعنتی خط نمی داد به مامان امید زنگ زدم هیچ کس گوشی رو برنداشت. یادم اومد که مامانش خونه خواهرشه. دفترچه تلفن رو آوردم و به خونه خاله امید زنگ زدم. یه خانمی گوشی رو برداشت فهمیدم خود خاله امیده، گفتم:

_الو، سلام. حالتون خوبه؟ خاله: ممنون. شما؟

_من نغمه هستم، همسر امید .

تازه شناخت و گفت:

_سلام نغمه جون حالت چطوره؟

_ممنون، شما خوبین؟

خاله: خوبیم. چرا نمی آیی این طرفا؟

_حتما در اولین فرصت.

خاله: خب دیگه چه کار می کنی؟

_فعلا که در گیر درسا هستیم. ببخشید خاله جون مامان اونجاست؟ خاله: بله. از من خداحافظ.

_خداحافظ سلام برسونین به همه.

بعد چند دقیقه مامان امید گوشی رو برداشت و گفت:

_سلام نغمه جون.

بعد از کلی سلام و احوالپرسی گفتم:

_می بخشید مامان امید اونجاست؟ با تعجب گفت:

_نه مگه اومده کاشان؟

دلم ریخت یعنی امید کجا رفته بود؟

_ امید همون دیشبی که شما زنگ زدین فرداش حرکت کرد.

مامان امید :هنوز که نیومده.

_موبایلشم یا خط نمی ده یا خاموشه.

مامان امید :نگران نباش دخترم حتما می رسه.

_آخه خیلی دیر کرده.

مامان امید :آره دل خودمم شور افتاد.

_مامان جون اگه امید اومد بگید حتما بهم زنگ بزنه.

مامان امید :حتما.

داشتم از دلشوره می مردم.پس اون دلنگرونی من بیخود نبود.وای خدایا یعنی امید من کجا رفته؟خلاصه با مامان امید خداحافظی کردم ولی خودم داشتم دیوونه می شدم،یعنی امید کجا رفته؟تا حالا باید می رسید،خدایا یعنی چی شده؟خفه شو برای امید هیچ اتفاقی نیافتاده ولی خب پس چرا تا حالا نرسیده؟دیگه داشتم دیوونه می شدم.گوشی رو برداشتم و دوباره به موبایلش زنگ زدم.مرده شور هر چی موبایله رو ببرن که هر وقت لازمش داری خط نمی ده.سرم چقدر درد می کنه.رفتم توی اتاق و تا شب خوابیدم ولی همش کابوس می دیدم،کابوسی وحشتناک.وقتی بیدار شدم بارون می بارید آروم و قرار نداشتم، امید چرا بهم زنگ نمی زنی؟ امید خواهش می کنم.من دارم از دلشوره می میرم.مثل دیوونه ها همش راه می رفتم و از امید می خواستم بهم زنگ بزنه و بگه که حالش خوبه.مدام گریه می کردم و از خدا می خواستم امید رو ازم نگیره.یعنی زندگی بدون امید هم وجود داره؟نه امید همه چیز

منه.اگه اون نباشه من می میرم. امید ، امید من الان کجایی؟دیگه خسته شدم،

امید خواهش می کنم به این بازی مسخره پایان بده.

همونجا روی کاناپه خوابم برد.صبح با بی حوصلگی بیدار شدم،بغض گلومو گرفته بود. امید کجایی؟ حوصله دانشگاه رفتن رو نداشتم.کجا دنبالش بگردم؟دوباره گوشی رو برداشتم و به موبایلش زنگ زدم ولی چرا جواب نداد؟

دو روز دیگه هم گذشت و امید زنگ نزد،من باید چه کار کنم؟هنوز به هیچکس چیزی نگفتم. امید تو رو خدا.امروز بعدازظهر احساس کردم که دیگه امید برام خاطره

شده، یعنی واقعا می شه؟ گوشی رو برداشتم و به الناز زنگ زدم، خودش گوشی رو برداشت بعد از کلی سلام و احوالپرسی الناز گفت:
 _ چیه؟ چرا صدات گرفته؟ زدم زیر گریه و با بغض گفتم:
 _ امید رفت.

الناز: یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟
 ماجرای مامان و بابای امید رو براش گفتم و آخر سر گفتم:
 _ امیدم فردای همون روز رفت کاشان قرار بود بهم زنگ بزنه ولی تا حالا بهم زنگ نزده.

الناز: خب به موبایلش زنگ بزن.

_ لعنتی خط نمی ده.

الناز: چند روزه که رفته؟

_ چهار روز.

الناز: می خوای چه کار کنی؟

_ الناز دارم دیوونه می شم تو بگو چه کار کنم؟

الناز: فعلا آروم باش تا من و سعید بیاییم شیراز ببینیم چه کار می تونیم بکنیم.

171

_ نمی خوام مزاحمت بشم.

الناز: بس کن دیگه.

_ به کسی به خصوص مامان و بابام چیزی نگو.

الناز: حتما، تو هم زیاد خودتو ناراحت نکن. امید که بچه نیست.

_ اگه برای امید اتفاقی بیافته من می میرم.

الناز: امروز کلاس داشتی؟

_ آره ولی نرفتم.

الناز: از فردا دیگه یه روز هم غیبت نکن با دانشگاه نرفتن که امید برنمی گرده.

هیچی نگفتم. خلاصه با هم خدا حافظی کردیم. دلم یکم آروم شد. خدا کنه مامان و بابا

چیزی نفهمن. نگران می شن.

سه روز بعد الناز و سعید اومدن تا الناز من و دید بغلم کرد و گفت:
_سلام.

خیلی خوشحال شدم گفت:

_خوبی؟

تو چشاش خیره شدم و گفتم:

_خوب؟ نمی دونم.

دوباره بغلم کرد و هردو زدیم زیر گریه.رو به سعید کردم و باهاش سلام کردم،بعد با هم رفتیم خونه. الناز روی مبلی نشست و گفت:

_از امید خبری نشد؟

اشکامو پاک کردم و کنار الناز نشستم و گفتم:

_نه.

الناز:پیداش می شه خودتو ناراحت نکن.

_کی؟

الناز:نمی دونم.

سعید:به پلیس خبر دادی؟ نگاهی کردم و گفتم:

_پلیس؟پلیس برای چی؟

سعید:خب اونا راحت تر می تونن امید رو پیدا کنن.

_مگه برای امید اتفاقی افتاده،یا گم شده که پلیس خبر کنیم؟ سعید:نه،ولی پلیس

یه راه حله برای رسیدن به امید .

الناز:حق با سعیده،ضرر که نداره حداقل خیالمون راحت تره.

_نمی دونم،دوباره زدم زیر گریه.

دلم هوای امید روکرده بود.دلم برای چشمای قشنگش تنگ شده بود.برای دستای

قشنگ و مردونه اش که تموم وجودمو تسخیر کرده بود.رفتم توی خاطرات،یاد اون

روزی که توی دانشگاه دیدمش.کی فکر می کردیه روز ما با هم ازدواج کنیم؟اونقدر

توی فکر بودم که نفهمیدم الناز داره صدام می کنه.به خودم که اومدم دیدم الناز

خیره شده به من و داره مدام صدام می کنه نگاهی کردم و گفتم:

-جانم؟ الناز: کجایی؟

جوابش رو ندادم. بلند شدم و براشون چایی و میوه آوردم.

الناز: از مامان امید چه خبر؟

-اون بیچاره که به فکر بدبختیه خودش، البته چند بار بهم زنگ زد اون هم نگرانه.

الناز: طفلک، چقدر سخته، آدم بعد از یه عمر فدا شدن تازه بفهمه فدای هیچ و پوچ شده.

_اصلا فکر نمی کردم بابای امید همچین آدمی باشه. دنیای بی وفایی شده.

الناز سرشو انداخته بود پایین. نتونستم حدس بزنم داره به چی فکر می کنه.

سعید: بالاخره نمی خوای به پلیس اطلاع بدی؟

_چرا ولی اول باید غذا بخورین.

الناز: تو برو لباس بپوش، ما گرسنه نیستیم، برگشتیم یه چیزی می خوریم.

بلند شدم و لباس پوشیدم. من امید رو می خواستم ولی ای کاش واسه پیدا کردنش

مجبور نبودم به اینجور جاها برم. درمونده و خسته با الناز و سعید رفتیم تو یه ربعی

که گذشت رفتیم توی اتاق. هر سه گوشه ای نشستیم، سرگرد مهرجویی نگاهی به ما

کرد گفت:

_خب؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

_دنبال شوهرم اومدیم.

سرگرد: گم شده؟

سرمو بلند کردم و بهش گفتم: گم؟ نمی دونم.

سعید: جناب سرگرد شوهر ایشان تقریبا هفته پیش به قصد سفر به کاشان ایشان

رو ترک می کنه و تا حالا به مقصد که نرسیده هیچ، حتی تماس هم نگرفته.

جناب سرگرد پرونده ای را برداشت و پرسید:

_اسمشون چی بود؟

_ امید رستگاری.

چندتا سوال از امید ازم کرد و آخر سر گفت:

_ ما تمام تلاشمون رو می کنیم. شما هم زیاد نگران نباشین. هر جا که باشه بلاخره پیداش می شه.

بعد ورقه و خودکاری رو گذاشت رو میز و گفت:

_ شماره تلفن و آدرس منزلتون رو بنویسین تا هر وقت لازم بود بهتون دسترسی داشته باشیم.

شماره تلفن و آرس رو براشون نوشتم که دوباره جناب سرگرد گفت: _ دخترم نگران نباش. ما هر کمکی که بتونیم برای شوهرت می کنیم. خدا بزرگه. توکلت به خدا باشه. اشکامو پاک کردم و گفتم: ممنون.

با الناز و سعید از جناب سرگرد خداحافظی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. یکم دلم آروم شد. حداقل دیگه دست روی دست نذاشتم و یه عده ی دنبالش می گردن. با الناز و سعید رفتیم و بیرون ناهار خوردیم، ولی من اصلا غذا از گلوم پایین نمی رفت. دلم برای امید تنگ شده بود. واسه یه لحظه نگاه های عاشقانه اش واسه زل زدنش به من. واسه حرفای قشنگ زدنش. انگار همه اینها فقط یه رویا بود و امید توی رویاهای من زنده است توی قلبم، در وجودم. امید توی نغمه زنده است. او عاشق نغمه است. عاشق تموم نغمه های دوست داشتنی و شاد ولی حالا کجاست؟ امیدم کجایی؟

اگه یه روز احساس کنی قلبت داره می تپه، اگه یه روز احساس کنی عاشقی اون روز، روز تولد دوباره توست. عشق قمار زندگیه، قماریه که همیشه بازنده اون فاصله است و دوری عشق التهاب یه قلبه، قلبی که عاشق شده و مثل گنجشک صدا می کنه. عشق فقط یه نگاهه. نگاهی که جیگر آدم و می سوزونه. عشق تلاقی یه نفسه، نفسی که تنها به عشق دیدار او می تپه و بس. عشق فقط یه جمله است، جمله ای که امید بارها و بارها برام زمزمه کرده بود "دوستت دارم" همین. انگار توی این جمله یه فرهنگ لغت نهفته شده. فرهنگ لغتی که به همه سوال های زندگی جواب می ده. با صدای الناز به خودم اومدم که می گفت:

_ نغمه چرا غذا نمی خوری؟ بشقاب را پس زدم و گفتم:

_ گرسنه ام نیست.

سعید گفت: اینجوری خودتم نابود می شی.

الناز: بخور نغمه .

بلند شدم و گفتم:

_ شما بخورین. من بیرون منتظرم.

الناز بلند شد و گفت:

_ پس منم نمی خورم.

نگاش کردم و گفتم:

_ تو بخور من گرسنه ام نیست.

الناز: منم گرسنه ام نیست.

دستمو به صورتش کشیدم و گفتم:

_ اگه من گرسنه باشم چی؟ لبخند قشنگی زد و گفت:

_ منم گرسنه ام.

سر میز نشستیم و به خاطر الناز چند قاشق به زور خوردم بعد با هم برگشتیم خونه.

الناز و سعید که لباسشون رو درآوردن روی مبل نشستن، واسشون چایی آوردم و

نشستم که الناز گفت:

_ انشاءالله امید که برگشت چهار تایی به سفر می ریم.

نغمه تلخی تو دلم نواخته شد. نغمه ای که بوی جدایی می داد، شاید غم انگیز ترین

نغمه دنیا. الناز دستمو گرفت و گفت: نغمه .

نگاش کردم و آروم شدم.

سعید: نغمه انقدر غصه نخور، همه چیز درست می شه، خدا بزرگه.

بغضی به بزرگی دنیا تو گلوم جا خوش کرده بود و نمی داشت حرف بزنم. در همین

موقع تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم مامان امید بود. داشتم از خوشحالی پر در می

آوردم. وای امید پس بالاخره برگشتی؟ مامان امید بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

_ از امید چه خبر؟

انگار آب سردی روی تنم ریختن، گفتم:

_ امید ؟ چیزه؟ راستش هنوز ازش خبری نشده.

مامان امید: یعنی چی؟ کجا رفته؟ نکرده یه زنگ بزنه و ما رو از دلواپسی در بیاره.
 _ شاید نتونسته زنگ بزنه. مامان جون اگه امید برنگرده چی؟ من می میرم.
 مامان امید: برمی گرده نغمه جون خودتو ناراحت نکن. من امید م رو می شناسم. برمی گرده خیلی زود. آخه تو تموم وابستگی‌های من می دونم اون چقدر تو رو دوست داره، نغمه تو تموم دین و ایمونشی. اون فقط به تو فکر می کنه. هر کجا که باشه.

زدم زیر گریه و گفتم:
 _ منم امید رو خیلی دوست دارم. زندگی بدون امید برام یعنی مرگ، یعنی نیستی، دعا کنین برگرده وگرنه من نیست می شم.
 مامان امید: خوش به حالتون شما دو تا عاشق هم هستین و هیچ چیزی نمی تونه عشق رو ازتون بگیره ولی من
 دیگه ادامه نداد.

_ هر کسی یه سرنوشتی داره. خودتون رو ناراحت نکنین.
 مامان امید: آره سرنوشت منم این بود که تموم جوونی و عمرم و پای عشق بزارم و آخر سر جوابم دور انداختن باشه. بگذریم نغمه جون. خبری شد بهم خبر بده من خونه خواهرم هستم.

_ حتما، به خاله سلام برسونین.
 بعد با هم خدا حافظی کردیم که الناز گفت:
 _ مامان امید بود؟
 _ آره.

الناز: امروز کلاس نداشتی؟ _ نه ولی فردا امتحان دارم.
 الناز: تو برو درست رو بخون ما هم یکم استراحت می کنیم.
 _ باشه بیاین اینجا بخوابین.
 اتاق خواب خودمو و امید رو بهشون نشون دادم که الناز گفت:
 _ نه اینجا نمی خوابیم.
 لبخند تلخی زدم و گفتم:

— برید دیگه.

الناز: نه نغمه اصرار نکن.

اتاق دیگری که اتاق کار امید بود رو بهشون نشون دادم و گفتم:

— اینجا چی؟ النا: خوبه. ممنون.

در اتاق رو بستم و خودم رفتم تو اتاق خودمون. روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم. یه لحظه احساس کردم بوی نفسای امید میاد. چشمم رو باز کردم ولی هیچکس نبود. کناری غلتیدم تا امید کنارم بخوابه. دوباره چشامو بستم و با امید حرف زدم، بهش گفتم:

— امید، کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود. چرا بهم زنگ نزدی؟ امید خیلی دوستت دارم قد ستاره های آسمون. زندگی رو بدون تو نمی خوام. زود برگرد پیشم. دلم برات تنگ شده. دلم برای نوازشات تنگ شده برای حرفای قشنگت. امید کی برمی گردی؟ مگه نمی خواستی پزشک بشی؟ بعد یه مطب بزنیم و دو تا مون توش کار کنیم؟ از الان بگم من اگه تو نباشی مطب نمی زنم. اصلا نمی خوام دکتر بشم.

امیدم، همه چیزم، برگرد من که تو رو خیلی دوست داشتم، نداشتم؟ کی بهت محبت نکردم که رفتی و دیگه برنگشتی؟ انقدر ازم خسته بودی که حتی یه تلفن هم بهم نزدی. گوشی رو از توی اتاق برداشتم و دوباره موبایل امید رو گرفتم، لعنت به هرچی موبایله. دلم می خواست همه چیز رو همونجا نابود می کردم، حتی خودمو. یه دفعه صدای النا که سعی می کرد آروم حرف بزنه رو شنیدم ولی چیزی نمی فهمیدم. خواستم بی خیال بشم ولی نشد. از اتاق اومدم بیرون، صدای النا و شنیدم که می گفت:

— سعید الان نغمه تنهاست. من نمی تونم تنهات بذارم، بفهم خواهش می کنم.

سعید: بودن ما اینجا کاری رو درست نمی کنه.

الناز: حداقل تسکینش که می ده.

سعید: از خر شیطان بیا پایین، بهونه نیار.

الناز: فعلا نه. تو اصلا فکر نمی کنی اگه امید توی جاده تصادف کرده باشه و من هم برم نغمه دیوونه می شه. سعید تو باید....

دیگه چیزی نمیشنیدم. دنیا رو سرم چرخید فریاد کشیدم "نه" و دیگه هیچی نفهمیدم تا وقتی که چشم باز کردم و دیدم روی تخت بیمارستان خوابیدم و الناز و سعید کنار من. نگاهی به هردوشون کردم و بعد گفتم:

_ امید نمرده باور کنین زنده است.

الناز اشکاشو پاک کرد و گفت:

_ آره زنده است.

_ پس چرا به سعید گفتم شاید تصادف کرده و مرده؟ الناز نگاهی به سعید کرد و گفت:

_ اینا همش حدس و گمانه. هنوز هیچی معلوم نیست.

سرم رو از دستم کشیدم و گفتم:

_ دروغه. امید من زنده است، زنده است.

احساس ضعف تموم وجودم و گرفت، دوباره از حال رفتم و وقتی دوباره چشم باز کردم الناز داشت گریه می کرد. ضعف نه تنها جسمم بلکه روحم رو هم تسخیر کرده بود. وجودم خرد شده بود. یعنی واقعا امید مرده؟ اگه حقیقت داشته باشه چی؟ یعنی من به همین زودی بیوه شدم؟ چرا امروز اینجوری شدم؟ معلومه که امید زنده است. خب اگه زنده است پس چرا بهم زنگ نمی زنه؟

الناز: نغمه حالت خوبه؟

_ آره.

الناز: منو ببخش قصد بدی نداشتم.

دستشو فشردم و گفتم:

_ می دونم.

تو همین موقع دکتر وارد شد و گفت:

_ حالتون چطوره؟

_ خوبم.

دکتر: بهتره امشب رو اینجا بمونین.

_ولی من خوبم.

دکتر: منم که نگفتم حالتون بده فقط گفتم بهتره زیر نظر خودمون باشین. همین.

الناز: بله دکتر حتما.

دکتر رو به الناز کرد و گفت:

_شما چه نسبتی با ایشون دارن؟ الناز: دوستش هستم.

دکتر: می تونین تا 5 دقیقه دیگه تو دفتر من باشین؟ الناز: چیزی شده؟

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

_نه فقط می خوام تذکرات لازم رو بدم.

الناز: باشه. چشم.

دکتر رفت و من و سعید و الناز تنها شدیم. الناز دستمو گرفت و گفت:

_دیگه دوست ندارم تو رو روی تخت بیمارستان ببینم. قوی باش.

دستشو فشردم که الناز رو به سعید کرد و گفت:

_من می رم پیش دکتر تو پیش نغمه بمون.

الناز که رفت سعید روی صندلی کنار تخت نشست. یکم سکوت بینمومن برقرار شد

که سعید این سکوت رو شکست و گفت: نغمه ؟ گفتم: بله؟

سعید: می خوامی چه کار کنی؟ گفتم: چی رو؟

سعید: بالاخره باید قصه امید یه جایی تموم بشه.

داختم از عصبانیت خفه می شدم. با خشم به چشاش خیره شدم و گفتم:

_ امید قصه نیست. شوهر منه. تو هم تو حرف زدنت ملاحظه کن. اگه تو می خوامی

بری اتریش برو ولی ازم نخواه با الناز حرف بزنی که باهات بیا چون دوست ندارم، الناز

رو به کاری که می دونم اشتباهه نصیحت کنم من به هیچکس احتیاج ندارم حتی

الناز .

سعید: می دونم ولی الناز راضی نمی شه، اونو چه کارش کنم؟

— سعید دست از سرم بردار من خودم تو بد وضعیتی هستم تو دیگه نمک به زخمم نپاش.

آروم گفت:

— باشه حق باتوئه معذرت می خوام.

— سعید می دونم دوست داریبری اتریش ولی باور کن الناز اگه نخواد بیاد حتی اگه منم باهاش صحبت کنم راضی نمی شه، دیگه باید شناخته باشیش.

سعید بلند شد و گفت:

— فعلا ولش کن. این قضیه که تموم شد یه فکری براش می کنم.

دیگه هیچی نگفت منم حرفی نزدم و از این فرصت پیش اومده برای مرور خاطرات استفاده کردم و ذهنمو با خاطرات بودن با امید پر کردم. اشک راه نگاهمو گرفته بود، حاضر بودم همه عمرم رو بدم و فقط یه ثانیه بودن با امید رو دوباره تجربه کنم. تو همین موقع الناز اومد توی اتاق، چهره اش گرفته بود.

181

سعید: الناز چیزی شده؟ الناز: نه.

اومد کنار تختم نشست و دستمو و گرفت و رفت توی فکر. به چی داشت فکر می کرد؟ نمی دونم ولی هرچی بود خیلی ناراحتش کرده بود. می دونم که دکتر یه چیزایی بهش گفته بود ولی برام مهم نبود. تنها چیز مهم زندگی من امید بود که حالا نمی دونستم کجاست؟ آخ امیدم کجایی؟ مگه قول ندادی زود برگردی؟ تو که بد قول نبودی. برگرد خواهش می کنم. شب سعید رفت خونه و الناز کنارم موند. شب شده بود و هوا تاریک و باز تاریکی من و یاد امید انداخت. به یاد شب هایی که تا صبح می گفتیم و می خندیدیم و از آینده خبر نداشتیم و این تاریکی نوید رفتن امید رو می داد ولی چرا نتونستم باور کنم؟ الناز لب پنجره ایستاده بود و داشت بیرون و نگاه می کرد. سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود سکوتی که هیچ وقت بینمون نبود، گفتم:

— الناز؟

برگشت و گفت: جان؟ — دکتر چی گفت؟

خواست بگه چیزی نگفته و از این جور حرفا که گفتم:

— خواهش می کنم من سعید نیستم. بگو اینجوری راحت ترم. می خوام بدونم.
یکم دست دست کرد که گفتم:
— بگو الناز .

الناز: دکتر می گفت.... می گفت تو... تو حامله بودی.
تموم وجودم کرخ شد، خون تو رگم یخ بست، وجودم فریاد کشید و نالید، با درموندگی
گفتم:

— خب؟
اشک تو چشاش جمع شد و هیچی نگفت، گریه ام گرفت بلند تر گفتم:
— چی شده؟

برگشتم و اروم گفتم:
— نغمه جون فقط یه لخته خون بوده، باور کن.
— مرده؟

جوابمو نداد، داد زدم :
— الناز مرده؟

برگشت و در حالیکه که گریه می کرد گفت:
— آره وقتی سرت گیج رفت و خوردی زمین بچه سقط شد. حالا خیالت راحت شد؟
قلبم از حرکت ایستاد چشمم گر گرفت. گفتم:
— من حامله بودم اونم از امید .

سرم داشت تیر می کشید. چشم سیاهی رفت و آروم بسته شد. دلم نمی خواست
دیگه چشم باز کنم. دیگه زندگی رو نمی خواستم ولی باز به هوش اومدم و باز الناز رو
کنارم دیدم و باز قلبم تیر کشید. الناز دستمو گرفته بود و یه پرستار داشت سرمم و
عوض می کرد. حوصله نگاه کردن به دور و برم رو نداشتم، خسته بودم، الناز اشکاشو
پاک کرد و گفت:

— به زندگی خوش اومدی.
لبخند تلخی زدم و با صدای بغض آلود گفتم:
— می خوام برم خونه.

الناز: فعلا نه. نغمه خوبم من کنارتم. خواهش می کنم انقد خودتو اذیت نکن. انشاءالله امید برمی گرده و دوباره حامله می شی.

—اگه برنگرده چی؟

الناز: برمی گرده امیدوار باش، نباید خودتو ببازی. نذار دنیا فکر کنه کم آوردی محکم باش و یه تو دهنی جانانه بزن تو دهن دنیا.

—چه جوری، من حال حرف زدن هم ندارم.

الناز: خوب می شی.

—یعنی الناز من واقعا حامله بودم؟ اونم از عشقم، از امید. باور نمی کنم. من امانت دار خوبی نبودم. لعنت به من که از پس هیچکاری برنمیام.

الناز دستمو فشار داد و گفت:

—این چه حرفیه تو که نمی دونستی حامله ای، در ثانی یه جنین دو هفته ای که بچه محسوب نمی شه.

زدم زیر گریه و گفتم:

—دو هفته؟

الناز عصبانی شد و گفت:

—بس کن دیگه توکه خبر نداشتی چرا انقد خودتو آزار می دی؟

—الناز من امید رو می خوام.

بهم نزدیک شد و دستمو گرفت و گفت:

—برمی گرده باور کن.

هیچی نگفتم ای کاش الناز راست گفته بود، ای کاش امید برمی گشت. اگه الان اینجا بود من انقد غصه نمی خوردم. الناز دیگه هیچی نگفت یه گوشه نشست و سکوت سنگینی حاکم بینمون خواب رو به چشمم آورد.

صبح وقتی بیدار شدم سعید و الناز کنارم بودن، الناز گفت:

—تا نیم ساعت دیگه از اینجا می ریم.

نگاهمو به بیرون دوختم و هیچی نگفتم. نیم ساعت بعد من و سعید و الناز راهی خونه شدیم. اصلا حال روحی خوبی نداشتم، تا رسیدیم دیدم تلفن زنگ می زنه. سعید زود رفت و گوشی رو برداشت، نفهمیدم کیه وقتی تلفنش تموم شد گفت: _جناب سرگرد بود. می گفت چرا خونه نبودیم؟ و اینکه دیگه خونه رو تنها نذاریم. ممکنه بهمون احتیاج داشته باشن.

_دیگه چی گفت؟ از امید خبری نشده؟

الناز: موبایلشو رو که نتونستن ردیابی کنن. نیرو فرستاده بودن ولی هیچ خبری نشده، البته هنوز می گفت تحقیقاتشون ادامه داره.

_این یعنی چی؟

الناز: یعنی اینکه باید صبر کنی تا بعد.

_می ترسم الناز، اگه امید برنگرده چی؟

الناز: درکت می کنم. منم اگه جای تو بودم همین احساسو داشتم ولی توکلت به خدا باشه.

بعد نگاهی به سعید کرد و سعید هم یه لبخند قشنگ تحویلش داد. باز تلفن زنگ زد. سعید تلفن رو برداشت، بعداز احوالپرسی رو به من کرد و گفت:

_نغمه مامانته.

بلند شدم و گوشی رو گرفتم و با مامان سلام و احوالپرسی کردم که مامان گفت:

_کجا بودی؟

_با امید رفته بودیم بیرون.

مامان: چرا بهم زنگ نمی زنی؟

_به خدا مامان درگیرم.

مامان: دیشب کجا بودی؟

_مهمونی دعوت بودیم چطور مگه؟ مامان: هیچی زنگ زدم نبود.

_مامان جون شرمنده سرم خیلی شلوغه.

خندید و گفت:

_هنوز که بچه نداری. اینجوری حرف می زنی وای به حال روزی که بچه دار بشی.

حرفش قلبم رو به درد آوردی، آروم گفتم:
_ بچه؟!_

مامان: نغمه حالت خوبه؟

_ خوبم، بابا چطوره؟

مامان: خوبه اینجاست می خواد باهات حرف بزنه، از طرف من خدا حافظ.
بابا گوشی رو گرفت و گفت:

_ سلام دخترم.

کلی احوالپرسی کردیم که بابا گفت:

_ چیکار می کنی با امید؟

قلبم گریه می کرد ولی صداشو در بدو تولد خفه می کردم، آروم گفتم:
_ خوبه، سلام می رسونه.

بابا: خونه است؟

_ نه.

بابا: بهش سلام برسون. در ضمن اگه چیزی لازم داشتین بهم زود بگو.
_ ممنون. حتما.

بعد با هم خدا حافظی کردیم. گوشی رو که گذاشتم احساس خیلی بدی بهم دست داد. سعید از بیرون سفارش غذا داد. من رفتم توی اتاق که بخوابم ولی مسخره است من دیگه هیچ وقت بی امید خوابم نمی بره. چرا این قصه تموم نمی شه؟ خسته شدم، امیدم، قشنگم، برگرد من منتظرم. خودت گفتی زود برمی گردی نگفتی؟ چرا داری بی وفایی می کنی؟ مگه من چیکارت کردم که داری آزارم می دی؟ امید برگرد، به خدا من هیچی نمی خوام فقط تو رو می خوام.

امید من و ببخش نتونستم از محصول عشقمون نگه داری کنم. من مقصرم، همیشه. امید من بچه ای رو که از تو بود رو از دست دادم. خدایا با من چیکار می خواهی بکنی؟ من که کاری نکردم. بگو چه گناهی مرتکب شدم که امید رو به ازای اون ازم گرفتی؟

تو خلوتم با امید حرف می زدم از لحظه های قشنگ با هم بودن براش می گفتم. حضورشو کنارم احساس می کردم. احساس می کردم کنارمه و بوی نفساشو حس می کردم ولی همش توهم بود. امید نبود هیچ وقت دیگه. تو همون موقع الناز در زد و اومد تو و گفت:

— نغمه بیا بریم ناهار بخوریم.

اشکامو پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم:

— من نمی خورم. تو برو بخور.

اومد تو لب تخت نشست و گفت:

— چرا با خودت اینکارو می کنی؟ به خدا امیدم راضی نیست. تو تازه از بیمارستان

اومدی، باید غذا بخوری مگه به امید قول ندادی درست رو بخونی، اینجوری؟

یاد قولی که به امید دادم افتادم، باید به قولم وفا کنم ولی اصلا نمی تونم من نمی

خوام دکتر باشم اگه امید نباشه. اصلا اگه امید نباشه من نمی خوام زنده باشم.

الناز: نغمه چرا من و تو از هم دور شدیم؟ نگاش کردم و گفتم:

— دور نشدیم.

لبخند تلخی زد و گفت:

— خودتو گول نزن. از وقتی من با سعید و تو با امید ازدواج کردی خیلی کم با هم حرف

می زنیم.

— مسیر زندگی اینجوری طی می کنه ما هم باید فقط مطیع باشیم.

نگاش کردم و گفتم:

— الناز؟ الناز: جانم؟

— می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

الناز: آره بگو.

— تنهام نذار.

الناز: خیلی دوستت دارم نغمه، هیچ وقت تنهات نمیدارم.

— قول بده.

الناز: قول می دم.

— چرا اینجوری شد؟ من و امید خوشبخت بودیم. چیزی تو زندگی کم نداشتیم. کنار هم بودیم. دوشادوش هم. عاشق هم. کی به عشق ما حسادت کرد که حالا داریم تو آتیش حسرتش می سوزیم؟ امید همه چیزم بود. اگه زنده بودم به عشق اون بود. اگه زندگی می کردم به خاطر اون بود. اگه درس میخوندم به خواست اون بود و اگه نباشه منم نیستم. نابود می شم. امید همه چیز رو برام فراهم کرد. همه چیزایی که یه زن از مردش می خواد و حالا رفته. کجا؟ نمی دونم.

الناز: می فهمم چی می گی؟ روزگاره دیگه، کاریش نمی شه کرد. پستی داره، بلندی داره، باید سوخت و ساخت.

بعد دستمو گرفت و گفت:

— اون برمی گرده، من می دونم... حالام بلند شو بریم ناهار بخوریم از دهن می افته.

— به خدا نمی تونم، بذار تنها باشم. می خوام فکر کنم. خواهش کنم.

سرشو تکون داد و گفت:

— باشه.

بعد از اتاق بیرون رفت. وقتی رفت تنهایی رو با تمام وجودم احساس کردم. احساس بدی بود. بلند شدم و پنجره رو باز کردم با باز شدن پنجره نسیم قشنگی اومد تو که روحم رو تازه کرد. عصر با الناز و سعید یه سر رفتیم کلانتری، جناب سرگرد مهرجویی تا ما رو دید بلند شد و گفت:

— سلام بفرمایید تو.

روی صندلی نشستیم که من گفتم:

— ببخشید جناب سرگرد، چه خبر؟ یکم مکث کرد و گفت:

— والا چی بگم؟ انگار آب شده رفته توی زمین. تموم مسیر رو گشتیم حتی موبایلش

ردیابی نشده. تو مسیر شیراز و کاشان با بررسی تموم تصادف های اتومبیل بازم

هیچی گیرمون نیامد. واقعا نمی دونم چی شده؟ سعید: مگه می شه موبایل ردیابی

نشه؟ سرگرد: ماهم نمی دونیم چی شده؟

— این یعنی چی؟

سرگرد: برای رسیدن به معنی اش باید صبر کرد.

داشتم گر می گرفتم، گفتم:

— تو زو خدا امید رو بهم برگردونین. خواهش می کنم.

سرگرد: ما هر کاری بتونیم می کنیم. به خدا توکل کنین اون بهترین راه حله.

نگاش کردم ولی نتونستم حرفی بزنم، بلند شدم و جلوی میز سرگرد ایستادم و گفتم:

— می شه امیدوار بود؟ سرگرد: همیشه یه امیدی هست.

از اتاق اومدم بیرون. سرم درد می کرد. برگشتیم خونه و من باز در نبود امید اشک

ریختم. آخر شب الناز و سعید باهم نشسته بودن و حرف می

زدن. حوصله با اونها بودن رو نداشتم. خسته بودم. الناز از کنار سعید بلند شد و کنارم

نشست و گفت:

— نغمه حالت خوبه؟

چشمان بی رمقم رو به چشمای زیباش دوختم و گفتم:

— خوبم.

دستم که گرفت تازه فهمیدم یخ کردم، الناز گفت:

— ولی تو حالت خوب نیست.

بغلش کردم و از ته دل گریه کردم. تو اون لحظه تو تموم قطره های اشکم به الناز

التماس کردم که امید رو بهم برگردونه. انگار خودشم فهمید. ولی خب چه کار

میتونست بکنه؟ از بغلش که اومدم بیرون گفتم:

— منو ببخش.

الناز: هر وقت دلت گرفت این شونه الناز منتظره هق هاته. هیچ وقت بغض هاتو

پنهون نکن.

نگاش کردم و گفتم: الناز دوستت دارم.

یه دفعه چشماش پر اشک شد و گفت:

— منم دوستت دارم گل من.

اون شبم مثل همه شب ها بدون امید صبح شد. سیاهی شب خاطره امید رو تو

خودش زندونی کرد. صبح زود الناز بیدارم کرد و گفت باید برم دانشگاه، ولی من

حوصله نداشتم. با اصرار زیادش بلند شدم و رفتم. تا پا توی دانشگاه گذاشتم

احساس کردم زنده ام و هنوز جوون ام. نگاهی به دور و بر کردم قدم به قدمش برام خاطره بود. من دانشگاه رو دوست داشتم چون اونجا با امید آشنا شدم. اونجا عاشق شدم و دلبستم و حالا بعد اون لحظات شیرین و قشنگ این بار بدون امید میام اینجا. رفتم سر کلاس، احساس کردم بوی امید میاد. بچه ها تک تک اومدن و تا منو دیدن هر کسی چیزی می گفت، مدام سوال پیچم می کردن، نمی دونستم چی باید جوابشون رو بدم، اونها می گفتن لاغر شدی، می گفتن چرا امید نیومده؟ و اصلا کجاست؟ چی می تونستم جوابشون رو بدم وقتی خودم نمی دونستم امید کجاست؟ بهشون گفتم:

—رفته مسافرت و تا چند وقت دیگه برمی گرده ولی ای کاش برمی گشت، بالاخره استاد هم اومد و کلاس شروع شد استاد تا من و دید گفت:

—بالاخره تصمیم گرفتین برگردین دانشگاه؟

—نرفته بودم که برگردم، یه مدت کار داشتم نتونستم بیام.

لبخندی زد و دیگه ادامه نداد. منم چیزی نگفتم و درس شروع شد، خیلی عقب افتاده بودم ولی دوست داشتم خودمو برسونم. من عاشق درس و رشته ام

بودم. بالاخره کلاس تموم شد که برگشتم خونه و باز بدون امید. باید عادت می کردم این سرنوشت من بود و با سرنوشت نمی شه جنگید باید پذیرفت باید سکوت کرد و مطیع بود اینجوری پذیرش خیلی از مسائل برای خودت هم راحتتره. سعی کردم به خودم بقبولونم که امید زن گرفته و رفته ولی نشد اصلا فکرش هم آزارم می داد، خواستم به خودم بقبولونم که امید یه مدت رفته مسافرت، اونم یه جای خیلی دور ولی این چه مسافرتی بود که دیگه برگشت نداره؟ هرچی فکر می کردم دلیلی برای نیومدن امید نمی دیدم جز....

"بیچاره نغمه چه زجری کشیده. دفترچه رو بستم. تقریبا همه مسافرا خوابیده بودن ولی چرا من خوابم نمی برد. کاش نغمه من جای تو این همه زجرا رو تحمل می کردم. یاد روزی افتادم که امید رفته بود و نغمه در به در دنبالش می گشت ولی

پیداش نبود. لعنت به من که نغمه رو توی بد شرایطی تنهاس گذاشتم. کاش می
تونستم همه چیز رو جبران کنم ولی افسوس...."

دو هفته دیگه هم گذشت و باز بدون امید. هیچ خبری ازش نشد. امروز جناب سرگرد
مهرجویی زنگ زد و گفت که می خواد منو ببینه. الناز و سعید دارن آماده می شن.
سعید دیگه اون سعیدی نیست که چند روز پیش اومده بود. کمتر حرف می زد و نظر
نمی داد، بالاخره حاضر شدن و با هم راهی کلانتری شدیم. نمی دونم چرا دلم شور می
زنه؟ یعنی جناب سرگرد با ما چه کار داره؟ تا رفتم تو اتاقش بلند شد و گفت:
_سلام بفرمایید.

نشستم که گفت:

_می تونم با خودتون تنها صحبت کنم.

نگاهی به الناز کردم که با سعید بلند شد و رفت.

جناب سرگرد گفت:

_ببین دخترم من هم مثل تو خیلی نگرانم خیلی دوست دارم بهت زنگ بزنم و خبر
پیدا شدن شوهرتو بهت بدم ولی خب نشد. خودت خوب می دونی ما چقدر

191

گشتیم ولی نبود. انگار آب شده رفته توی زمین، ببین دخترم آدمای زیادی مثل تو
منتظرن تا کارشون رو راه بندازیم. ما نمی تونیم تموم وقتمون رو صرف یه پرونده
بکنیم. من ترتیب دادم فعلا پرونده ات روکناری بذارن ولی اگه بازم خبری شد زود
باهات تماس می گیریم.

نگاش کردم و بلند شدم، رفتم جلو گفتم:

_از بابت همه کارای که برام کردین ممنون من از شما توقعی ندارم. امیدوارم همیشه
توی کارتون موفق باشین. هرچور صلاح می دونین عمل کنین.
بعد کیفم رو برداشت و خواستم برم که جناب سرگرد گفت:

_دخترم تو خیلی خوبی و جواب خوبی این نیست، مطمئن باش یه روزی همه چیز
 تموم می شه. خدا همیشه پشت و پناهت باشه.
 زیر لب گفتم:
 _ممنون و اومدم بیرون.
 الناز پشت در منتظر بود، زود اومد جلو و گت:
 _چی گفت؟ نگاش کردم و گفتم:
 _هیچی می گفت می خواد پرونده رو بذار کنار.
 الناز: این یعنی چی؟
 سعید: یعنی اینکه از جست و جو دست برداشتن.
 هر سه سکوت کردیم ولی این سکوت معنی خوبی نداشت و از اون لحظه به بعد هم
 زندگی من معنی خودش رو از دست داد.
 سعید: الناز می خوام باهات تنها صحبت کنم.
 الناز نگاش کرد و گفت:
 _باشه.
 _پس من می رم خونه شب منتظرتونم.
 الناز سرشو تکیه داد که با هم خدا حافظی کردیم و من رفتم خونه. با تموم دلمشغولی
 هایی که داشتم سعی کردم درس های فردا رو مرور کنم تا بیشتر از این عقب
 نیافتم. شب الناز و سعید برگشتن. الناز حال خوبی نداشت. گرفته بود و این رو از
 چشاش خوندم. ولی ازش چیزی نپرسیدم فکر می کردم با سعید حرفش شده که این
 به من مربوط نمی شد. شام رو هر سه در سکوت خوردیم. من در این سکوت به امید
 فکر می کردم ولی الناز و سعید به یه چیز دیگه. نگرانی یا بهتر بگم دو دلی رو از
 چشمای الناز خوندم ولی بازم چیزی نگفتم، بعد از شام وقتی من و الناز میز رو جمع
 می کردیم الناز گفت:
 _نغمه؟
 _جان؟
 هیچی نگفت، بعد مدتی گفت:

— می خوای چه کار کنی؟

— فهمیدم قضیه چیه؟

خیلی سخت بود اگه الناز می رفت من دیگه دلمو به چی خوش می کردم؟

— الناز می خوام ازت یه خواهشی بکنم.

هیچی نگفت که گفتم:

— به خاطر من اینجا نمون. چون تکلیف من معلوم نیست در ثانی تو که کاری نمی

تونی بکنی تو به جایی تعلق داری که شوهرت تعلق داره پس بهتره باهاش بری.

بازم هیچی نگفت که باز من گفتم:

— من نمی دونم چرا امشب انقد تو خودت بودی. دو دلی، نمی دونی کدوم راه رو

بری؟ پس بذار من بهت بگم راهی رو برو که شوهرت می ره. الناز قدر شوهرتو بدون. زن

اگه شوهرش نباشه انگار همیشه یه چیزی گم کرده.

الناز: می ترسم.

— از چی؟

الناز: از غربت، بی کسی، دوری از تو و خانواده ام.

— ما آدمایه خصلت خوبی که داریم اینه که خیلی زود عادت می کنیم و بههمون

زودی هم فراموش می کنیم. من بهت قول می دم اونجا بهت خوش بگذره.

الناز: ولی تو...

نداشتم حرفشو بزنه و گفتم:

— من دارم زندگیمو می کنم.

آروم گفتم: بدون امید؟

اشک تو چشمم جمع شد و آروم گفتم: آره.

الناز اومد جلو بغلم کرد و گفت:

— نغمه دوستت دارم.

— منم دوستت دارم.

الناز: سعید می گه فردا بریم تهران و بعد از اونجا بریم.

— فکر خوبیه.

هیچی نگفت، فقط نگام کرد. اون شب، شب عجیبی بود. الناز کنارم بود ولی من احساس نمی کردم، چرا؟ من که الناز رو دوست داشتم پس چرا حالا اینجوری شدم؟ صبح زود بیدار شدم. الناز و سعید هم بیدار شدن. بعداز صبحانه هر دو حاضر شدن و باز لحظه وداع فرا رسید. سعید از قبل بلیط گرفته بود و حالا پایین منتظر تاکسی بود. شایدم می خواست ما رو تنها بذاره تا خداحافظی کنیم. الناز رو به روم ایستاد و خوب نگام کرد هیچی نگفتم منم نگاش کردم و چهره اش رو تو ذهنم حک کردم. سخت بود ولی نباید چیزی می گفتم، الناز گفت:

— نغمه هر جا که باشم با توام. هیچ وقت فراموشم نکن. هر شب به یادم باش، باهام حرف بزن و خوب نگام کن.

— همه خاطرات با تو بودن رو تو ذهنم موندگار می کنم تا برگردی. زیادم خودتو ناراحت نکن، آدم هرجای رو می تونه وطن خودش بدونه فقط کافیه احساس غربت رو از خودش دور کنه.

خلاصه با الناز خداحافظی کردم ولی خیلی سخت. کاش نمی رفت و کنارم می موند. ولی من حق نداشتم اون و از رفتن منع کنم. آخه مگه من کی بودم؟ بالاخره الناز و سعید رفتن و من خسته و درمونده راهی دانشگاه شدم. تو کلاس اصلا حال و حوصله درس گوش دادم نداشتم. استاد رو می دیدم ولی نمی فهمیدم چی می گه! به امید فکر می کردم. به آینده به الناز و به سرنوشت خودم و به خیلی چیزای دیگه. بعد از کلاس خسته و کوفته وسایلم و جمع کردم و خواستم راهی خونه بشم که یه نفر صدام کرد، برگشتم، یکی از بچه های کلاس بود، آقای معینی، گفتم:

— بله؟

بهم نزدیک شد و گفت:

— سلام.

— سلام.

آقای معینی: می تونم باهاتون صحبت کنم.

— درباره چی؟

آقای معینی: اینجا که نمی شه بریم تو حیاط.

__باشه.

با هم رفتیم توی حیاط و روی یه صندلی نشستیم، درست روی همون صندلی که امید روی اون می نشست، دوباره یاد امید افتادم. آقای معینی هم کنارم نشست. جوون خوبی بود هم قشنگ بود هم درس خون. من رو به روم رو نگاه می کردم. آقای معینی گفت:

__راستش خیلی وقت بود که می خواستم باهاتون حرف بزنم اما می ترسیدم.
__از چی؟

آقای معینی: نمی دونم.

بعد دوباره مکثی کرد و گفت:

__با من ازدواج می کنین؟

این جمله اش برام خیی آشنا بود. انگار قبلا هم شنیدم. آره امید هم عین این جمله رو بهم گفته بود ولی این یکی حق نداشت همچین حرفی بزنه دلم می خواست همونجا هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم، برگشتم نگاهش کردم و گفتم:
__چی؟!

یکم هول شد و گفت:

__با من ازدواج کن، قول می دم خوشبخت کنم.

__تو خجالت نمی کشی، این حرفو می زنی. من شوهر دارم احمق.

سرشو انداخت پایین و گفت:

__من می دونم امید رفته و دیگه برنگشته خودت هم خوب می دونی دیگه برنمی
گرده پس...

پریدم تو حرفش و با صدای بلند گفتم:

__دهنتو ببند. امید برمی گرده. خودش بهم گفت تو هم دیگه حق نداری درباره ی

امید اینطوری حرف بزنی، پسره...

خواستم یه چیزی بهش بگم ولی نتونستم، کیفم رو برداشتم و خواستم برم که آقای معینی گفت:

__ولی من دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. حتی قبل از ازدواجت با امید

روزی که شیرینی عروسیتون رو آورده بودین من نخوردم چون برام تلخ بود. من می خواستم اما هیچ کس نخواست من و بفهمه فکر کردی حالا که شوهرت رفته دارم از فرصت استفاده می کنم؟! نه من اگه دانشگاه می آم به عشق دیدن تو می آم، باور کن هیچ کس قدر من، دوستت نداره.

جمله آخرشو آهسته گفت، بدون اینکه جوابشو بدم یا نگاهی کنم راه افتادم و رفتم. امید کجایی؟ کجایی تا جواب اینا رو بدی؟ زود تاکسی گرفتم و رفتم خونه. سرم درد می کرد، مسکن خوردم و خوابیدم. اون روز مدام حرفای معینی تو ذهنم تکرار می شد، راست می گفت اون روزی که ما شیرینی آورده بودیم معینی نخورد. اون روز اصلا حرف نمی زد. راستش خیلی کم حرف می زد خیلی ساکت بود ولی این دلیل نمی شد جای امید رو بگیره، یعنی امید دیگه برنمی گرده؟ *****

امروز یه ماه از رفتن امید می گذره و من باز تنهام. خلاء وجود امید با هیچی پر نمی شه. هر روز جای خالی شو بیشتر احساس می کنم و زجر می کشم بعداز اون روزی که معینی باهام حرف زد دیگه ندیدمش می گفتن دیگه نمی خواد بیاد دانشگاه. هیچ کس باور نمی کرد ترک تحصیل کرده باشه. اونم شاگرد خوبی مثل اون. هیچکس دلیلشو نمی دونست جز من. یعنی من باید چه کار می کردم؟! نه نمی تونستم کسی رو جایگزین امید کنم. اون روز خیلی ناراحت شدم ولی کم کم فراموش کردم. الناز بهم زنگ و گفت که

رسیده، خوشحال بودم که جاش اونجا راحتته. بهم گفتم برام نامه بنویسه. الان ساعت یک و نیم نصفه شبه. سکوت خونه همیشه برام زجرآور بوده ولی کاری جز تحمل نمی تونم بکنم. فردا قراره بریم بیمارستان از این به بعد بیشتر می ریم بیمارستان تا کارآموزی کنیم و کمتر دانشگاه می ریم. برام لذت بخشه ولی ای کاش امیدم کنارم بود و تو قشنگ ترین روز زندگیم باهام شریک می شد. می ترسم از اینکه مجبور باشم تا آخر خط رو بدون امید طی کنم. شب رو راحت خوابیم و صبح زود بیدار شدم و راهی بیمارستان شدم. کار توی بیمارستان برام لذت بخشه. بوی بیمارستان شاید از نظر خیلی ها زننده باشه ولی برای من زندگی بخش بود، خب خیلی زحمت کشیدم تا به

اینجا رسیدم. تجربه شیرینی بود که بدون امید شروع شد ولی ای کاش بدون امید
تموم نشه. وقتی از بیمارستان برگشتم خونه مامان زنگ زد گوشی رو برداشتم و گفتم:
_بله؟

مامان: سلام دخترم.

بعد از کلی سلام و احوالپرسی مامان گفت:

_چه کار می کنین؟

_زندگی می کنیم. امروز اولین تجربه ورود به بیمارستان رو داشتم.

مامان: چطور بود؟

_عالی.

مامان: امید چی؟

یکم مکث کردم و بعد گفتم:

_اونم خیلی خوشحال بود.

مامان: الان خونه است.

_نه.

مامان: نغمه چیزی شده؟ چرا هر بار زنگ می زنم امید نیست؟ بینتون اختلاف پیش

اومده؟ به من بگو. چرا هر وقت حرف امید می شه یه جوری حرف می زنی؟

_چیزی نشده مامان جون، باور کن.

مامان: چرا. یه چیزی شده من تو رو می شناسم.

چی می تونستم بهش بگم. خودمم خسته شده بودم بس که دروغ بهشون تحویل

دادم، آره باید همه چیز رو بهشون بگم، آروم گفتم:

_ امید رفت.

مامان: کجا؟ _نمی دونم.

مامان: یعنی چی؟

تموم ماجرا رو براش تعریف کردم، اونم آروم داشت به حرفام گوش می کرد، آخر سر

گفت:

_و این چعه معنی داره؟

— نمی دونم.

مامان: نغمه حالا می خوایی چه کار کنی؟

— هیچ کار. درسمو می خونم و منتظرش می مونم.

مامان: همین امشب با بابات راه می افتم میایم شیراز.

— نه مامان جون. اینکار رو نکن. من دیگه حوصله یه شروع دوباره روندارم. خواهش م

کنم نیایین. حداقل فعلا.

مامان: اگه دیگه نیومد چی؟ — می آد، خودش بهم قول داد.

مامان هیچی نگفت خیلی ناراحت شده بود، آخر سر موقع خداحافظی گفت:

— نغمه درستو بخون و بهش زیاد فکر نکن تو باید دکتر بشی، اونم یه دکتر

نمونه. درست عین چیزی که امید دوست داشت.

— می دونم مامان جون. تو رو خدا شما هم خودتون رو ناراحت نکنین.

مامان: به بابات می گم شاید بتونه یه کاری بکنه.

— ممنون.

بعد با هم خداحافظی کردیم.

بلند شدم یه دوش گرفتم بعد یه چیزی خوردم و خوابیدم. صبح طبق معمول رفتم

دانشگاه و عصر برگشتم خونه. یه نیم ساعتی که گذشت تلفن زنگ زد، مامان امید

بود، بیچاره توی این مدت مدام بهم زنگ می زد شاید از پسرش خبری شده باشه

ولی.... بعد از سلام و احوالپرسی مامان گفت:

— با تنهایی چه کار می کنی؟

— می گذره ولی به سختی.

مامان امید: از امید خبری نشد؟ آروم گفتم: نه.

آروم شروع کرد به گریه کردن و گفت:

— یعنی کجا رفته؟

— ای کاش می دونستم.

یه نیم ساعتی برام درد دل کرد. بیچاره چقدر سختی کشیده بود. از یه طرف شوهرش که توی این مدت حتی یه تلفن هم بهش نکرده و از یه طرف امید که معلوم نیست کجا رفته؟ روزگار غریبه ایه. فردا بعد از ظهرش وقتی از دانشگاه برگشتم خونه دیدم یه پاکت نامه افتاده بود زیر در. برش داشتم و رفتم تو و بازش کردم نامه از طرف الناز بود. چهار رو پیش پست شده بود. بازش کردم و خوندم: "نغمه جون سلام. الان که دارم این نامه رو برات می نویسم دلم برات خیل تنگ شده ولی دوست داشتم به جای تلفن برات نامه بنویسم اینجوری راحت تر. سعید برای روز 5شنبه ساعت 9صبح بلیط گرفته و ما باید بریم. من و ببخش ولی راه دیگه ای نداشتم. نغمه دوستت دارم مثل گذشته ها. امیدوارم تو هم من و دوست داشته باشی و شبها باهام حرف بزنی. من صداتو می شنوم. دوستم داشته باش تو تنها کسی بودی که همیشه کنارم بود. خاطرات دوران دبیرستان و باهم بودن رو هیچ وقت فراموش نکن یه روزی برمی گردم بهت قول می دم، تا اون روز محکم باش و قوی، من و ببخش دل اینکه باهات تلفنی خداحافظی کنم رو نداشتم صدای قشنگت پاهامو سست می کرد." به امید دیدار: الناز.

امروز 5شنبه بود یعنی امروز رفته؟! پس النازم رفت دنبال زندگیش و منو تنها گذاشت. ولی من باید محکم باشم. زندگی یعنی همین دیگه، یه روز پستی داره یه روز بلندی داره. امید می بینی چقدر تنهام؟ الناز رفت و من باز تنها شدم.

امروز یک سال از رفتن امید می گذره، امروز یک سال است که تنهام، تنها و بی کس. تو این مدت خیلی دنبال امید گشتم ولی نبود، اصلا معلوم نیست کجا رفته؟! هیچ رد و نشونی ازش نیست، تو این مدت سعی کردم قوی باشم و نبودن امید رو با خاطراتش پر کنم ولی غیرممکن بود، شبها با امید حرف می زنم و احساسش می کنم. فکر می کنم کنارم دراز کشیده و داره نوازشم می کنه مثل گذشته ها.

فردا باید برم بیمارستان، دیگه تقریباً واحد درسی کمتر داریم و اکثراً عملی هستن. سکوت شبانه من و یاد گذشته می ندازه. گذشته نه خیلی دور. چرا ما آدمای باید تو حصار زمان اسیر باشیم؟ چرا نباید زمان رو به هر جا که دوست

داریم ببریم و اونجا متوقف کنیم؟ اگه اینطوری بود من زمان رو به شب‌عروسی خودم و امید می بردم و متوقفش می کردم ولی خنده داره که نمی شه و ما همه اسیر زمانیم. صبح بلند شدم و صبحونه خوردم و راهی دانشگاه شدم. بابا برام یه پراید خریده بود تا راحت تر برم و پیام. خلاصه رفتم دانشگاه و بعد یه سر رفتم بیمارستان. یه مقدار کار عقب افتاده داشتم. وقتی روپوشمو عوض کردم دیدم در می زن، گفتم:

— بفرمایید.

مرد جوونی اومد تو. چقدر چهره اش برام آشنا بود ولی نه من تا حالا ندیدمش. نگاش کردم که داشت بهم زل می زد، گفتم:

— بفرمایید.

مرد جوان: سلام.

— علیک سلام.

مرد جوان: می تونم باهاتون صحبت کنم.

چقدر لحن صحبت کردنش برام آشناست گفتم:

— من شما رو یه جا دیدم.

یه دفعه جا خورد و گفت:

— فکر نکنم.

— خب، امر تون رو بفرمایین.

مرد جوان: شما... شما..

— من چی؟

نگام کرد و گفت: هیچی.

بعد بلند شد و رفت.

دنبالش از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

—مگه با من کار نداشتین؟

211

برگشت توی اتاق و گفت:

—شما ازدواج کردین؟ نگاش کردم و گفتم:

—چرا این سوال رو می پرسین؟ مرد جوان:همینجوری.

—بله ازدواج کردم و شوهر دارم.

یک دفعه سرشو بلند کرد،اشک توی چشاش جمع شده بود گفت:

—ازدواج کردین؟

—آره چطور؟

مرد جوان:اسم شوهرتون چیه؟

—چرا این و می پرسین؟ مرد جوان:نمی دونم.

— امید .

یه دفعه دوباره سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

—اسم شوهرتون امیده؟

سرشو انداخت پایین و آرام گفت:

—خداحافظ.

و رفت.این دیگه کی بود چرا این سوال روکرد؟اصلا به اون چه مربوطه که من شوهر دارم یا نه؟حتما دیوونه بوده.از اتاق اومدم بیرون و به کارام رسیدم.ظهر حدود ساعت دو بعدازظهر بود که روپوشمو عوض کردم رفتم خونه.اونقدر سرم به کار بند بود که به کلی حرفای اون مرد رو فراموش کردم،صبح وقتی از خونه بیرون اومدم دیدم دوباره جلوی در ایستاده و منتظره،تا من و دید اومد جلو و گفت:

—سلام.

—سلام شما اینجا چه کار می کنین؟ مرد جوان:دیروز شما رو تعقیب کردم.

—برای چی؟اصلا شما کی هستین؟ خندید و گفت:نمی دونم.

—من باید برم.

مرد جوان: امروز ظهر شما جایی کار دارین؟

— برای چی؟ مرد جوان: برای ناهار.

دیگه کلافه شدم و گفتم:

— یعنی چی؟ شما با من چه کار دارین؟ ناراحت شد و گفتن:

— فکر کردم شاید به یه دوست یا یه همدم احتیاج داشته باشین.

— من به هیچ کس احتیاج ندارم.

مرد جوان: باشه خدا حافظ.

— کجا؟

مرد جوان: خودتون گفتین برو.

— من باید بدونم شما کی هستین؟ اسم شما چیه؟ یکم مکث کرد و گفت:

— من حامد رفیع هستم. خب خدا حافظ.

— این عمل شما چه معنی داره؟ حامد: نمی دونم.

— با من چه کار دارین؟ حامد: می خواستم کنارتون باشم. — دارین خواستگاری می

کنین؟ خندید و گفت:

— نه شما شوهر دارین مگه نه؟

— آره.

حامد: پس خدا حافظ.

و بعد رفت کلافه شده بودم این دیگه کی بود؟ لحن کلامش یه جووری بود. دروغ تو

نگاش نبود. سوار ماشین شدم و جلوش نگه داشتم که نگام کرد و گفتم:

— سوار شو.

نگام کرد و سوار شد بهش گفتم: خب؟!

حامد: خب چی؟

— من نمی فهمم چرا شما دنبال من راه افتادین؟ دلیلتون از این کارا چیه؟ حامد: دلم

می خواد مثل یه برادر کنارتون باشم.

— آخه چرا؟ اصلا چرا فکر می کنین من باید بهتون اعتماد کنم، اصلا چرا من؟ من دیگه

واقعا گیج شدم.

خندید و گفت:

— زمان همه چیز رو روشن می کنه.

یکم سکوت بینمون برقرار شد و گفت:

— می تونم یه سوال ازتون بکنم؟

— بپرس.

حامد: شوهرتون چه جور آدمیه؟

— امید؟ چی بگم؟ خب امید شوهرم بود. همه چیزم بود. همدم بود. قشنگ و مهربون

بود. خلاصه تو دنیا تک بود.

حامد: بود؟

هیچی نگفتم یکم که گذشت گفتم:

— تو از خودت بگو.

حامد: والا من کار می کنم. دیپلم رو که گرفتم رفتم دنبال کار.

— ازدواج کردی؟ حامد: نه.

— چرا؟

حامد: نمی دونم شرایطش پیش نیومد.

— من می رم دانشگاه تو کجا می ری؟ حامد: هر جا نگه داری پیاده می شم.

— مسیرت کجاست؟ حامد: نمی دونم.

— یعنی چی؟ از این نمی دونم گفتناش دیگه لجم دراومده بود. یه جا نگه داشتم و

گفتم:

— شما کی هستین؟ چرا دارین با من بازی می کنین؟ حامد: ممنون. من پیاده می

شم. خدا حافظ.

— کجا؟ صبر کن باید بگی کی هستی؟ حامد: باشه برای بعد. فعلا برو به کارت برس.

بعد پیاده شد و برام دست تگون داد و رفت. گیج شده بودم. گاز دادم و جلوش نگه

داشتم و گفتم:

— امروز ساعت 4:01 بعد از ظهر جلوی خیابون وحدت منتظرم باش. خندید. من براش

دست تگون دادم و رفتم تا ظهر مدام به حامد فکر می کردم این دیگه کی بود؟ ظهر

حدود یک ربع دیر رسیدم، ترافیک بود. از دور دیدم ش که یه گوشه ای ایستاده جلوش نگه داشتم که لبخندی زد و سوار شد و گفت:
_سلام.

_سلام، خیلی منتظر شدی؟

حامد: نه خیلی.

_ترافیک بود. خب کجا بریم؟ حامد: بریم رستوران....

_چرا اونجا؟ حامد: همینجوری.

اون همون رستورانی بود که امید برای اولین بار من و برد اونجا رفتیم همون رستوران.

حامد هم پیاده شد و رفتیم تو. به حامد گفتم:

_اینجا همونجایی که من و امید همیشه میاییم اینجا.

به دوتا صندی اشاره کرد و گفت:

_و احتمالاً اون دوتا صندلی همونجاییه که تو و امید همیشه روی اون می شینین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_آره ولی تو از کجا می دونی؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_چون به این میز بدجوری خیره شده بودی.

بعد رفت روی صندلی نشست و گفت:

_بیا بشین.

گارسن اومد و تا من و با یه مرد غریبه دید گفت:

-سلام.

_سلام.

خجات کشیدم آخه من خیلی اونجا می رفتم هفته ای سه تا چهار بار، گفتم:

-دوتا استیک لطفا.

گارسن: بله.

وبعد رفت و حامد گفت:

_این چرا اینجوری ما رو نگاه می کرد؟

_آخه من رو با یه غریبه دید تعجب کرد.

حامد: اینجا خیلی می آیی؟

_ هفته ای چند بار. اوایل با امید می اومدم ولی حالا تنها می آم.

حامد: راستی شوهرت کجاست؟

_ نگفتی کجا کار می نی؟

فهمید که نمی خوام درباره امید حرف بزنم که گفت:

_ توی یه کارخونه ظروف پلاستیکی.

_ کارت خوبه؟ حامد: آره.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

_ خونه ات کجاست؟

حامد: هنوز جایی رو پیدا نکردم.

_ خونواده ات کجان؟ حامد: شهرستان.

- تو چرا اینجاایی.

حامد: می خوام روی پای خودم باشم.

_ اینم حرفیه.

غذا رو آوردن و هردو شروع کردیم به غذا خوردن. بعد از غذا حامد بلند شد و رفت

حساب کنه.

_ من حساب می کنم.

حامد: تا یه مرد هست زن دست تو جیبش نمی کنه.

با هم اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم به حامد گفتم:

- بگو کجا می ری برسونمت.

حامد: برو هتل...

_ چرا اونجا؟ مگه خونه نداری؟ حامد: فعلا نه ولی دارم اجاره می کنم.

_ باشه.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم که حامد گفت:

_ چرا به من اطمینان کردی؟

_ کی گفته من بهت اطمینان دارم؟ تو فقط یه غریبه ای.

حامد: پس چرا چیزی بهم نمی گوی که برم؟ چرا مثل خیلی از دختری که وقتی پسری می خواد باهاشون حرف بزنه چندتا بارش می کنه بهم حرفی نمی زنی؟
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_ نمی دوم شاید واسه اینکه چشمت حرفتو تصدیق می کنه. در ثانی دختر 17 یا 11 ساله نیستم که زود گول بخورم من الان شوهر دارم.
حامد: می خوام شوهرتو ببینم.

_ به موقعش.

حامد: می تونم نغمه صدات کنم؟
_ آره.

یه دفعه یادم اومد که من اسممو بهش نگفته بودم خیلی عجیب بود پرسیدم:
_ من یادم نمیاد اسممو بهت گفته باشم.
یکم مکث کرد و گفت:
-از همکارات پرسیدم.

هیچی نگفتم که حامد گفت:

_ می تونم بازم ببینمت. اگه از نظر شوهرت مسئله ای نداشته باشه.
_ نه ایراد نداره فقط یه دوستی خوب و ساده.

خندید و به صندلی تکیه داد و دیگه هیچی نگفت، حامد رو رسوندم به همون هتلی که می خواست بعد رفتم خونه یه دوش گرفتم و خوابیدم. شب حدود ساعت 7 بود که لباس پوشیدم تا یکم توی شهر قدم بزنم. رفتم پارک و تا شب همونجا موندم آخر شب برگشتم خونه. صبح زود بیدار شدم و رفم دانشگاه یکم کار داشتم وقتی برگشتم خونه دیدم دوباره حامد جلوی در ایستاده، بهش خندیدم و گفتم:
_ سلام.

حامد: سلام حالت چطوره؟

_ خوبم.

حامد: جایی کار داری؟

_ نه داشتم برمی گشتم. اینجا چه کار می کنی؟

حامد: دیشب فراموش کردم ازت خواهش کن شماره منزلتو بهم بدی؟ یه ورق برداشتم و شماره رو توش نوشتم و گفتم:

_حالا که تا اینجا اومدی بیا بریم تو.

حامد: نه ممنون مزاحم نمی شم.

-می ترسی؟ حامد: از چی؟

_از اینکه با من تو خونه تنها باشی.

خندید و گفت:

_نه دوست ندارم مزاحم باشم همین.

_پس بیا تو.

ماشین رو بردم تو و اونم دنبالم اومد تو. با هم رفتیم بالا و من چایی گذاشتم.

حامد توی پذیرایی نشست و من رفتم لباسمو پوشیدم و اومدم براش چایی و میوه اوردم.

حامد: شوهرت کجاست؟

_مسافرت.

حامد: یعنی تو تنهایی؟

_آره.

حامد: از تنهایی نمی تری؟ خندیم و گفتم: نه.

حامد: برای کاررفته؟

_نمی دونم.

حامد: چند وقته رفته؟

_یک سال.

نگام کرد و گفت:

_یک سال؟ اون وقت تو بهش چیزی نگفتی؟

_نه.

حامد: شاید نتونسته شاید براش...

دیگه ادامه نداد منم چیزی نگفتم، بلند شدم تلویزیون رو روشن کردم که حامد گفت:

— شوهرتو خیلی دوست داری؟
 — خیی ازهمه چیز این دنیا بیشتر.
 حامد: اون چی؟
 — ما دوتا عاشق هم بودیم.
 حامد: چند وقته ازدواج کرین؟ منظورم اینه که بچه ای چیزی دارین؟

یکم مکث کردم و گفتم:
 — یه دوسالی می شه که ازدواج کردیم ولی بچه نداریم.
 هیچی نگفت که من گفتم:
 — ولی وقتی امید رفت من... تازه فهمیدم حامله بودم.
 نگام کرد و گفت: خب؟
 — ولی خیلی دیر فهمیدم یه روز خوردم زمین و بچه سقط شد.
 یه دفعه اشک حلقه سیاه چشاشو پر کرد و گفت:
 — جدی؟
 — آره.
 حامد: متاسفم.
 وبعد سرشو انداخت پایین. منم هیچی نگفتم خب حرفی برای گفت نداشتم یه ده دقیقه ای سکوت بینمون برقرار شد که حامد این سکوت رو شکست و گفت:
 — حالا می خوای چه کار کنی؟
 — منتظرش می مونم. خودش گفت برمی گرده.
 حامد: اگه یه روزی برگرده تو چطوری باهاش برخورد می کنی؟
 — نمی دوم ولی انقدر خوشحال می شم که دیگه هیچی از خدا نمی خوام.
 حامد: حتی اگه امید عوض شده باشه؟
 — منظورت چیه؟
 حامد: خب منظورم اینه که شاید امید تو این یه سالی که ندیدیش عوض شده باشه.
 — من بازم دوستش دارم.

حامد بلند شد و گفت:

_دیگه مزاحمت نمی شم. با من کاری نداری؟

211

_نه... حامد؟ حامد: بله؟

_بازم بهم سر می زنی؟ حامد: تو دوست داری؟

_آره، راستش من آدمی نیستم که راحت با هر کسی رابطه برقرار کنم. تو این چند سالی که اینجام تقریباً با هیچ کدوم از بچه های دانشگاه رفیق نشدم. شاید دلیلش امیده چون همیشه با امید بوم ولی حالا که امید رفته خیلی احساس تنهایی می کنم.

حامد: از من نمی ترسی؟ خندیدم و گفتم:

_برای چی؟

حامد: خب. شاید برای اینکه فکر کنی من بخوام ازت سوءاستفاده کنم.

_نه نمی ترسم نمی دونم چرا؟ ولی انگار خیلی وقته که می شناسمت. توم حرکات، حرف زدنت، راه رفتنت منو اد امید می اندازه.

حامد: اما من شبیه امید نیستم فهمستم؟ _نه نیستی. قیافت با امید فرق داره.

دیگه به دم در رسیده بود، حامد گفت:

_پس فعلاً خدا حافظ.

_خدا حافظ.

در رو باز کرد و رفت. منم رفتنش رو تماشا کردم وقتی دیدم پیچید منم در رو بستم و اومدم تو. تا شب یکم کارهای عقب افتاده ام رو انجام دادم. صبح باید می رفت آزمایشگاه. حدود ساعت 11 صبح بود که لباس پوشیدم و راهی شدم. غروب بود که برگشتم خونه. خیلی خسته بودم از صبح یکسره سر پا ایستاده بودم اول یه دوش گرفت بعد شام درست کردم که دلم هوای مامان رو کرد گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم، بابا گوشی رو برداشت بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

_بابا جون خیلی دلم براتون تنگ شده از عید تا حالا ندیدمتون.

بابا: ما هم همینطور. راستش همین دیشب با مامانت حرف می زدیم شاید یه چند روزی اومدیم پیشت.

خیلی خوشحال شدم و گفتم:

— جدی؟ وای خیلی عالی شد. من منتظرتونم. آخر همین هفته حرکت کنید.

بابا: حالا باید دید چی می شه؟ راستی نغمه چیزی کم و کسر نداری؟

— نه بابا جون انقدر شما هر ماه به حسابم پول می ریزین که دیگه نیاز مالی ندارم.

بابا: خدا رو شکر. راستی برات یه خط موبایل می خرم اگه خودم اومدم که برات میارم وگرنه پولشو می فرستم خودت بخر.

— ممنون ولی من آخر هفته منتظرتونم.

بابا: باشه. مامانت اینجاست می خواد باهات حرف بزنه فعلا خدا حافظ.

— خدا حافظ.

مامان گوشی رو گرفت و گفت:

— الو نغمه جون سلام.

بعد کلی سلام و احوالپرسب گفتم:

— مامان جون شما بابا رو راضی کنین من آخر هفته منتظرتونم.

خندید و گفت: باشه. خیالت راحت. تردید و دودلی ما توئی. می ترسیم مزاحمت بشیم.

— پس فکر من نباشین دیگه هم این حرف رو نزنین.

مامان: باشه، خب دیگه پول تلفنت زیاد می شه.

بعد با هم خدا حافظی کردیم و رفتم توی آشپزخونه که یه چیزی برای خودم درست کنم. اصلا حوصله آشپزی رو نداشتم یه چیزی حاضری خوردم. آخر شب بود که تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم، آقای معینی بود گفتم:

— بله.

معینی: سلام.

— سلام بفرمایید/

معینی: من معینی هستم. بهنام معینی.

__بله امرتون.

معینی:می خوام ببینمت.

__برای چی؟شماره تلفن من و از کجا گیرآوردی؟ معینی:خواهش می کنم.

__چرا دست از سر من برنمی داری بابا من نمی خوام ازدوتج کنم مگه زوره؟

معینی:خواهش می کنم باید یه چیزایی رو بهت بگم.

__الان بگو.

معینی:الان نمی شه،آدرست خونه ات رو بده من پیام.

__آخه چه حرفی دیگه مونده؟ول کن دیگه.

با صدای آروم گفت:

__خواهش می کنم.

__باشه،برای فردا...

پرید توی حرفم و گفت:

__نه همین الان.

__چرا انقدر با عجله؟

معینی:خواهش می کنم دیر می شه.

__چیز مهمیه؟ معینی:برای من آره.

__باشه یادداشت کن ولی یادت باشه دیگه دست از سر من برداری؟ معینی:باشه.

آدرس رو بهش دادم،انقدر ملتمسانه حرف می زد که دلم براش سوخت.گفت که تا

نیم ساعت دیگه اونجاست.ساعت هنوز 11 شب نشده بود.بلند شدم چایی گذاشتم

میوه هم آوردم گذاشتم رو میز که زنگ زدن.خودش بود در رو براش باز کردم ولی یه

دفعه ترسیدم چرا من آدرس رو بهش دادم؟چه کار احمقانه ای؟وای خدایا خودت

کمکم کن.

اومد تو سلام کرد و گفت:

__مزاحم که نشدم.

__نه بیا و.

اومد تو و رفت روی مبل نشست نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

—تنهایی؟

—چطور؟

خندید و گفت:

—همین=جوری.

—چایی می خوری یا قهوه؟ معینی:قهوه.

بلند شدم براش قهوه درست کردم و رو به روش نشستم و گفتم:

—خب بگو با من چه کار داشتی؟

یه جوری نگام کد ترسیدم جوابم رو نداد،گفتم:

—ببخشید چند لحظه.

رفتم توی اتاق خواب من و امید و در رو بستم شماره هتل رو گرفتم و گفتم که به اتاق

حامد وصل کنن.خودش گوشی رو برداشت و گفت:

—بله؟

—الو حامد سلام.

حامد:سلام خوبی؟

—خوبم.ببین حامد گوش کن ببین چی می گم همین حالا پاشو زود بیا خونه

ما.خواهش می کنم.

حامد:چیزی شده؟

—تو زود بیا خونه ما خواهش می کنم.

حامد:اتفاقی افتاده؟

—تو زود بیا.من منتظرتم.

حامد:باشهفخداحافظ.

—خداحافظ.

گوشی رو که گذاشتم در اتاق باز شد بهنام اومد تو یه لبخند گوشه لبش بود.در رو

بست.برق اتاق خاموش بود لب تخت نشست و گفت:

— نغمه من دوستت دارم خیلی زیاد.

می ترسیدم،گفتم:

— اینو قبلا هم گفتم، مم گفتم شوهر دارم.
بلند شد اومد رو به روم ایستاد و گفت:
— هنوزم نمی خوایی زنم بشی؟
— نه.

جلوی پام زانو زد و گفت:
— برای آخرین بار می گم با من ازدواج نمی کنی؟ خواست بلند شم که دستشو
گذاشت روی شونه ام و گفت: — جوابمو بده.
— نه... نه... نه...

دست برد و روسری رو خواست از سرم باز کنه که گفتم:
— دستتو بکش.

خنده ای کرد و بعد به زور روسری رو از سرم درآورد. گیره موهامو هم درآورد که موهام
ریخت دورم.

اصلا نمی داشت هیچ کاری بکنم. سکوت شبانه اونجا، تاریی، بهنام. وای خدایا کمکم
کن. چنگ زد تو موهام که یه جیخ کشیدم و یه سیلی محکم زد و گفت:
— ساکت باش.

— خواهش می کنم برو.

معینی: دیگه خیلی دیره.

نمی دونم چی خورد توی سرم که دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم حالم
خیلی بد بود. بهنام رفته بود. نفهمیدم چقدر گذشته، نیم ساعت، یه ساعت؟ ضعف رو
تو تموم بدنم احساس می کردم. وای خدایا، بهنام بامن چه کار کردی؟ داشت حالم از
خودم بهم می خورد. لباس تنم نبود. اصلا نمی تونستم تگون بخورم. لباسمو پوشیدم
که زنگ زدن. می دونستم حامده. اف اف رو برداشتم و گفتم:
— کیه؟

حامد: منم حامد در رو باز کن.

در رو باز کردم اصلا تعادل نداشتم. دستمو به دیوار گرفتم که حامد اومد تو همونجا
روی زمین نشست. تا اومد تو و من و با اون حل دید گفت:

_ نغمه؟ چی شده؟

جوابشو ندادم. بهنام، نامرد با من چه کار کردی؟ این بود اون عشقی که ازش دم می زدی؟ سرم هنوز گیج می رفت. سرمو بلند کردم و گفتم:

_ حامد من تنهام.

حامد: چی شده؟

سرمو انداختم پایین. حامد نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

_ مهمون داشتی؟

سرمو تگون دادم. بوی سیگار تو تموم خونه پیچیده بود، آروم گفتم: _ آشغال.

حامد بلند شد رفت توی اتاق رو رو نگاه کرد و گفت:

_ نغمه کی اینجا بوده؟ بعد با صدای بلند تر گفت:

_ نغمه با توام سرمو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_ بهنام معینی.

آروم گفتم:

_ معینی؟

_ یکی از بچه های دانشگاه.

جلوی پام زانو زد. به سرم دست کشید و گفت:

_ از سرت داره خونهمیاد.

بلند شد و زیر بازوم رو گرفت و گفت:

_ بلند شو لباسو بپوش بریم بیمارستانی کلینیکی.

_ حامد ، امید کجاست؟ چرا نمیاد؟

هیچی نگفتم، لباسمو پوشیدم حامد ماشین رو روشن کرد. منم سوار شدم اصلا انگار

تو این دنیا نبودم. صداها رو می شنیدم ولی اصلا نمی تونستم عکس العمل نشون

بدم. حامد خیلی عصبانی شده بود، گفت:

_ آدرس رو از کجا گیر آورده بود؟

_ خودم بهش دادم.

حامد: چرا؟

— خیلی التماس کردمی گفت باید باهام حرفبزنه.

زیر زیر گریه ولی آروم گریه می کردم طوری که حامد نفهمید و گفت:

— درباره ی چی؟

— می خواست باهاش ازدواج کنم. منم قبول نکردم و اونم این کارو باهام کرد.

حامد سرم درد می کنه. جسمم درد می کنه، روحم دردمی کنه. قلبم درد می کنه.

حامد: آروم باش الان می رسیم.

نگام کرد که دید دارم گریه می کنم و گفت:

— داری گریه می کنی؟

— دلم هوای امید رو کرده. اغخ اون اینجا بود هیچکس به خودش اجازه نمی داد حتی

نگاه چپ بهم بکنه.

حامد هیچی نگفت یه دقیقه بعد گفت:

— امید برمی گرده.

— کی؟ همه می گن برمی گرده ولی کی؟ حامد: خیلی خیلی زود، بهت قول می دم.

می دونستم داره بهم دلداری می ده ولی هیچی نگفتم که حامد گفت:

— نباید به هرکسی اعتماد کرد.

— حتی تو؟ حامد: حتی من.

— ولی من به تو اعتماد دارم.

.....

نغمه عشق

خندید و یه نگاه معنی داری بهم کرد که من تو اون لحظه و توی اون حال و هوا معنی

اش رو نفهمیدم. حامد جلوی یه بیمارستن نگه داشت و بهم کمک کرد پیاده

بشتم. همه چیز رو چندتا می دیدم. نمی تونستم درست جلوی پامو ببینم. حالت تهوع

داشتم. با حامد رفتیم تو و من بستری شدم که دکتر اومد بالای سرم و به حامد که کنارم بود گفت:

— چی شده؟

حامد: والا چی بگم؟

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

— ضربه سنگینی به سرشون وارد شده ولی خدا رو شکر چیز خاصی نیست. نظر من اینکه که بهتره شب رو اینجا بمونین تا از خونریزی های احتمالی جلوگیری بشه. حامد: حتما دکتر.

چشمامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم، وقتی چشم باز کردم نزدیک صبح بود و حامد بالای سرم بود و دستمو گرفته بود تو دستش. تا دید بیدار شدم دستمو ول کرد که من دوباره دستشو گرفتم و گفتم:

— حامد؟ حامد: بله؟ — خیلی تنهام.

حامد: می دونم.

— کاش می شد زمان برگرده به خیلی وقت پیش.

هیچی نگفت یکم که گذشت گفت:

— نغمه؟

— بله؟

حامد: من... من.

— تو چی؟ نگام کرد و گفت:

— هیچی باشه برای بعد.

— چرا اقدر دیر اومدی؟

حامد: اون وقت شب مگه تاکسی گیر می اومد.

— تو اون لحظه خیلی به وجودت احتیاج داشتم.

حامد: من کنارتم.

— پس امید چی؟

حامد: مطمئن بش امید هم هر جا که باشه تو فکر توست.
 _پس چرا نمی آد؟ حامد: می آد.
 دستشو فشار دادم و گفتم:
 _دیگه تنهام نذار.
 حامد: نمی دارم.
 _می خوام گریه کنم.
 حامد: اگه تو گریه کنی دل امید به درد می آد.
 _جوری حرف می زنی انگار امید رو می شناسی.
 حامد: امید رو از تو چشای تو شناختم.
 _دیگه خسته شدم.
 حامد: منم خسته شدم.
 نگاش کدم و گفتم:
 _تو برای چی؟
 221
 حامد: همینجوری، اصلا نمی دونم چرا این جمله رو گفتم. وقتی دیدم تو اون حال اونجا
 افتادی یه جوری شدم.
 _چه جوری؟
 حامد: نمی دونم دلم می خواست گریه کنم.
 _یه زن تنها تو یه شهر غریب چه کار می تونه بکنه که پاک بمونه(خریت نکنه!) باور
 کن حالم داره از خودم بهم می خوره.
 حامد: تو تنها نیستی. من کنارتم.
 _حامد من نمی خوام به امید خیانت کنم.
 یه دفعه اشک تو شچاش جمع شد و گفت:
 _این خیانت نیست مطمئن باش امیدم همینطوری راحت تره.
 _دلم می خواد فقط یه بار دیگه امیدم رو ببینم. دلم برای چهره قشنگ و مردونه اش
 تنگ شده.

بلند شد رفت پشت پنجره ایستاد و هیچی نگفت. دلم می خواست با یکی حرف
بزنم بدجوری دلم گرفته بود.

حامد: نغمه؟

_بله؟

حامد: دل امید برات خیلی تنگ شده، من می دونم.

_تو از کجا می دونی؟ نکنه امید رو می شناسی؟

حامد: گفتم که امید رو از تو چشای تو و از توی حرفات شناختم می دونم امید خیلی
دوستت داره.

_آخه حرفات یه جوریه.

خندید و گفت:

_چه جوریه؟

_ولش کن.

دوباره حامد برگشت و کنارم نشست و یکم برام از خودش گفت که منم خوابم
برد. وقتی دوباره چشم باز کردم آفتاب زده بود. حامد هم نبود. داشتم بیرون رو نگاه
می کردم که حامد برگشت و تا دید من بیدار شدم گفت:

_صبح به خیر.

_صبح به خیر کجا بودی؟

حامد: رفته بودم کارای ترخیصتو بکنم.

_شرمنده تو هم توی زحمت افتادی.

حامد: این چه حرفیه؟ _دیشب خوابیدی؟ حامد: آره.

_ولی چشات می گن دیشب بهشون بی خوابی دادی.

با کمک حامد بلند شدم و لباس پوشیدم و راهی خونه شدیم. وقتی رفتیم تو خونه
، من رفتم لباس خودمو عوض کردم وقتی برگشتم دیدم دست حامد یه ورقه است.
_این چیه؟ حامد: بگيرش.

معلوم بود گریه کرده، نگاش کردم و نامه رو گرفتم و خوندم از طرف بهنام معینی بود.
اینجوری نوشته بود:

"نغمه سلام. احتمالاً وقتی بهوش می آی من کار خودمو کردم. من دوستت داشتم و هدف من دستیابی به تو بود. اول بهت پیشنهاد ازدواج دادم، قبول نکردی، بعد تصمیم گرفتم بدون اینکه ازدواج کنم به هدفم برسم. می دونم از دستم نارحت شدی ولی مقصر خودت بودی. اگه لجبازی نمی کردی حالا تو زن من بودی و این مشکلات رو نداشتیم. در هر حال چون من به خواسته ام رسیدم دیگه با تو کاری ندارم پس خداحافظ."

سرمو بلند کردم و دیدم حامد داره نگام می کنه. نامه رو پاره کردم و انداختم توی سطل زباله که حامد گفت:

— فکرش رو نکن. حالا دیگه همه چیز تموم شده.

— آره یعنی فعلاً تموم شده.

حامد: منظور ت چیه؟

— خدا کنه حامله نشده باشم.

یک دفعه یه جوری شد صداس دو رگه شد و گفت:

— یعنی ممکنه؟

— نمی دونم.

حامد: اگه حامله شده باشی چه کار می کنی؟

— نمی دونم.

بهم نزدیک شد و گفت:

— نغمه منو ببخش.

— برای چی؟ حامد: برای همه چیز.

— منظور تو نمی فهمم.

حامد: فعلاً خداحافظ.

— خداحافظ.

و بعد رفت. وقتی تنها شدم به خیلی چیزا فکر کردم. به خودم، به امید، به حامد، به زندگی ام به آینده ام. اصلاً حامد کی بود. چرا یک دفعه تو زندگیم پیدا شد. نکنه ارتباط من و حامد یعنی خیانت به امید!! ولی منکه قصد ازدواج به حامد رو

ندارم. فقط تنهام و حامد مل یه بردار داره بهم محبت می کنه. شاید از این محبتش قصدی داره. ولی نه حامد پسر خوبیه. پسر پاکیه. اینو من از چشاش می خونم. اگه می خواست ازم سوءاستفاده کنه تا حالا کرده بود. کاش امید برمی گشت. بلند شدم و یه دوش گرفتم و بعد خوابیدم. صبح رفتم

دانشگاه. موقع برگشت به خونه دیدم یکی داره صدام می کنه. برگشتم دیدم خانم سرشاره. یکی از بچه های دانشگاه بود. برگشتم و گفتم:

__بله؟

سلام کرد و گفت:

__معذرت می خوام. می تونم باهاتون حرف بزنم.

__بله.

سرشار: بیایید بریم کافه تریا ی دانشگاه.

با هم راه افتادیم طرف کافه تریا که خانم سرشار گفت:

__سرتون چی شده؟

دستی به سرم که یه باند کوچولو بهش زده بودن زدم و گفتم:

__چیزی نیست از پله ها افتادم.

سرشار: واسه همین دیروز نیامدید آزمایشگاه؟

__آره.

سرشار: درد می کنه؟

__نه زیاد.

دیگه رسیده بودیم کافه تریا. رفتیم تو و روی دوتا صندلی نشستیم که خانم سرشار گفت:

__راستش چه جوری بگم خب می دونین شما با بچه های دانشگاه خیلی گرم می

گیرین. در حالی که ما همه دوست داریم با شما دوست باشیم. اگه شما ناراحت

نشین ما زمینه دوستی رو هم فراهم کردیم. قراره جمعه با چندتا از بچه های دانشگاه

بریم کوه. گفتیم اگه شما هم بیاین خیلی خوشحال میشیم.

__خیلی خوبه ولی....

پرید توی حرفم و گفت:
 _ خواهش می کنم دیگه ولی و اما و آخه نداره. قبول کن.
 _ آخه مسئله چیز دیگه ایه. من جمعه از تهران مهمون دارم.
 سرشار: جمعه هفته بعد چطور؟
 _ نمی دونم. ولی شما ها برید انشاالله بهتون خوش بگذره.
 سرسار: پس هر وقت وقتشو داشتیبهم زنگ بزن من زود بچه ها رو آماده می کنم. بیا
 این شماره منه.
 شماره رو گرفتم و گفتم:
 _ ممنون. باشه از طرف من از همه تشکر کن.
 سرشار: امشب چی؟ می تونی بیایی؟
 _ کجا؟
 سرشار: مهمونی خوه یکی از بچه ها.
 _ والا.
 سرشار: بهونه نیار دیگه.
 _ خونه کی هست؟ سرشار: بهزاد فروغ
 _ اون؟ سرشار: چطور؟
 _ هیچی همین طوری.
 سرشار: می ایی؟
 - نمی دونم.
 سرشار: اگه نیایی بچه ها ناراحت م شن. بیا دیگه.
 _ خب آدرس رو بده حالا.
 آدرس رو داد و گفت:
 _ ساعت 9 شب ما منتظریم.
 _ ایرادی نداره کسی رو با خودم بیارم.
 سرشار: نه.
 بعد بلند شد و گفت:

—من دیگه باید برم.

دستشو آورد جلو که باهاش دست دادم و رفت.

چه دختر شادی بود. اصلا انگار تو این دنیا غم و غصه ای نداشت. بلند شدم و

خواستم برگردم خونه که دیدم حامد جلوی دانشگاه وایستاده و منتظر منه.

رفتم جلو و گفتم:

—سلام. اینجا چه کار می کنی؟ حامد: اومدم ناهار ببرمت بیرون.

—پس سوار شو بریم.

خواست جلو کنار من بشینه که گفتم:

—گواهینامه داری؟ حامد: آره.

سویچ رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

—پس تو رانندگی کن.

حامد: ولی.

سوار ماشین شدم و گفتم:

—زود باش حامد. گرسنمه.

سوار ماشین شد و گفت:

—امروز خیی خوشحالی

—همینجوری.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

چقدر جالب بود. مثل امید که همیشه روی فرمون ضرب می گرفت. حامد داشت

ضرب می گرفت بهش گفتم:

—تو خیلی شبیه امیدی.

خندید و گفت:

—چطور؟

—آخه امید م مثل تو موقع رانندگی ضرب می گرفت.

حامد: جدی؟

—آره.

دیگه هیچی نگفت. جلوی همون رستوران نگه داشت و رفتیم تو و روی همون دو تا صندلی نشستیم که گارسون اومد و ما سفرش غذا دادیم. بعد حامد گفت:
_دانشاه چطور بود؟

_خوب. راستی حامد امشب می تونی باهام به یه مهمونی بیایی حامد: مهمونی؟
_آره چندتا از بچه های دانشگاه دور هم جمع شدن. من رو هم دعوت کردن. حالا نمی خوام تنها برم.

حامد: فکر نمی کنی درست نباشه یه غریبه رو با خودت ببری؟
_نه. زشت نیست. بیا دیگه حالا.
حامد: باشه. ساعت چند؟
_ساعت 9 شب.

بعد گفتم:

-ماشین رو ببر شب بیا دنبالم.
غذا رو آوردن که حامد گفت:

_نغمه؟

نگاش کردم و گفتم:

_بله؟

حامد: من یه خونه کوچیک اجاره کردم. می خوام بیایی ببینیش.

_خیلی خوبه. وسایل خریدی؟ حامد: با تموم وسایلمش اجاره کردم.

_خوبه. بعد از ناهار بریم نشونم بده.

ناهارمون رو خوردیم. حامد حساب کرد. بعد را افتادیم طرف خونه حامد. برخلاف چیزی که حامد گفته بود خونه کوچیکی نبود. خیلی بزرگ بود. همه چیزلوکس و مدرن بود. گفتم:

_اینجا همون جای کوچیکیه که می گفتی؟ خندید و گفت: آره.

_خیلی قشنگه. حالا این خونه فقط یه چیزی کم داره.

حامد: چی؟

_یه خانم خوب.

آروم گفت: آره.

— از این به بعد اینجا یی؟ حامد: آره.

— پس شماره تو بده به من.

روی یه ورق شماره رو نوشت و گفت: بیات بگیر.

گرفتم و گذاشتم تو کیفم. حامد برام قهوه درست کرد یه آنگ خیلی قشنگ هم برام

گذاشت. بعد رو به روم نشست. این برای اولین باریه که تو چهره حامد خیره می

شدم. چهره قشنگ و مردونه ای داشت. تو چشاش خیره شدم. خودش فهمید و انگار

می خواست با چشاش یه چیزی بهم بگه. یه برق خاصی تو چشاش بود. یه ربعی

همونجور نگاش کردم که حامد گفت:

— نغمه؟

— بله؟ حامد: هیچی.

— بگو

حامد: غیر از قضیه بهنام کس دیگه ای هم منظورم اینه که...

فهمیدم منظورش چییه و گفتمک

— آخه همه فکر می کنن امید اینجا ست و فقط دیگه دانشگاه نمیاد. فقط بهنام می

دونست امید رفته.

حامد: بعد از رفتم امید خیلی زجر کشیدی؟

گریه ام گرفت و اشکام بدون اجازه من سرازیر شدن و گفتم:

— خیلی. نمی دونی حامد چه شب هایی با یاد امید خوابیدم. چه شب هایی سعی

کردم تو قرص ماه چهره امید رو ترسیم کنم. شب ها وقتی توی رختخواب می خوابیدم

همیشه یه گوشه ای رو برای امید خالی می کردم تا بیاد و کنارم بخوابه و نوازشم

کنه. خیلی دنبالش گشتم. انگار نه انگار که اصلا روزی امید هم وجود داشته. وقتی

فهمیدم از امید حامله بودم و من احمق بچه رو ناخواسته سقط کردم، احساس کردم

بیشتر به وجودش احتیج دارم. خیلی حرف دارم که بهش بزنم. یک سال تموم غصه

خوردم. از یه طرف امید، از یه طرف رفتن الناز.

حامد: الناز؟

— آره. بهترین دوستم بود. خیلی الناز رو دوست دارم ولی خوب نمی تونستم مانع رفتنش بشم.

حامد: پس اونم رفت؟

— آره. با سعید شوهرش رفتن اتریش.

به مبل تکیه داد و یه آه کشید و تو موهای چنگ زد و گفت:

— مطمئن باش امید هم الان داره غصه تو رو می خوره.

— می دونم ولی می ترسم.

حامد: از چی؟

— از اینکه... از اینکه امید... مرده باشه.

حامد: زنده است من مطمئنم.

هیچی نگفتم حدود یک ساعت بعد حامد منو رسوند خونه و بعد ماشین رو برد تا ساعت 9 بیاد دنبالم.

حدود ساعت حامد بعد از ظهر رفتم حموم. بعد رفتم جلوی آینه نشستم و یه دستی به سر و رویم کشیدم. خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم. شاید از وقتی که امید رفته بود. بعد زنگ زد به حامد اومدم خونه ام. حوصله ام سر رفته بود. نشسته بودیم با هم حرف می زدیم، وقتی فهمیدم اونم مثل امید خیلی قرمه سبزی دوست داره گفتم:

— خیلی عجیبه..، تو خیلی شبیه امیدی. همه حرکات و ایده ها و کارات.

دوباره خندید و گفت:

— ما همه شبیه هم هستیم. همه از یه نژادیم. ما فقط یکی هستیم.

— آره. حق با توئه.

پريد وسط حرفم و گفت:

— ول کن نغمه .

یکم که گذشت گفت:

— نغمه ؟

__بله؟

حامد: امید قشنگ تره یا من؟

231

خوب نگاهش کردم. هردو قشنگ بودن. ولی به نظر من امید خیلی قشنگ تر می

اومد. هیچی نگفتم که حامد گفت:

__پس امید قشنگ تره.

__اگه حتی امید رو با تام کروز هم بخوام مقایسه کنم باز من می گم امید، می فهمی

که. سرشو تکیه داد و دیگه هیچی نگفت. نیم ساعت بعد من لباس پوشیدم و آرایش

کردم و از اتاق اومدم بیرون که حامد نگاه کرد و گفت:

__خیلی خوشگل شدی.

__ممنون. خب بریم دیگه.

با هم از خونه اومدیم بیرون که من به حامد گفتم:

حامد تو خیلی خوبی. آدمایی مثل تو خیلی کم پیدا می شن. خندید و گفت:

__چرا؟

__شاید اگه یه نفر دیگه جای تو بود ماشین رو برمی داشت و دیگه نمی اومد.

حامد: یعنی ماشین رو می دزدد؟

__آره.

حامد: من خیلی ها نیستم.

__می دونم.

با هم سوار شخضدیم و راهی آدرسی شدیم که شادی سرشار بهم داده بود. یه نیم

ساعتی طول کشید تا پیداش کردیم. من زنگ زدم که یکم بعد خود بهزاد در رو باز

کرد و تا منو دید گفت:

__سلام بیا تو.

من و حامد رفتیم تو که بهزاد در رو بست و گفت:

__دوستته؟

به حامد نگاه کردم و گفتم:

__نه.

بهزاد گفت:

__پس کیه؟

__فکر کن داداشمه.

خندید و با هم رفتیم تو.

همه بچه ها جمع شدن دور هم.خونه پر بود از دختر و پسر که هر کدام یه گوشه ای نشسته بودن و دوتا دوتا یا سه تا سه تا با هم حرف می زدند تا ما رفتیم تو بهزاد بلند گفت:

__بچه ها مهمون افتخاری ما هم اومد.

همه برگشتن ما رو دیدن و گفتن:

__خوش اومدین.

من و حامد رفتیم و شه ای نشستیم که شادی اومد طرفمون و گفت:

__خیلی خوشحالمون کردی؟

__خوبی؟

شادی:خوبم.راستی معرفی نکردی.

__یه دوست،اسمش حامده.

شادی:بله.ببخشید من باید برم.

__راحت باش و بعد رفت.

تو دانشگاه بعضی ها می گفتن که مهتاب و بهزاد قراره با هم ازدواج کنن ولی تاحالا هیچ خبری نبود.فضای اونجا برام سنگین بود.شاید چون به این جور محیط ها آشنا نبودم.دست حامد رو گرفتم که نگام کرد و هیچی نگفت.خوشحال بودم که حامد کنارمه و تنها نیستم.

اصلا از وقتی حامد وارد زندگیم شده من اصلا احساس تنهای نمی کنم. حامد برام مثل برادر نداشته ام بود.شاید هم من دوست داشتم اینجوری باشه.دست حامد توی دستام بود و من احساس می کردم حامد:؟آرم باش نغمه .
نگاش کردم و گفتم:

— من آرومم.

حامد: اینا همه بچه های دانشگاه؟

— آره... البته بعضی ها رو نمسی شناسم. فکر کنم دوستاشونن.

نگاهی به جمعیت کرد و هیچی نگفت. خونه خیلی بزرگی بود. بهزاد بابای پولداری داره. بچه تهرانه. گوشه سالن یه پیانوی خیلی قشنگ بود. همه وسایل خونه لوکس و مدرن بود. نیم ساعت بعد بهزاد همه رو دور هم جمع کرد و گفت:

— خب حالا وقت چیه؟

همه برگشتن و به پیانو نگاه کردن که بهزاد و بقیه شروع کردن به کف زدن و مهتاب یکی از بچه های کلاس که خیلی خوب پیانو می زد و شهره اش تو دانشگاه پیچیده بود نشست پشت پیانو و گفت:

— این آهنگی که امشب می خوام بزنم و خودم ساختم. به افتخار ورود نغمه به جمع ما. همه ما دوست داریم نغمه کنار ما باشه. همه ما دوستش داریم.

همه دوباره برا کف زدن که مهتاب به من نگاه کرد و خندید و شروع کرد به زدن. یه آهنگ خیلی خیلی قشنگ و با دستای ظریفش زد. یه جوری شدم. اصلا فکر نم کردم وجودم برای بچه های دانشگاه مهم باشه ولی حالا...

مهتاب خیلی خوب پیانو می زد. گریه ام گرفته بود. کاش امیدم اینجا بود و این قطعه قشنگ و می شنید. وقتی آهنگ تموم شد. همه دوباره براش کف زدن. بعد بهزاد بلند گفت:

— نغمه همه ما دوست داریم، از این به بعد تو مهمونی های ما شرکت کنی.

— منون. منم خیلی خوشحالم که می بینم این همه دوست خوب دارم.

سیامک یکی دیگه از بچه ها گفت:

— نغمه غصه نخور. به جای امید همه ما کنارتیم.

به حامد نگاه کردم یعنی چی؟ مگه اونها می دونستن که امید رفته.

— شما از کجا می دونین؟ سیامک خندید و گفت:

— از وقتی امید رفته همه ما می دونستیم ولی به روی خودمون نمی آوردیم.

بهزاد: خب بچه ها محیط داره غمگین می شه. لطفا یکی دست بالا بزنه.

به حامد نگاه کردم.هیچی نمی گفت.بچه های خیلی صمیمی بودن ولی من چرا تا حالا این صمیمیت رو ندیده بودم.شاید اونقدر درگیر مسایل خوم بودم که به کلی فراموش کردم توی یه محیط جوون دارم درس می خونم.خلاصه بعداز کلی بگو و بخند بچه ها شروع کردن به رقصیدن.من و حامد هم گوشه ای ایستاده بودیم و نگاهشون می کردیم که سیامک اومد جلو و گفت:

_ شما دست به کار نی شین؟ حامد:من که نه.

_ منم نه.

سیامک:هر جور راحتین.

بعد دوباره برگشت بین بچه ها.

آخر شب همه یه دایره درست کردیم و بهزاد وسط نشست و شروع کردیم همه با هم خوندن و در آخر همه از هم خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه. من و حامد توی ماشین نشسته بودیم. حامد رانندگی می کرد.هر دو سکوت کرده بودیم که حامد این سکوت رو شکست و گفت:

_ نغمه ؟

_بله؟

حامد:من باید باهات حرف بزنم.

_بگو.

حامد:راستش نمی دونم از کجا شروع کنم.

_راحت باش.

حامد:تو از من بدت میاد؟منظورم اینه که چه احساسی نسبت به من داری؟ _برای چی می پرسی؟ حامد:کنجکاوم بدونم.

-خب.تو پسر خوبی هستی و مهمترین امتیازت اینه که می شه بهت اعتماد کرد. لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت که من گفتم:

_فقط همینو می خواستی بدونی؟ حامد:باشه برای بعد.الان هردو خسته ایم.

_ حامد؟تو چی؟چه احساسی نسبت به من داری؟

حامد:خب منم ازت خوشم میاد.هم خوشگل،هم مهربون،هم محکم و هم صبور.

— پس چرا... چرا ازم خواستگاری نکردی؟ خندید و گفت:

— اگه می کردم بهم جواب مثبت می دادی؟

— خب معلومه نه.

حامد: پس برای چی باید ازت خواستگاری کنم؟! در ثانی خودت گفتی من برات مثل

برادر نداشته ات هستم و یه برادر که از خواهرش خواستگاری نمی کنه. می کنه؟

— آره حق با توه.

حامد: اگه... اگه هیچ وقت امید برنگرده تو بازم ازدواج نمی کنی؟

— نه.

حامد: چرا؟

— چون امید رو دوست دارم و بهش قول دادم منتظرش بمونم.

اشک تو چشاش جمع شد و با بغض گفت:

— آدمایی مثل تو خیلی کم پیدا می شن.

دیگه هر دو هیچی نگفتیم و تو سکوت به خیلی چیزا فکر کردیم. من به امید

، به آینده، به حامد و حامد که نمی دونم به چی داشت فکر می کرد.

"سرمو بلند کردم. حامد کی بود؟ چرا دوباره اش نغمه به من چیزی نگفته بود. الان

کجاست؟ شب از نیمه گذشته و هنوز خواب نتونسته به چشای من راه پیدا کنه.

نغمه خوبم منو ببخش برای همه چیز. دوباره دفتر رو باز کردم و شروع به خوندن

کردم"

اون شب حامد من و رسوند خونه و بعد خودش با تاکسی رفت. با وجود حامد تنهایی

رو کمتر احساس می کردم. احساس می کردم یه نفر هست که همیشه حامی و

پشتیبان من باشه. باز شب فرا رسید و باز ماه تو دل آسمون پیدا شد. رو به روی ماه

نشستم و خوب نگاش کردم. سعی کردم خودمو تجسم کنم که دستمو به نیمه قرص

ماه گرفتم و ازش

آویزون شدم و دارم به زمین که زیر پامه می خندم. خیلی لذت داشت. یه دفعه اد این

شعر افتادم که می گفت:

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
هر کس نغمه خود خواند و
از صحنه رود
صحنه پیوته به جاست
به یاد
اون شبم گذشت. بدون امید. مثل شب های قبل. صبح زود بیدار شدم. صبحونه رو
خوردم و راهی دانشگاه شدم. ظهر وقی برگشتم خونه یه چیزی درست کردم. عصر
چون تنها بودم زنگ زدم به حامد. چند تا بوق خورد تا گوشی رو برداشت و گفت:
_بله؟
_سلام.
صدامو شناخت و گفت:
_تویی نغمه؟
صداش خیلی گرفته بود، گفتم:
_آره منم. چیزی شده حامد.
آروم گفتم: نه.
_ولی یه چیزی شده. به من بگو
تو صداش بغض فریاد می زد. بازم آروم گفتم:
_چیزی نشده.
_حامد چرا اینجوری حرف می زنی؟ حامد: باور کن. طوری نشده.
_بیا خونه ما من تنهام.
حامد: تو بیا.
_باشه من میام. کاری نداری؟ حامد: نه. منتظرتم. خدا حافظ.
حامد چرا اینجوری شده بود؟ نکنه از دست من ناراحته؟ برای چی باید ناراحت
باشه؟ بلند شدم و لباس پوشیدم و خواستم از خونه بیام بیرون که تلفن زنگ
زد، گوشی رو برداشتم. مامان امید بود. بعداز سلام و احوالپرسی مامان امید گفت:
_چی کار کردی؟ گفتم:
_هیچی ماما ن جون. چرا صداتون گرفته؟ آهی کشید و گفت:

— همه چیز تموم شد.

— چی؟

مامان امید: طلاقمو گرفتم.

— واقعا متاسفم.

خنده تلخی کرد و گفت:

— تاسف نخور. چون خودم خواستم. سهم من از زندگی یه خونه با تموم وسایله و یه

ماشین که توی حیاطه.

— یعنی چی؟

مامان امید: اینا رو داد بهم و در عوض طلاقم رو هم داد.

— غصه نخورین.

هرکدوم ما یه جوری درگیر زندگی هستیم. هر کدوممون داریم یهجوری می

جنگیم. منم مثل شما، نقطه اشتراک من و شما تنهائی.

مامان امید: ولی تو جوونی باید ازدواج کنی.

— هرگز من عاشق امیدم. چطوری با کس دیگه ای ازدواج کنم.

در حالیکه آروم گریه می کرد، گفت:

— می فهمم چی می گی؟ خیلی دلم گرفته. یعنی امیدم کجاست؟ به خدا هر شب

کابوس می بینم. خودمو با آرامبخش روی پا نگه داشتم. دیگه دارم دیوونه می شم. تا

امروز فکر می کردم دوستم داره ولی افسوس که همش رویا بود. خواب و خیال بود. من

از زندگی چیز زیادی نمی خواستم یه شوهر خوب و وفادار. همین.

— ما زنا همه کم توقعیم ولی بازم زیر پا گذاشته می شیم.

مامان امید: نمی دونم کجای کارم اشتباه بود؟ کی بهش بی احترامی کردم؟ کی رو

حرفش حرفی زدم؟... کی براش کم گذاشتم که اینجوری جوابم رو داد؟ چی می

تونستم بگم جز سکوت. اونم فهمید و گفت:

— ببخشید، تو رو هم ناراحت کردم.

گفتم: ایرادی نداره. من وقتی می بینم شما ناراحتین ناراحت می شم.

بعد با هم خدا حافظی کردیم. بعضی ها بودن کنار هم رو غنیمت نمی دونن و بعضی ها مثل من واسه یه لحظه بودن کنار امید حاضرن همه عمرشون رو بدن. از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم خونه حامد. یه آهنگ خیلی غمگین گذاشته بود. وقتی دیدمش معلوم بود خیلی گریه کرده. چشاش قرمز بود. بهم سلام کرد. منم بهش سلام کردم و گفتم:

— خوبی؟

حامد: آره. بیا تو.

رفتیم تو. حامد برام قهوه و میوه و شیرینی آورد و خودشم رو به روم نشست و سرشو انداخت پایین که من گفتم:

— من غریبه ام؟ حامدنه.

— پس چی شده؟

سعی کرد بغضشو فرو بده و بعد گفت: نپرس.

— چرا؟

حامد: نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

— اما آخه چی تو رو انقدر ناراحت کرده؟

جوابمو نداد. صدای ضبط رو یکم بلند کرد و سرشو تکیه داد به مبل و چشاشو بست و با دستش روی مبل ضرب می گرفت. کاری که همیشه امید رو آروم می کرد. گفتم:

— حامد؟

جوابمو نداد بلند شدم ضبط رو خاموش کردم که نگام کرد و هیچی نگفت.

— اگه نگی دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

حامد: خواهش می کنم نغمه .

— آخه چی شده؟ بگو شاید بتونم برات کاری بکنم.

حامد: هیچ کاری نمی تونی بکنی. اصلا هیچ کس هیچ کاری نمی تونه بکنه. دیشگه همه چیز تموم شد. همه چیز.

دوباره سرشو به مبل تکیه داد و با دستش ضرب گرفت. جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

_ حامد ؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد.نگاش خیلی آشنا بود.گفت:

_بله؟

_تو رو خدا.حداقل به من بگو.شاید آروم شدی.

هیچی نگفت .دوباره دستشو گرفتو کار قبلیش رو تکرار کرد.دیگه داشتم کلافه می

شدم.بلند شدم کیفم و برداشتم و زیر لب گفتم:

_خداحافظ.

خواستم برم که یه دفعه گفت:

_من مریضم.

برگشتم و گفتم:چه مریضی ایی؟ دوباره هیچی نگفت:

_کیفم رو روی مبل انداختم و دوباره جلوی پاش زانو زدم و گفتم:بگو.

آروم گفت:ایدز.

تموم تنم کرخ شد.خالی شدم.

چشام سیاهی رفت.ناخودآگاه دستشوگرفتم و فشار دادم و گفتم:

_چرا؟

بلند شد و رفت پشت پنجره و دستشو کرد توی جیبش و گفت:

_نمی دئونم...نمی دونم...

زد زیر گریه.واقعا گیج شده بودم.یه دفعه سرم تیر کشید.خودمو ری مبل انداختم و

گفتم:

-مگه می شه؟باید دلیل داشته باشه.همین جوری که نمی شه.

241

با سر جواب منفی داد و هیچی نگفت.مونده بودم چی بگم.یه دفعه یه فکری به

ذهنم رسید.گفتم:

-معتاد که نیستی؟....هستی؟ خنده تلخی کرد گفت:

_نه...نه معتادم.نه به زنی تجاوز کردم و نه هیچ کار دیگه ای...فقط دیگه هیچی

نگفت،گفتم:

— فقط چی؟

حامد: چند ماه پیش که تصادف کرده بودم مجبور شدم عمل کنم. خون زیادی ازم رفته بود. بهم خون تزریق کردن. شاید اون خون تزریق شده آلوده بوده. گفتم: احتمالش خیلی کمه آخه همه واحدهای خونی چکاپ می شن. لبخند تلخی زد و گفت:

— ولی من مطمئن نیستم.

بهش حق می دادم. کلافه شده بودم.

— حامد؟ مسکن داری؟ حامد: برای چی؟

— سرم خیلی درد می کنه.

حامد: ببخش تو رو هم ناراحت کردم.

بعد رفت و برام مسکن آورد. موقعی که می خواست بهم بده گفت: چرا اینجوری شد؟ گفتم: نمی دونم.

قرص رو بهم داد و بعد پشتش رو بهم کرد. می دونستم داره گریه می کنه. چیزی نگفتم تا یکم آرام بشه. کاش می تونستم بهش بگم غصه نخور. درمونش می کیم ولی مسخره بود. کی تونسته بود ایدر رو درمون کنه که ما بتونیم؟ — شاید اشتباه شده باشه.

حامد: نه. هیچ اشتباهی نشده. چند روز پیش حالم بد شده بود. رفتم آزمایش دادم و بعد.

— ولی می شه اشتباه شده باشه. فردا با هم...

وسط حرفم پرید و گفت:

— نه دیگه کافیه. سه بار آزمایش دادم و هر سه بار HIV مثبت بود.

گریه ام گرفت. شروع کردم به گریه کردن که حامد جلوی پام زانو زد و گفت:

— داری گریه می کنی؟

— آره. چون... چون...

حامد: چون چی؟ — چون دوستت دارم.

نگام کرد. دستمو گرفت و گفت: نغمه؟

_مسی دونم حامد. این خیانت به امید ولی باور کن هنوزم همونقدر امید رو دوست دارم. دیگه هیچی نتونستم بگم. حامد بلند شد و یه سیگار روشن کرد که گفتم: سیگار می کشی؟
 حامد: چند ماه بیشتر نمی شه. نغمه؟ جدی گفتمی که... که دوستم داری؟
 _آره. آخه من خیلی تنهام. امروز مامان امید زنگ زده بود.
 برگشت و نگام کرد و گفت: خب؟
 -طلاق گرفت.
 هیچی نگفت. دوباره پشتشو به من کرد و هیچی نگفت که من گفتم:
 _شوهرش زن گرفته بود.
 بازم هیچی نگفت.
 _حامد حالا می خوای چه کار کنی؟
 حامد: هیچ کار. منتظر می شینم تا وقتش برسه.
 زدم زیر گریه و گفتم:
 _نه حامد. نه.
 جلوی پام زانو زد و با دستش اشکامو پاک کرد و گفت:
 _گریه نکن نغمه خوبم.
 _آخه چرا؟ چرا واسه سهل انگاری یه عده تو باد تاوان پس بدی. آخه چرا؟ حامد: نمی دونم.
 روی مبل رو به روم نشست و گفت:
 _حالا بازم میخوایی باهام رابطه داشته باشی؟
 _دیوونه شدی؟ خب معلومه.
 حامد: نمی ترسی؟
 _از چی؟
 حامد: از اینکه تو هم بگیری.
 _نه نمی ترسم.

هیچی نگفت. فقط نگام کرد. امید منو بخش ولی من این نگاه رو دوست دارم. من حامد رو دوست دارم.

_ حامد چرا؟

تو چشمام خیره شد و گفت:

-همیشه این چراها هستن ولی بدون جواب.

_ حامد منو تنها نذار. تو رو خدا من دیگه تحملشو ندارم. آوم دستمو برد جلو لبش و بوسید و گفت:

_ تو تنها نیستی امید با توه. همیشه و همه جا.

_ خسته ام، دیگه نمی دونم تا کی باید صبر کنم؟

حامد: ولی تو به امید قول دادی محکم باشی.

_ ولی دیگه نمی تونم، بریدم.

هیچی نگفت سرشو گذاشت رو پام و ساکت شد از خیس شدن مانتوم فهمیدم داره داره گریه می کنه. به موهایش دست کشیدم و هیچی نگفتم. من امید رو تو حامد دیده بودم. انگار امید برگشته بود ولی در غالب حامد. به حامد گفتم:

_ دیشب چی می خواستی بگی که گفتی باشه برای بعد؟ حامد: هیچی.

یه دفعه یه تصمیمی گرفتم. می خواستم نذارم حامد زیاد به این مسئله فکر کنه. باید حتی اگه شده ظاهر سازی کنم پس بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

_ تا شقایق هست زندگی باید کرد. می گم حامد وسیله داری می خوام یه شام درست و حسابی درست کنم.

خنده تلخی زد و گفت:

_ آره همه چیز توی یخچاله، بذار منم کمکت کنم.

اومد توی آشپزخونه و کمکم کرد. خورش رو گذاشتم. هرازگاهی حامد نگام می کرد و همونجور می موند که من گفتم:

_ به چی نگاه می کنی؟ حامد: هیچی؟

وقتی کارا تموم شد با هم از آشپزخونه اومدیم بیرون و من دوتا چایی آوردم که حامد گفت:

_ نغمه ازدواج کن. امید لیاقت این همه محبت تو رو نداره.
 تعجب کردم و گفتم:
 _ تو که تا دیروز می گفتی امید دوستم داره و باید منتظرش بمونم، حالا چی شده که
 می گی باید ازدواج کنم؟
 حامد: هنوزم دوستت داره، ولی دیگه اگه می خواسته بیاد تا حالا اومده بود. تو که نباید
 تموم جوونی ات رو به پاش بریزی. سرنوشت منم که معلومه. ولی تو هنوز اول راهی. اگه
 من نباشم دوباره برات خیلی مشکل پیش میاد.
 _ بس کن دیگه.
 سرشو انداخت پایین و گفت:
 _ ببخشید.
 بهش نزدیک شدم و گفتم:
 _ حامد من نمی خوام. این سرنوشت تلخ و نمی خوام.
 بلند شد و رو به روم ایستاد و آروم سرشو انداخت پایین و گفت:
 _ می تونم بغلت کنم؟
 خودمو انداختم توی بغلش. وای خدایا بوی امیدم رو می داد. حامد ، حامد تو نباید
 بری.
 هر دو در سکوت گریه میکردیم. وقتی از توی آغوشش بیرون اومدم گفتم:
 _ حامد تو بوی امید رو می دی.
 بازو هامو گرفت و گفت:
 _ نغمه، امید مرده اینو بفهم.
 نگاش کردم، چی داشت می گفت:
 امید مرده؟ یعنی چی؟ دیوونه شده؟
 _ تو دیوونه ای. امید نمرده من می دونم.
 سرشو برگردوند و گفت:
 - باور کن امیدی وجود نداره، همش سرابه.

—دیگه این حرفم نن حتی اگه جنازه امید رو برام بیارن بازم می گم نمرده، امید همییشه زنده است. همه جا هست. توی خونه ها هست. حتی اینجا. بین من و تو. حامد: نغمه ...

چشاشو بست و یه نفس بلند کشید، وقتی چشاشو باز کرد یه برق قشنگی تو چشاش بود و گفت:

—من هنوز حالا حالاها فرصت دارم می خوام زندگی کنم.

خندیدم و گفتم:

—خیلی خوبه.

چایی شو برداشت و خورد. تو تموم مدت داشت نگام می کرد. خیلی شبیه امید بود. شاید من اینجوری می خواستم ببینم، ولی این نگاه امید بود. خنده، خنده امید بود. انگار خود امید بود، ولی می دونم که حامد هیچ وقت امید نمی شه. مدت طولانی ایی همون جور به هم نگاه می کردیم که حامد گفت:

— نغمه؟

—بله؟

حامد: همینجوری صدات کردم. می خواستم فقط سکوت رو بشکنم.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و نگاهی به خورشت قیمه کردم و برنج رو هم گذاشتم. حدود نیم ساعت بعد از آشپزخونه اومدم بیرون دیدم حامد دوباره چشاشو بسته بود و داشت با دستش ضرب می گرفت. ضبط رو روشن کردم و روی مبل نشستم و به حامد گفتم:

— حامد اینجوری ساکت نشستی دلم می گیره.

حامد: چی بگم؟

—از خودت برام بگو، ولی قبلش یه قولی باید بهم بدی.

حامد: چه قولی؟

—دیگه اصلا درباره مریضی ات حرف نزنیم. فراموشش کن.

لبخند تلخی زد و گفت:

—باشه.

— خب حالا از خودت برام بگو.

یکم مکث کرد و گفت:

— چی بگم؟

— نمی دونم.

یکم فکر کرد و گفت:

— چیز زیادی برای گفتن ندارم، فقط بگم که تک فرزند خانواده ام. پدرم رو توی تصادف

از دست دادم و مادرم هم نمی دونم الان کجاست؟

— یعنی چی؟ کجا رفته؟

حامد: بعد مرگ بابانتونست تحمل کنه یه روز صبح وقتی من خواب بودم گذاشت و

رفت فقط هم یه نامه برام گذاشته بود، که من رفتم دنبالم نیا. همین.

— اون موقع چند سالت بود؟ حامد: 16 یا 17 سال.

— چرا نرفتی دنبال مادرت؟

حامد: چون دوست داشتم زندگیشو بکنه. گذاشتم بره دنبالم زندگیش.

— به همین راحتی؟

حامد: آره. خب اون که نباید یه عمر خودشو فدای من می کرد. اونم دوست داشت

زندگیشو بکنه. من حق نداشتم این حقو ازش بگیرم. الانم ازش ناراحت نیستم.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و میز شام رو چیدم که حامد دنبالم اومد و کمکم

کرد. بعد از شام من ظرف ها رو شستم و حامد خشکشون کرد. تو سکوت مطلق.

آخر خسته شدم و گفتم:

— چرا انقدر ساکتی؟ آروم گفت:

— همینجوری.

— راستی همین هفته قراره مامان و بابام بیان شیراز.

حامد: خوبه.

— می خوام تو رو بهشون معرفی کنم.

خندید و گفت:

— فکر نکنم زیاد خوششون بیاد.

چرا؟

حامد: خب چون امید دامادشونه دوست ندارن من رو جای امید جایگزین کنن.

ولی باید خوشحال باشن که تو من و از تنهایی درآوردی.

حامد: اونها فکرای دیگه ای می کنن.

چه فکرای؟

حامد: خب اینکه تو به امید خیانت می کنی و من دارم ازت سوءاستفاده می کنم و

این یعنی خیانت به امید. کسی که هنوز دامادشونه اگه قرار بود با هم ازدواج کنیم

اون وقت زیاد ناراحت نمی شدن ولی اینجوری چهره ی خوشایندی نداره.

تو تا کجاها فکر می کنی؟

خندید و هیچی نگفت. بعد از شستن ظرفها و جمع و جور کردن

آشپزخونه، خواستم برگردم خونه ولی دلم نمی اومد حامد رو تنها بذارم. انگار خودشم

فهمید و گفت:

- برو، من عادت دارم به تنهایی.

به هم زنگ بزن. خونه تنها نمون. بیا خونه ما. من می آم اینجا.

حامد: باسه.

کیفم و برداشتم و حامد تا دم در من و راهنمایی کرد و گفت:

مواظب خودت باش. آهسته رانندگی کن.

خندیدم و گفتم:

خب دیگه کاری نداری؟ حامد: نه.

بعد با هم خدا حافظی کردیم و من سوار ماشین شدم و رفتم بیرون و براش دست

تکون دادم. حدود ساعت دوازده و نیم بود که رسیدم خونه. خیلی خسته بودم و زود

خوابیدم. صبح طبق معمول بلند شدم و رفتم بیمارستان. غروب بود که برگشتم خونه

تا رسیدم دیدم تلفن داره زنگ می زنه. مامان بود گوشی رو برداشتم. بعد از سلام و

احوالپرسی گفت:

کجا بودی دیشب؟

چطور؟ رفته بودم با چندتا از بچه ها بیرون.

مامان: زنگ زدم نبودى.

— کارى داشتين؟

مامان: آره. راستش زنگ زده بودم بگم اين هفته نمى تونيم بياييم بابات بايد براى کارى
بره شمال منم مى خوام باهاش برم.

— خيلى حيف شد ولى ايرادى نداره. باشه براى يه وقت ديگه. حالا كى حركت مى
كنين؟ مامان: فردا صبح.

— خوش بگذره. كى برمى گردين؟ مامان: شايد سه تا چهار روز ديگه.

— اومدين بهم زنگ بزنين.

مامان: راستى نغمه بابات پول موبايل رو به حسابت واريز كرده ميبتونى بردارى و
براى خودت يكى بخرى.

— ممنون.

مامان: خب ديگه، مزاحمت نمى شم. برو به كارات برس.

— ممنون از طرف من از بابا تشكر كنين و بگينخيلي دلم براش تنگ شده. هردوتون رو
دوست دارم خيلى زياد.

مامان: ما هم دوستت داريم.

بعد با هم خداحافظى كرديم يه دوش گرفتم كه حامد زنگ زد بعداز سلام و
احوالپرسى گفتم:

— حالت چطوره؟ حامد: خوب. خوب.

— چيكار مى كردى؟

حامد: هيچى تنها بودم گفتم بهت يه زنگى بزنم.

— راستى حامد، مامان و بابا آخر هفته نمى آن، مى خوان برن شمال.

حامد: خب مى اومدن اينجا بعدا مى رفتن شمال.

— مثل اينكه بابا اونجا كار داشته، ببين حامد مى آي جمعه بريم كوه. البته با بچه ها.

حامد: تو دوست دارى بريم؟

— اگه تو بيايى آره.

حامد: پس می آم.

_الان پاشو بیا اینجا.

حامد: نه خسته ام. میخوام بخوابم.

_باشه. پس من به شادی زنگ می زنم می گم که جمعه ما هم می آییم.

حامد: یعنی پس فردا، باشه زنگ بزن.

-خوب بخوابی. با من کاری نداری؟

بعد با هم خداحافظی کریم و یه چایی برای خودم ریختم و خوردم و بعد دوباره گوشی رو برداشتم و به موبایل شادی زنگ زدم. بعد از سلام و احوالپرسی شادی گفت: -چه عجب یه زنگی زدی؟

_شرمنده، ببین شادی شما هنوز قرار جمعه تون رو دارین؟

251

شادی: آره بابا ما سرمون بره قرارمون نمی ره، چطور؟ می خوایی بیایی؟

_آره، البته با حامد .

شادی: عالی شد ولی مگه نگفتی قراره مامان و بابات بیان؟

_زنگ زدن گفتن فعلا نمی تونن بیان.

شادی: خب پس فردا راس ساعت حامد صبح جلوی میدون....راستی فردا که دانشگاه نمی ری؟

_نه ولی یه سر باید برم آزمایشگاه هنوز کارم رو ارائه ندادم.

شادی: باشه پس می بینمت.

بعد با هم خداحافظی کردیم و رفتم یکم خوابیدم. صبح حدود ساعت 11 رفتم

دانشگاه و کارم رو تموم کردم و برگشتم خونه ناهار یه چیزی

خوردم. عصری به حامد زنگ زدم و گفتم که بیاد اینجا. اونم طرفای غروب بود که

اومد. شام براش قورمه سبزی درست کردم که گفت:

1-بوی قورمه سبزی میاد.

_شام برات قورمه سبزی درست کردم.

حامد: انقدر خودتو خسته نکن.

— خسته نی شم. راستی حامد فردا ساعت حامد صبح جلوی میدون....قرار داریم.
حامد: باشه.

شب میز شام رو چیدم و شاممون رو خوردیم بعد از شام و تموم شدن کارا حامد گفت:

— خب دیگه من برم.

— حامد! یه چیزی بگم بهم نه نمی گی؟ حامد: نه بگو.

— شب رو همین جا بمون.

با تعجب نگام کرد که گفتم:

— تو، توی اتاق امید می خوابی و من توی اتاق خودم و امید .

حامد: ولی بهتره برم.

— همین جا بمون دیگه. صبح هم از همین جا می ریم.

حامد: ولی...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

— تو قول دادی؟ خندید و گفت:

— باشه.

— پس تو برو بخواب منم برای فردا یه چیزی درست می کنم و می خوابم.

حامد: خوابم نمیاد. منم کمکت می کنم.

با هم دیگه واسه فردا یه چیزی درست کردیم و بعد حامد رفت تی اتاق امید و روی

تخت دوران مجردی امید خوابید و منم توی اتاق خودمون. صبح زود بیدار شدم و

وسایل رو آماده کردم و بعد رفتم بالای سر حامد تا بیدارش کنم دلم نیومد آروم

تکونش دادم که چشاشو باز کرد و گفت:

— صبح به خیر.

— صبح توام بخیر. بلند شو دیره می شه.

زود بلند شد و صورتشو شست و با هم صبحونه خوردیم.

حامد کوله پشتی رو برداشت و گفت:

— بهتره تاکشی بگیریم چون اونجا جای ماشین معلوم نیست.

__باشه.

به تاکشی تلفنی زنگ زدم و بعد با هم رفتیم پایین و منتظر شدیم، ساعت سعید دقیقه به حامد بود که رسیدیم سر قرار. خیلی از بچه ها اومده بودن. بهزاد و مهتاب، سیامک و شادی، شاهین و یاسمین و خلاصه خیلی های دیگه. تا ما رو دیدن گفتن:

-به به شما هم که اومدین. بچه ها خیلی خوب ازمون استقبال کردن و بعد با هم راه افتادیم که سیامک گفت:

__می خوایین پیاده بریم؟ مهتاب: نه پس می خوایی برات ابوتیاره سفارش بدم بیاد. سیامک: آخه خیلی راهه.

بهزاد: سیامک خجالت بکش تو مثلاً مردی حالا آگه دخترا بگن یه چیزی. در ثانی حیف هوای به این خوبی نیست ازش استفاده نکنیم. شادی: بهزاد خان ما دخترا اصلاً کم نمیاریم. بهزاد خندید و گفت:

__آره حق با شماست. ما مرداییم که وقتی بهمون می گن بالا چشممون ابروست اشکمون در میاد.

مهتاب: بهزاد نذار بگم ضعف شما مردا چیه؟ بهزاد دستشو به حالت تسلیم بلند کرد و گفت: __من تسلیم.

من و حامد دست همدیگه رو گرفته بودیم و داشتیم به حرفای بچه ها گوش می کردیم که سیامک گفت:

__حالا ناهار چی داریم؟ شادی: خجالت بکش کو تا ناهار.

سیامک: همینجوری پرسیدم. بابا چرا می زنی؟

شادی: من برای تو ساندویچ همبرگر و ژامبون مرغ آوردم. نترس از گرسنگی نمی میری. سینا: آگه شما زنا نبودین ما مردا شکمامون لنگ می موند.

نیلوفر که دوشادوش سینا راه می رفت گفت:

__پس چرا قدرمون رو نمی دونین؟

سینا: چون همیشه اگه شما نباشین رستوران هست که غذاهاش صد درجه از غذاهای آب زیپوی شماها خوشمزه تره.

نیلوفر زد تو پهلوی سینا که سینا گفت:

— چرا انقدر خشن برخورد می کنی؟

نیلوفر: واسه اینکه داری چرت و پرت می گی.

یاسمین: خب حالا که غذاهای ما آب زیپویه و به درد نخوره بهتره شما برین همون رستوران غذا بخورین و ما هم غذای آب زیپوی خودمون رو می خوریم.

شاهین که دست یاسمین رو گرفته بود و یه ماهی می شد که ازدواج کرده بودن گفت:

— من که حرفی نزدم این سینا هم که همش می خواد بین ما زن و شوهر رو بهم بزنه. خودش همیشه خدا این نیلوفر بهش جواب نه می ده می آد تلافی شو سرما در میاره.

سینا: عمرا شاهین خان. من تا حالا یه بارم از این دخترک ترشیده تقاضای ازدواج نکردم. مگه عقم کمه.

نیلوفر: چه بهتر، پس با خیال راحت می تونم به اون خواستگار مهندس جواب مثبت بدم.

سینا یه دفعه قرمز شد و گفت:

— نه بابا شوخی کردم. من غلط بکنم نوکرتم هستم.

همه زدیم زیر خنده که نیلوفر گفت: اینه سیاست ما زنا.

بچه ها خیلی شاد بودن. انگار نه انگار که اصلا غصه ای هم تو دنیا وجود داره. همه به هم وفادار بودن، همه همدیگر رو دوست داشتن. خیلی راحت می شد عشق رو تو چشای سینا و نیلوفر، شاهین و یاسمین و حتی مهتاب و بهزاد که در یه قدمی هم راه می رفتن ببینم. سیامک ظاهرا به کسی دل نبسته بود ولی هر جا می رفت با شادی بود. تقریبا همه این ها خاواده هاشون می دونستن اینا با کی رفت و آمد می کنن.

شاهین: نغمه چرا ساکتی؟

— شماها انقدر خوبین که من می خوام ساکت باشم و شکاها رو تماشا کنم.

بهزاد: پس هنوز دعوا و قهرشون رو ندیدی. ایرادی نداره یه مدت کهبهاشون باشی می فهمی که تو ذات تک تکشون چیه؟

— فکر نکنم تو ذاتشون جز مهربونی و عشق به کسی که دستشو گرفته و داره باهاش راه می ره چیزی وجود داشته باشه.

پسرا به دخترا که دستشون رو گرفته بودن نگاه کردن و چیزی نگفتن که حامد گفت:

— ان لحظه های قشنگ که بعد ها برامون می شه خاطره و وقتی بچه هامون ازمون پرسیدن از دوران جوونی تون چه خاطره ای دارین؟ خجالت زده نمی شیم و همین با هم بودن رو براشون تعریف می کنیم. بازم بچه ها چیزی نگفتن و فقط لبخند زدن. تو چشای تک تکشون عشق موج می زد و این نگاه ها من و یاد نگاههای عاشقانه امید می انداخت. نا خودآگاه بغض گلمو گرفت و آروم گریه کردم. من و حامد تقریباً آخر همه راه می رفتیم. حامد ساکت بود و هیچی نمی گفت منم آروم طوری که کسی متوجه نشه گریه می کردم که یه دفعه سینا برگشت می خواست یه چیزی بگه که تا دید دارم گریه می کنم دست نیلوفر رو ول کرد و گفت:

— نغمه داری گریه می کنی؟

تو همون موقع حامد بدون اینکه نگام کنه دستمو فشار داد که یه احساس خوبی بهم دست داد اشکامو پاک کردم و گفتم:

— ببخشین.

همه بچه ها جمع شدن که سیامک گفت:

— چیزی شده؟!

تک تکشون رو نگاه کردم و هیچی نگفتم. اصلاً من احمق چرا باید گریه می کردم؟ وقتی حامد رو نگاه کردم یه جور قشنگی داشت نگام می کرد یاد بیماریش افتادم و دوباره زدم زیر گریه. انگار حامدم فهمید و آروم دستمو وازش کرد و تو گوشم زمزمه کرد:

— آروم باش نغمه .

بهزاد: آخه چی شده؟ آروم گفتم:

— شرمنده روزتون رو خراب کردم.

شادی: اصلا. همین که الان کنارمون ایستادی خ1ودش ما رو کلی خوشحال کرده ولی بگو چرا یه دفعه گریه ات گرفت.

— یاد امید افتادم. یاد اینکه یه روزی کنارم بود و من مثل الان شما انقدر شاد و خوشحال بودم. یاد روزایی که درست عین همین نگاهی که سینا به نیلوفر و شاهین به یاسمین می کرد رو امید به من می کرد. یاد این افتادم که خیلی دلم براش تنگ شده.

هیچ کس هیچی نگفت. به حامد نگاه کردم که داشت آروم گریه می کرد و بازم دستم توی دستش بود. مهتاب گفت:

— همه ما می دونیم جای امید تو زندگیت خیلی خالیه. می دونیم امید رو خیلی دوست داری و دلت براش تنگ شده ولی تو هم اینو بدون اگه امید نیست در عوض همه ما هستیم که دوستت داریم. نگاه کن همه بچه ها دارن گریه می کنن. این یعنی چی؟ یعنی دوستت داره دیگه.

به بچه ها نگاه کردم راست می گفت. همه داشتن گریه می کردن. حتی مردا، ولی آروم و بی صدا. گفتم:

— شماها خیلی خوبین. حامد که دیگه اصلا نگاهشو از نگاهم نمی گرفت انگار می خواست با چشاش باهام حرف بزنه، تو چشاش خیره شدم ببینم چی می گه که زود صورتشو ازم گرفت.

اون طرف مهتاب دست بهزاد و بهزاد دست سینا و سینا دست نیلوفر و نیلوفر دست یاسمین و یاسمین دست شاهین و شاهین دست سیامک و سیامک دست شادی رو گرفته بودن و منم دست شادی و حامد رو. همه در عرض خیابون شروع کردیم به حذکت. خیلی جالب بود هرازگاهی که ماشینی رد می شد انقدر بوق می زد که دو تا از بچه ها دستشون رو ول می کردن تا رد بشه، خیلی می خندیدیم. من اصلا به کلی فراموش کردم که چند لحظه پیش داشتم گریه می کردم ولی حامد هنوزم غگین بود و من اینو از نگاهش می خوندم. دوباره سینا و نیلوفر که بیشتر از بقیه بچه ها با هم

دیگه جر و بحث می کردن شروع کردن به سر به سر گذاشتن با بچه ها. یه دفعه سینا گفت:

— اِ اِ یاسمین رو سرت ملخه.

یه دفعه یاسمین یه جیخ بلند کشید و شروع کرد با دستش سرشو تگون دادن. خیلی قرمز شده بود. 12 تا اسم ملخ رو شنید به شاهین گفت:

— یاسمین آروم باش. سینا شوخی کرد. یاسمین ... یاسی

ولی یاسمین خیلی ترسیده بود. همونجا روی زمین نشست و به نفس نفس افتاد. یه دفع شاهین سر سینا داد زد و گفت:

— دیوونه یاسمین از ملخ می ترسه.

سینا جلوی یاسمین زانو زد و گفت: اِ دختر زشته، از یه ملخ می ترسی؟ شاهین با عصبانیت داد زد: احمق دارم می گم نسبت به کلمه ملخ آلرژی داره. خودش کنار یاسمین زانو زد و دستش رو گرفت و گفت: - یخ کرده.

مهتاب از تو کیفش یه لیوان برداشت و آب ریخت و آورد داد دست شاهین. شاهین دستای یاسمین رو گرفت و گفت:

— یاسی، آروم باش. هیچی نیست بین منم، شاهین.

همه ما ترسیده بودیم مخصوصا سینا که گوشه ای ایستاده بود و داشت یاسمین رو نگاه می کرد. شاهین به یاسمین آب داد که یاسمین یکم آروم شد و زد زیر گریه و رفت تو بغل شاهین. شاهینم همونجور که داشت آرومش می کرد به سینا گفت: — شوخی احمقانه ای بود.

سینا: خب من چه می دونستم از

شاهین پرید تو حرفشو گفت: اسمشو تکرار نکن.

سینا هیچی نگفت. یاسمین هنوز داشت گریه می کرد انگار یه خاطره ای براش تداعی شده بود. رفتم جلوش زانو زدم و آروم گفتم:

— یاسمین؟ گریه نکن دیگه.

همونجور که پیراهن شاهین رو گرفته بود و از بغلش بیرون نمی اومد گفت:

— من می ترسم.

— چیزی برای ترس وجود نداره. ببین همه اینجان. تو تنها نیستی. شاهین کنارت.

از بغل شاهین اومد بیرون و به سینا نگاه کرد و گفت:

— دیگه از این شوخیا با من نکن.

سینا: ببخشین.

همونجا نزدیکی یه پارک بود، مهتاب، یاسمین رو برد روی یه صندلی نشوند که

شاهین یه گوشه ای نشست و گفت:

— از بچگیش از ملخ می ترسه. اینو وقتی رفته بودم خواستگاریش باباش بهم

گفت، گفت هیچ وقت اسم ملخ رو جلوش نیارم.

نیلوفر: آخه چرا؟

شاهین: گویا وقتی بچه بوده یه روز وقتی با مامانش می ره پارک، چند نفر می دزدنش

و می برنش تو یه زیر زمین تاریک. یه هفته تموم اونجا بوده، تو تموم این مدت ملخ ها

لحظه ای آرومش نداشته بودن و مدام از سر و کله اش بالا می رفتن. باباش می گفت

حتی یه بار مثل اینکه نزدیک بوده یه ملخ بره توی دهنش و تو تاریکی نمی دیده. از

همونجا نسبت به کلمه ملخ آلرژی پیدا می کنه. بعدش که ولش می کنن، خیلی دکتر

می برنش، هزارتا روانشناس می بینتش تا حالش خوب می شه ولی از اون به بعد

اینطوری می شه.

نیلوفر: وای یه هفته با ملخ ها زندگی کردن خیلی وحشتناکه.

شاهین: باباش می گفت حتی شبها نمی خوابیده که مبادا شب دهنش باز بشه و یه

ملخ بره تو دهنش. آخه یکی دو تا نبودن.

سینا: بازم ببخشین.

شاهین بلند شد و اومد یه دستی به شونه سینا زد و گفت:

— تقصیر تو نبود، خودتو ناراحت نکن.

سینا: ولی من نباید اون شوخی رو می کردم.

شاهین لبخندی زد و هیچیب نگفت که مهتاب اومد و گفت:

— یاسمین می گه بریم حالش خوبه.

شاهین: باشه.

همه بلند شدیم و حرکت کردیم، حدود یه ساعت بعد رسیدیم. یاسمین کمتر حرف می زد. شاهینم بازوشو گرفته بود و هیچی نمی گفت. دوباره همون جو قبلی حکمفرما شد و این بار نوبت بهزاد و مهتاب بود.

وقتی دیدم همه دارن می گن و می خندن به حامد گفتم:

_ حامد؟ حامد: بله؟

_ تو می خواستی یه چیزی بهم بگی؟ حامد: کی؟

_ همون موقع که من گریه ام گرفته بود، تو با چشات باهام حرف می زدی.

هیچی نگفت و یکی دو دقیقه بعد گفت:

_ می خواستم بگم دوستت دارم.

نگاش کردم و گفتم:

_ بازم خیانت به امید؟ نفسی کشید و گفت:

_ فکر نکنم. آخه ما که نمی تونیم با هم ازدواج کنیم پس خیانت نیست.

هیچی نگفتم. با بچه ها از کوه رفتیم بالا تقریباً یک ساعت و نیم بعد رسیدیم

بالا. دخترا نشسته بودیم یه گوشه ای و داشتیم ناهار رو درست می کردیم. من چندتا

ساندویچ همبرگر و سوسیس آورده بودم. همه کنار هم نشستیم و غذاها مون رو

خوردیم. سینا سعی می کرد هر جوری شده از دل یاسمین در بیاره، بیشتر باهاش

شوخی می کرد و سر به سرش می داشت که یاسمین گفت:

_ بابا من از دستت ناراحت نیستم ول کن دیگه.

حامد کنارم نشسته بود و داشت ساندویچ همبرگرش رو می خورد یه لیوان نوشابه

دادم بهش و گفتم:

_ بگیر.

نگام کرد و بعد لیوان رو گرفت. بعد از ناهار همه دور هم نشستیم و شروع کردیم

بهآواز خوندن. بیشتر شعرهای گروه آریان رو می خونديم. طرفای غروب بود که راه

افتادیم. مهتاب گفت:

— می گم بچه ها هفته دیگه خونه سیامک لنگر بندازیم.
همه موافقت کردن که سیامک گفت:

— اون وقت به چه بهونه ای؟

شادی: اون ماشین خوشگلی که توی حیاط خونه ات پارک چطوره؟ سینا: خیلی ام
خوبه. بازم حرفی هست سیامک خان؟ سیامک: نخیر تشریف بیارین.

شادی: خب پس برنامه هفته بعدمون هم جور شد. راستی نغمه تو هم میایی؟

(این حامد که اصلا آدم نیست انگار نمی بیننش!!!!)

— معلوم نیست. باید ببینم برنامه ام چیه؟

261

سینا: اه. چه سخت می گیری بابا، ول کن زندگی رو. بچسب به عشق و حال.

— کو تا جمعه.

خلاصه با بچه ها برگشتیم خونه. من و حامد رفتیم خونه ما. یه چای برای حامد آوردم
که خورد و بعد رفت. منم اونقدر خسته بودم که خوابیدم.

صبح زود رفتم دانشگاه و بعداز ظهر برگشتم خونه. عصر رفتم از بانک پول گرفتم و
بعد یه موبایل خوب برای خودم خریدم. آخر شب حامد زنگ زد بعداز سلام و
احوالپرسی گفت:

— عصر زنگ زدم نبود.

— آره رفته بودم بیرون کار داشتم.

حامد: چیکار می کنی؟ — فعلا که بیکارم.

حامد: پاشو بیا اینجا.

— نه خیلی خسته ام. می خوام بخوابم.

حامد: باشه پس مزاحمت نمی شم. برو استراحت کن.

— ممنون که زنگ زدی.

بعد خداحافظی کرد. روز دوشنبه بود که هر آن منتظر بودم مامان زنگ بزنه و بگه که
رسیده ولی زنگ نزد، احتمالا می خوان یکی دو روز بیشتر بمونن. گوشی رو برداشتم و
به موبایل بابا زنگ زدم، گوشی رو برداشت و گفت:

—بله بفرمایین؟

باهاش احوالپرسی کردم و گفتم:

—مامان چطور؟

بابا: اونم خوبه الان کنارم نشستہ داریم برمی گردیم.

—کی می رسین؟

بابا: شاید یکی دو ساعت دیگه.

—خوش گذشت؟

بابا: آره، جات واقعا خالی بود.

—می شه گوشی رو بدین به مامان.

بابا: گوشی.

مامان گوشی رو گرفت و گفت:

—الو نغمه جون سلام.

—سلام مامان جون. خوش می گذره؟

مامان: آره. انشاله... درست که تموم شد یه بار دیگه باید با هم بریم.

—حتما.

مامان: خب کردی زنگ زدی.

—رسیدین بهم زنگ بزنین.

مامان: باشه

بعد با هم خداحافظی کردیم. یه دوش گرفتم و بعد یح زنگ به شادی زدم. خودش

گوشی رو برداشت بعداز احوالپرسی گفتم:

— شادی با بچه ها بیاین خونه ما.

شادی: والا الان که بچه ها نیستن. شاید عصر بتونیم بیاییم.

—باشه. پس با بچه ها هماهنگ کن بعد خبرشو بهم بده.

شادی: باشه.

از هم خداحافظی کردیم و یه چایی برای خودم ریختم و بعد زنگ زدم به حامد گوشی

رو برداشت و گفت:

_بله؟

_سلام.

حامد: سلام خوبی؟ _ خوبم تو چطوری؟ نفسی کشید و گفت:

_ فعلا خوبم.

_ انشا... همیشه خوب باشی.

حامد: تو چه کار می کردی؟

_هیچی زنگ زدم به شادی و بچه ها گفتم که عصر بیان اینجا. تو هم بیا.

حامد: سرم خیلی درد می کنه، بهتره خونه بمونم.

_ تو رو خدا خودتو خسته نکن تو باید بیشتر به فکر خودت باشی.

شادی: مگه ازم چیزی مونده که مواظبتش باشم؟ اصلا مواظب چی باید

باشم؟! سلامتیم؟ مسخره است وقتی بدونی میمیری و بخوای مواظب خودت

باشی. اگه امروز حالم بد نشه فردا حالم بد می شه. همون روزی که رفتیم کوه هر قدم

که راه می رفتم درد رو توی تک تک سلولهای بدنم احساس می کردم ولی مگه می

تونستم چیزی بگم؟ اگه چیزی می گفتم بچه ها می گفتن تو مردی و زشته و از این

حرفا.

_اما حامد خیلی ها هستن که این مریضی رو دارن و بازم دارم زندگیشون رو می

کنن انگار نه انگار که اصلا بیمارن.

حامد: خیلی هام هستن که سعی می کنن ازش فرار کنن ولی همیشه و همه جا مثل

سایه دنبالشونه. خیلی خسته ام. ناامیدم. نمی خوام ناراحت کنم ولی من دلمو به

چی خوش کنم. به چی؟!

_به من. به اینکه دوست دارم هر وقت باهات حرف می زنم سرزنده و شاداب باشی.

هیچی نگفت که گفتم:

_امروز رو خوب استراحت کن. دوست دارم از دفعه بعد دیگه از این حرفا نزن.

لبخندی زد و گفت:

_عصر بچه ها چه ساعتی میان؟

_نمی دونم. قراره شادی بهم زنگ بزنه.

حامد: ژس من ساعت 6 اونجام.

_منتظرتم. الانم برو خوب استراحت کن و یه مسکن بخور و راحت بخواب.

حامد: باشه.

بعد از هم خدا حافظی کردیم. تلویزیون رو روشن کردم. چایی خوردم و یه دفعه خوابم

برد. یه خواب خیلی بد که هر وقت بهش فکر می کنم تنم می

لرزه. خواب دیدم تو یه جای خیلی شلوغ و پلوغم که همه جور آدم هستن. توی یه

خونه خیلی بزرگ همه داشتن حرف می زدن منم از بینشون رد می شدم که یه دفعه

امید رو به روم دیدم که کنارش حامد و ایستاده و دست همدیگه رو گرفته بودن. حامد

و امید هر دو همزمان دستشون رو دراز کردن و امید صدام کرد و گفت:

_بیا اینجا.

دستمو دراز کردم ولی هر چی دستمو دراز می کردم امید بازم عقب تر می رفت و می

گفت:

_دستتو بده به من.

هر چی من جلوتر می رفتم اون عقب تر می رفت. ولی حامد همونجور و ایستاده بود و

داشت ما رو نگاه می کرد، نگاهش کردم که سرشو انداخت ژاپین و دستشو کرد توی

جیبشو آروم گفت:

_خدا حافظ.

و بعد از بین جمعیت رد شد و رفت. من موندم و امیدی که داشت می رفت و حامدی

که دیگه نمی تونستم ببینمش.

وقتی از خواب بیدار شدم یه حالی داشضتم. نفسم به شماره افتاده بود، دلم برای امید

تنگ شده بود. طردم زیر گریه. دلم گرفته بود. بلند شدم، عکس امید رو گذاشتم رو به

روم. روش دست کشیدم و گفتم:

_امیدم، شوهر خوبم، کجا رفتی؟ مگه من و دوست نداری؟!

مگه نمی دونی یه زن تنها چقدر سخته ژاک بمونه؟ چرا من و تنها گذاشتی؟ مگه

نگفتی یه روز برمی گردی؟ ولی کی؟ امید خیلی تنهام. من و ببخش ولی حامد... راستش

چه جوری بگم؟! چند وقتی که کمتر جالی خالیت رو احساس می کنم. منو

ببخش. این زن خیانت کارو ببخش. نمی خوام بگم عاشق شدم چون تموم وجودم همش متعلق به توست. ولی بهم حق بده که در نبود تو نیاز به یه تکیه گاه داشته باشم. نمی دونم چطوری حامد اومد توی زندگیم؟! ولی احساس می کنم می تونم بهش تکیه کنم نه اینکه باهاش ازدواج کنم، نه. مثل یه تکیه خواهر به برادر ولی حامد، حامد ایدز داره. یعنی چی؟ یعنی من تا یه مدت دیگه بازم تنها می شم، تنها تر از همیشه. امید خیلی خسته ام. دیگه طاقت ندارم. تو رو خدا برگرد. تا کی شب ها با گریه بخوابم و صبح ها با حسرت از خواب بیدار بشم؟ عکسشو گرفتم توی بغلمو گفتم: دوستت دارم.

بعد از ظهر حدود ساعت 6 بود که حامد اومد. براش چایی و میوه و شیرینی آوردم. کنار هم نشستیم که حامد گفت: از تنهایی خسته نشدی؟
 _ خیلی وقته که خسته شدم ولی چه کار کنم؟
 حامد: آگه یه روزی امید ازت بخواد ازدواج کنی و اون و فراموش کنی چه کار می کنی؟
 _ اول باید بدونم چرا این حرف و می زنه بعدش آگه دلیلش منطقی بود و خودش ازم خواست از زندگیش می رم بیرون ولی آگه نبود و هنوزم دوستم داشت هیچ وقت تنهاش نمی دارم.
 هیچی نگفت، فقط زمین رو نگاه می کرد. تو همین موقع اف اف زنگ زد. بچه ها بودن. در و باز کردم و رفتم استقبالشون. همشون بودن، انگار ساخته شده بودن فقط برای خوش گذرونی. روی لب تک تکشون خنده بود.
 سینا: سلام.

به دنبالش همه سلام کردن و اومدن تو. حامدم اومد استقبالشون. همه دور هم نشستن و من براشون قهوه آوردم. میوه و شیرینی هم آوردم و خودم کنار حامد نشستم که سینا گفت:
 _ خب حالا بشینیم همدیگه رو تماشا کنیم؟ مهتاب: نه ژاشو یکی بزنی تو سر بهزاد. بهزاد: از کیسه خلیفه می بخشی؟ یاسمین: نه، نغمه تلمبه داری؟

— برای چی می خوای؟

سینا: آخه تلمبه از آهنگ کار ساز تره زودتر همه چیز رو رفع و رجوع می کنه.

شاهین: سینا ژا می شم ها.

بلند شدم یه آهنگ خیلی قشنگ اما غمگین گذاشتم که سیامک گفت:

— این چیه؟ مگه می خوایم گریه کنیم؟

آهنگ و عوض کردم و یه آهگ شاد گذاشتم. بچه ها قهوه هاشون رو خوردن که

سیامک از حامد ژرسید:

— هنوز ایال وار نشدی؟

حامد: نه بابا کی به ما زن می ده؟

سینا: از خداشونم بخوان، خوشگل هستی که نیستی، آقا هستی که نیستی، دیگه چی

می خوان.

همه زدن زیر خنده که شادی گفت:

— فکر کنم همه رو برعکس گفتی.

سینا: اِ شرمنده منظورم همون بود که یعنی خوشگلی، آقایی.

حامد گفت:

— هنوز که موقعیتش ژیش نیومده.

سینا: راستی حامد کجا مشغولی؟

دیگه منتظر جواب حامد نشدم، یادم اومد که بابا گفته بود یکی دو ساعت دیگه می

رسن تا حالا 6 ساعت و نیم گذشته بود، گوشی رو برداشتم و بهشون زنگ زدم. اول

تلفن خونه رو گرفتم کسی جواب نداد، ترسیدم. زود به موبایل بابا زنگ

زدم. شش، هفت تا بوق که زد یه آقایی گوشی رو برداشت، گفتم:

— الو ببخشید، مثل اینکه اشتباه گرفتم.

مرد: نه خانم اشتباه نگرفتین، شما؟

— با آقای جاوید کار دارم.

مرد: همون خانم و آقایی که...

دیگه چیزی نگفت که من گفتم:

_آره اتفاقی افتاده؟

همه بچه ها ساکت شدن و داشتن من و نگاه می کردن، گفتم:

_تورو خدا اتفاقی افتاده؟ مرد: شما با اونها چه نسبتی داین؟

_من دخترشون هستم، تو رو خدا بگین.

مرد: خب راستش چه جوری بگم. اونها... تصادف کردن تو چند کیلومتری شیراز. حدود

4 کیلو متری. انگار یه کوره آب داغ ریختن روی سرم. گر گرفتم. صدام در نمیومد حامد

بلند شد گوشی رو گرفت و گفت:

_الو، سلام آقا ببخشین چه اتفاقی افتاده؟

صدای اون مرد رو نمی شنیدم. فقط صدای حامد مثل پتک توی سرم زده می شد که

گفت:

-زنده ان؟

حامد: کدوم بیمارستان؟ حامد: ممنون خدا حافظ. گوشی رو گذاشت که من گفتم:

_زنده ان؟

آروم و بی صدا گفت:

_بابات آره.

قلبم از ضربان افتاد. نفسم به شماره افتاد. خون تو رگام یخ بست. بچه ها هیچی نمی

گفتن. سرم گیج می رفت.

حامد گفت:

_باید بریم بیمارستان.

بهزاد: همه با هم می ریم.

من همونجور نشسته بودم، یعنی مامان مرد؟ به همین راحتی؟ منکه چند ساعت ژیش

باهاش حرف می زدم. دارن دروغ می گن. مامان جون من زنده است. صدای مهتاب رو

شنیدم که گفت:

_نغمه پاشو بریم حاضر شو.

زیر بازمو گرفت و بعد لباسامو پوشوند. من و حامد و مهتاب و بهزاد توی ماشین بهزاد که یه ماشین آخر سیستم بود نشستیم و بقیه بچه ها با ماشین های خودشون دنبالمون اومدن. هیچی نمی فهمیدم. انگار خوابم. انگار اینا همش کابوسه.

مهتاب دستمو گفت و گفت:

_نغمه حالت خوبه؟

حامد که جلو نشسته بود نگام کرد و گفت:

_نغمه؟!

اصلا نمی شنیدم. گوشام کپ شده بود. با دست حامد که به شونه ام خورد نگاش کردم و آرام با بغض گفتم:

_یعنی..... یعنی مامان مرد؟

واسه همین یه جمله جون می کندم تا حرف بزنم. اشک توی چشمای حامد جمع شد و هیچی نگفت. یه دفعه سرم تیر کشید و دردش تو تمام بدنم احساس کردم. بالاخره رسیدیم بیمارستان. زود پیاده شدم و رفتم تو. خودمو رسوندم به اطلاعات و سراغ مامان و بابام رو گرفتم که اون پرستار به یه مرد اشاره کرد. رفتم طرفش و گفتم: _چه اتفاقی افتاده؟ حامد اومد کنارم ایستاد که من گفتم:

-چی شده؟

اون مرد که تقریبا سی و پنج یا چهل سال داشت گفت:

_راستش، خدا من و بکشه من مقصر نبودم.

فهمیدم این مرد با اونا تصادف کرده و گفتم:

_شما بهاشون تصادف کردین؟ سرشو انداخت پایین و آرام گفت:

_بله.

سرش داد کشیدم و گفتم:

_تو بی جا کردی. مرتیکه ...

حامد دستمو گرفت و گفت:

_نغمه اینجا بیمارستانه. آرام باش.

گریه امونم رو بریده بود. چشم سیاهی می رفت. روی صندلی نشستم و گفتم:

_ حامد چی شده؟ مامانم کو؟

اون مرد سرشو برگردوند و شروع کرد به گریه کردن. حامدم مثل من گریه می کرد. کنارم نشست و سرمو گرفت توی سینه اش و گفت:

_ نغمه آروم باش. منم کنارتم.

ضجه می زدم، گریه می کردم، فریاد می زدم ولی چه فایده.

حامد بلند شد و رفت با پرستاری که توی اطلاعات بود حرف زد، وقتی برگشت چهره اش گرفته بود، گفتم:

_ چی شده؟ کنارم نشست و گفت:

_ پدرت توی سی سی یو ولی...

_ مامانم چی؟ هیچی نگفت که گفتم:

_ مرده؟

سرشو تکیه داد و من داغون شدم. تموم شدم. خالی شدم. دنیا دور سرم چرخید. تموم کودکیم در یه لحظه مثل یه پرده سینما جلوی چشم ظاهر شدن. فریاد زدم ولی نه با صدا و با کلام بلکه با سکوت.

دست حامد رو گرفتم و گفتم:

_ مامان من مرده... من... من...

حامد بازمو گرفت و گفت: نغمه تو رو خدا آروم باش.

بغلش کردم و زدم زیر گریه. آروم نمی شدم، نمی دونستم چه کار باید بکنم. حامد

سعی می کرد آرومم کنه. خیلی سخته در آن واحد دو تا از

عزیزترین کسان زندگیتو از دست بدی و تو فقط نظاره گر باشی. احساس کردم خیلی

ناتوانم. خیلی کوچک و حقیر. احساس کردم فقط گریه آرومم می کنه ولی آروم

نشدم. زجه زدم، گریه کردم تا اینکه از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم حامد بالای سرم

بود یه نغمه خیلی غمگین تو دلم نواخته شد. غمگین بودم غمگین تر از

همیشه. غمگین تر از روزی که امید رفت. چشممو بستم و آروم گفتم:

-حامد من تحملشو ندارم، دیگه نه.

دستم گرفت و گفت:

— نمی دونم توی این شرایط چی باید گفت، فقط می دونم باید بگم نغمه من همیشه کنارتم.

271

صدای ضربان قلبم رو می شنیدم، نمی تونستم حرف بزنم دلم می خواست فریاد بزنم، دلم می خواست بمیرم، دلم می خواست یه خط بطلان به تموم زندگیم بزنم. دلم می خواست زمان برگرده به خیلی دورها، به وقتی که اصلا نغمه ای وجود نداشت. حامد رفت پشت پنجره و گفتک

— تو خیلی ضعیف شدی به خودت نگاه کردی؟ چند وقته بهآینه سلام نکردی؟ تو نباید اینجوری باشی.

هیچی نگفتم که حامد گفت:

— پدرت هنوز زنده است. داره نفس می کشه. می خواد دوباره به زندگی برگرده، براش دعا کن.

چشامو بستم و از ته دل ازش خواستم که پدرمو نگیره، پرستار که اومد منم حالم بهتر بود، بلند شدم رفتم پشت پنجره و بابام رو زیر یه مشت سرم و آمپول دیدم. صداش کردم ولی جوابی نداد. ازم خیلی دور بود، انگار اصلا من و نمی دید. خب معلومه چشاش بسته است، ولی چرا صدامو نمی شنوه؟ خدایا من بابام و از تو می خوام، خواهش می کنم، ازم نگیرش.

همونجا پشت در روی صندلی نشستم که بچه ها تک تک اومدن بالا، تا من و دیدن دورم جمع شدن و هر کدوم یه چیزی می گفت.

سیامک: خدا بزرگه باید توکل داشته باشی.

سرم گیج رفت، خسته بودم، حامد کنارم نشست و سرم رو توی بغلش گرفت و آروم کرد ولی من با این چیزا آروم نمی شدم. دکتر که اومد بهزاد رفت پیشش. وقتی برگشت حال خوبی نداشت. گفتم:

— چی شده؟

هیچی نگفتم روی یه صندلی نشست و آروم گفت:

—نغمه می دونی مرگ مغزی چیه؟

گلووم خشک شد. صدام در نمی اومد، دنیا دور سرم چرخید. خراب شدم. ملتمسانه گفتم:

— نه نمی دونم.

بهزاد آروم گفت:

— معنی اش تو خودشه.

سرمو به دیوار تکیه دادم، زجه زدم ولی در سکوت.

— باور نمی کنم، دروغه. همتون دارین دروغ می گین حتی تو بهزاد. هیچکس هیچی

نمی گفت، حامد و بقیه داشتنگریه می کردن، دوباره رفتم پشت پنجره و گفتم:

— ببین بابای من زنده است، داره نفس می کشه، من می دونم حالش خوب می شه، مگه نه؟

بازم هیچکس هیچی نگفت. حامد بازو هامو گرفت و خواست از کنار پنجره بیاره کنار

که گفتم، ولم کن. همتون تنهام بذارین. هیچکدومتون ذره ای غصه ندارین از همتون

بدم میاد. حتی از خودم، بس کنین دیگه... منکه چیز زیادی نمی خوام. جلوی در زانو زدم و گفتم:

— تو رو خدا بگین پدرم زنده است، بگین همه اینا دروغه، خوابه، یه کبوسه.

مهتاب اومد و بغلم کرد و گفت:

— آروم باش، ما همه کنارت هستیم.

— من تحملشو ندارم. خیلی سخته.

بهزاد: گاهی وقتا تو زندگی همه ما لحظاتی پیش میاد که باید قبولشون کنیم چه

بخواییم، چه نخواییم، هستن و وجود دارن. با گریه و زاری چیززی عوض نمی شه. همین

خود من که می گم غم و غصه ای ندارم وقتی به دنیا اومدم مامانم مرد. سر زار رفت

هیچ خاطره و ذهنیت ازش ندارم. این از من یا اینکه سیامک از بچگی زیر دست

نامادری بود. شب ها در بدترین شرایط می خوابید ولی آخر عمری پدرش پشیمون می

شه و به اصطلاح خودش برای جبران همه اون سالها، پولهایی رو که تو این چند

ساله با حق و نا حق کردن حقوق مردم به دست آورده بوده رو می ده به سیامک.

به سیامک نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت. دوباره به اتاق نگاه کردم که یه پرستار اومد و بابا رو برد. دنبالش رتم و گفتم: _ کجا می بریش؟ پرستار: خش.

_ شماها نباید این کار و بکنین اون حالش خوب نیست باید...

پرید وسط حرفم و گفت:

_ من سر خود این کار و نمی کنم، گفتن باید ببریمش بخش. در ثانی واسه یه بیمار مغزی چه کار می تونیم بکنیم، جز اینکه هر آن منتظر باشیم تا بمیره. این جمله آخرش مثل پتکی به مغزم زده شد، درجا خشک شدم، بی حس شدم، نابود شدم، مردم، خرد شدم، شکستم. با حامد و بچه ها دنبال اون پرستار راه افتادیم. پدر رو به بخش برد و بعد رفت دنیا کارش. انگار که وظیفه اش رو به نحو احسن انجام داده بود. رفتم بالای سرش و به موهایش که دیگه داشتن سفید می شدن دست کشیدم و گفتم:

_ بابا جون چشاتو باز کن. ببین بچه هامی گن تو مردی، بهشون بگو تنهام نمی داری. بچه ها دیگه تحمل نکردن و رفتن بیرون من موندم و بابام. پیشونی شو بوس کردم و گفتم:

_ بابای خوبم، تو که نمی خوایی تنهام بذاری؟ دیدی مامان رفت، ولی غصه نخوری ها. من هستم، ثمره یه عمر عشق شما. باباجون یادته وقتی بچه بودم روی پاهات من و می شوندی و برام قصه می گفتی و موهامو نوازش می کردی. دلم می خواد خوب بشی و دوباره برام از همون قصه ها تعریف کنی. بابای خوبم تو رو خدا نرو. تو هم اگه بری من چه کار کنم؟ امید رفت. مامان رفت. تو هم می خوای بری؟ اگه تو هم بری از من هیچی نمی مونه. ببین منم دخترت. چشاتو باز کن تو که گفتی زود برمی گردی خونه. تو قول دادی یه بار بیایی شیراز مگه نه؟! قربونت برم که می خواستی من و غافلگیر کنی و سرزده بیای شیراز ولی قربونت برم اینجوریث؟ چشای خوشگل تو باز کن.

دستشو گرفتم و سرمو به دستش تکیه دادم و آروم صداش کردم ولی جوابمو

نداد، حامد اومد توی اتاق و گفت:

_نغمه پاشو.نشستن و غصه خوردن فایده نداره.
 _پس چه کار کنم؟حامد من نمی خوام.
 دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:
 _دکتر می خواد باهات حرف بزنه.
 _می دونم درباره چی می خواد حرف بزنه؟ حامد:از کجا می دونی؟
 _من خودم همه اینا رو می دونم.اینکه دیگه بابا زنده نمی شه.اینکه بابا دیگه هیچ وقت چشاشو باز نمی کنه.این که این یه مرگه تدریجیه.ولی دروغ می گن من می دونم بابا چشاشو باز می کنه و بهم لبخند می زنه.مثل قدیما.
 حامد:تو که اینا رو خوب می دنی پس چرا....
 پذیردم توی حرفش و گفتم:
 -چون دروغه.
 از اتاق رفت بیرون و یه ربع بعد با دکتر برگشت.دکتر اومد بالای سرم و گفت:
 _دخترم؟!
 _نمی خوام هیچی بشنوم.
 هیچی نگفت که حامد گفت:
 _نغمه؟تو رو خدا یکم آروم باش.
 _چرا باید آروم باشم؟اینجا به چه حقی می گن کسی که اینجا خوابیده فقط یه مرده است؟اینجا نمی فهمن چی دارن می گن.آخه چرا؟مگه من چه کار کردم که این جزای منه.
 دکتر:اینطور که شنیدم مثل اینکه خودتون هم رشته پزشکی می خونین.پس راحت تر می تونیم با هم حرف بزنیم،ببین مرگ مغزی...
 پریدم وسط حرفشو گفتم:
 _آره می دونم مرگ مغزی یعنی مرگ تدریجی.یعنی تموم شدن همه چیز.یعنی نا امیدی مطلق.یعنی خواب همیشگی،یه مرگ واقعی.
 هیچی نگفتن،گفتم:
 _ولی من این و نمی خوام.

دکتر: اینو می دونی که توی همین بیمارستان چند نفر هستن که به قلب و کلیه احتیاج دارن؟ _ برام مهم نیست.
حامد: دروغ می گی.

_ نه حامد. برام مهم نیست. مگه من برای بقیه مهمم که بقیه برام مهم باشن. مگه وقتی امد رفت اینا اومدن ببینن مردم یا زنده ام؟ چطور ازم توقع داری اونها برام مهم باشن.

حامد: ولی تو یه انسانی باید درد یه انسان دیگه برات مهم باشه. باید درد بکشی وقتی درد یه نفر دیگه رو می بینی باید زجر بکشی وقتی می بینی یه نفر داره جون می ده.

_ انقدر خودم درد دارم که واسه روی پا ایستادن نایی برام نمونده، دیگه جون ندارم درد بقیه رو هم بکشم.

هیچی نگفت. سرمو بلند کردم. بابا نفس نمی کشه. نبضش نمی زد. سرمو برگردوندم طرف دکتر که اومد بالای سرش و معاینه اش کرد بعد سرشو تگون داد و از اتاق بیرون رفت. به حامد نگاه کردم که داشت گریه می کرد. دوباره به بابا نگاه کردم یعنی مرد؟ دوتا پرستار اومدن و بابا رو چک کردن و بعد یه ملحفه سفید کشین رو صورتش. این یعنی چی؟

سرمو روی سینه اش گذاشتم و دوباره صداش کردم ولی جوابمو نداد. بچه ها اومدن و من و از اتاق آوردن بیرون. خیلی خسته بودم. خیلی. کجا هستم؟ کجای این سرزمین خای قرار گرفته ام؟ اینجا چه کار می کنم؟ در میان انبوه قبرها. همه چیز تموم شد به همین راحتی. دوتا زندگی تموم شد. خیلی آسون، ولی واسه من که باید بمونم و نبودنشون رو تحمل کنم خیلی سخته. از دیروز تا حالا احساس می کنم خیلی پیر شدم. احساس می کنم کمرم شکست. قلبم تیکه تیکه شد. من و حامد و بقیه بچه ها رفتیم سرد خونه تا بگیم که تموم کردیم همه چیز تموم شده. فضای سردخونه اونقدر برام دردآور بود که نتونستم تحمل کنم. جلوی در سردخونه نشستم و منتظر بقیه شدم. بالاخره همه کارا خیلی زود تموم شد و دو تا جنازه تحویل داده شدن و با زمزمه لاله ال... به طرف قبرستان هدایت شدن. قلبم سیاه پوشیده بود. صدای صوت قرآن

تو بهشت زهرا می پیچید و به حال خیلی بدی بهم دست می داد و به خواست و التماس بچه ها که می گفتن مردی که باهاشون تصادف کرده 5 تا بچه داره رضایت دادم. آخه با رضایت دادن من که چیزی درست نمی شه؟ مهتاب و شادی و نیلوفر و یاسمین کنارم بودن و سعی می کردن آرومم کنن ولی من با هیچ مسکنی آروم نمی شدم. زجه زدم، فریاد می زدم، چشم می سوخت دیگه نا برای راه رفتن نداشتم. صدام گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم. بالاخره مامان و بابا هم رفتن. کنار هم دفنشون کردیم مثل دو تا مرغ عشق، جای منم وسط دو تا قبر بود. همه بچه ها از ته دل گریه می کردن. حامد لحظه ای آروم نمی گرفت خیلی گریه می کرد. مثل پروانه مدام دورم می چرخید. بیچاره خودشم حال خوبی نداشت ولی من چه کار می تونستم بکنم؟ اگه خیلی زور می زدم می تونستم خودم روی پا بایستم. بالاخره یه سوره و یه روضه خونده شد و تابوت مامان و بابا توی خاک زندانی شد به همین آسونی. دوستای بابا و مامان هم که اومده بودن رفتن و خرسند از اینکه وظیفه شون رو انجام دادن. بهشت زهرا شلوغ بود. چند نفر دیگه هم دفن شده بودن. من موندم و حامد و بچه ها. جلوی قبرا زانو زدم سرمو به قبر مامان نزدیک کردم و گفتم:

__ مامان خوبم نترسی ها من اینجام. از تاریکی نترس. هیچی اونجا نیست هرکی خواست بهت صدمه بزنه به خودم بگو. من کنارتم.

سرمو طرف قبر بابا برگردوندم و گفتم:

__ بابا تو به مامان بگو نترسه. تو بگی حتما نمی ترسه. باباجون چرا آخه رفتی؟ مگه من بچه بدی بودم که تنهام گذاشتی؟ چطوری دلت اومد یکی یه دونه ات رو تنها بذاری؟ دیدی همه رفتن. همه اونهایی که یه روز باهاشون دوست بودی و دم از صداقت و دوستی می زدن. حالا یه قطره اشکی ریختن و رفتن ولی خب تقصیری ندارن چه کار می تونن برات بکنن مگه من که دختری بودم چه کار تونستم برات بکنم؟ حامد کنارم زانو زد و گفت:

__ نغمه پاشو داره شب می شه.

__ می خوام اینجا بمونم شما برین.

زیر بازومو گرفت و گفت:

—پاشو، خواهش می کنم به خاطر من.

نگاش کردم چشاش قرمز بود بلند شدم اصلا حالم خوب نبود. انگار هیچ آبی تو بدنم نبود. بچه ها اومدن جلو که سینا گفت:

—کی می خوایی برگردی شیراز؟

—فردا، دیگه می تونم یه لحظه هم اینجا بمونم.

مهتاب: باشه فردا همه با هم راه می افتم.

بچه ها توی این مدت خونه ما بودن. شب دوباره با هم برگشتیم خونه. بهزاد واسه همه شام گرفت ولی من اصلا نمی تونستم چیزی بخورم. یه راست رفتم توی اتاقم و خوابیدم.

صبح با صدای حامد بیدار شدم. بلند شدم که گفت:

—وسایلتو جمع کن. باید راه بیافتم.

بلند شدم و آبی به صورتم زدم. بچه ها صبحونه رو آماده کرده بودن. اصلا نمی تونستم چیزی بخورم. به زور یه قورت چایی خوردم و بعد وسایلمو جمع کردم و ازاون خونه اومدم بیرون و درشو قفل کردم و دیگه با خودم تصمیم گرفتم هیچ وقت اونجا نیام. آخه غذاها می داد. دیوونه ام می کرد. خاطرات اینجا آزارم می داد. خونه بوی مامان و بابا رو می داد. من و حامد با ماشین من راه افتادیم و بقیه دنبالمون. حامد رانندگی می کرد. منم سرمو تکیه داده بودم به صندلی و داشتم بیرون رو نگاه می کردم و آروم اشک می ریختم.

حامد/نغمه تو رو خدا انقدر گریه نکن.

—نمی تونم حامد. نمی تونم. دلمک براشون تنگ شده.

حامد: می دونم ولی بسه دیگه تو این چند روز خیلی گریه کردی. از پا می افتی ها. هیچی نگفتم. حامدم دیگه چیزی نگفت. یه دفعه یاد بیماری حامد افتادم و گفتم: —تو حالت خوبه.

حامد: خوبم اگه تو خوب باشی.

—شرمنده این چند روزه انقدر درگیر بودم که فراموش کرده بودم.

حامد: ولی من حالم خوبه.

آخر شب بود که رسیدیم خوهه. حامد من و رسوند و بعد خودش رفت خونه اش. سرم خیلی درد می کرد. خسته بودم. تا یه هفته دانشگاه نرفتم. حال و حوصله نداشتم، بچه ها مدام بهم سر می زدن. حامد هر وقت از سر کار برمی گشت می اومد سراغ 7م ولی هیچکدوم از اینها تسکینم نمی داد. حوصله هیچی حتی خودم رو هم نداشتم. الن تنهام. مثل همیشه. غروب خورشید یه حال عجیبی رو بهم می دهلپ پنجره نشستم و دارم غروب خورشید رو تماشا می کنم که زنگ زدن. با بی حوصلگی بلند شدم یه آقایی بود گفت:

-پست چی، نامه دارین.

اصلا حوصله راه رفتن هم نداشتم. مانتو مو پوشیدم و رفتم دم در و نامه رو گرفتم و برگشتم تو. نامه از طرف الناز بود. خدایا چقدر به وجودش احتیاج دارم. تنها کسی که برام مونده بود و شاید با وجودش می تونست آرومم کنه. نامه رو باز کردم بوی الناز رو می داد. اینجوری نوشته بود:

"نغمه خوب زندگیم سلام. خیلی دلم برات تنگ شده. نغمه خوبم اینجا خیلی احساس غربت می کنم چون تو رو ندارم. امیدوارم تو حالت خوب باشه. سعید یه مدتی که رفته سر کار. کارش خوبه. درآمدشم عالیه ولی این چیزا من و قانع نمی کنه. من تو می خوام. وطنم رو می خوام. خاکم رو می خوام. مردمم رو می خوام که واسه حرف زدنش دلم خیلی تنگ شده. اینجا واسه حرف زدن با مردم همش باید دنبال یه کلمه باشم و ر آخر هم نتونم درست بفهمم چی می گن؟ اینجا هیچی نیست. شاید من اینجوری می بینم. جات کنارم خیلی

خالیه. شبها با یاد لحظه هایی که با تو بودم می خوابم. تورو کنار خودم می بینم. همیشه و همه جا. امیدوارم روزی امید هم برگرده و تو دیگه هیچ غم و غصه ای تو زندگیت نداشته باشی. دیگه مزاحمت نمی شم. برام نام بده. تلفن بزن. راستی شماره تلفن رو این پایین نوشتم. خب نغمه قشنگم تو رو به خدا می سپارم. درست رو بخون."

به امید دیدار-دوست و یارهمیشگی تو-الناز

نامه روچندبار خوندمبوی الناز رو می داد.گرفتمش توی بغلم و زار زار گریه کردم.الناز رو صدا کردم.مامان رو ،بابا رو،امید رو ولی هیچکس جوابم رو نداد.فقط من بودم و یه مشت خاطرات تلخ و شیرین.من موندم و یه آه.من موندم و آه و حسرت.من موندم و یه کوه غصه.من موندم و یه سرنوشت تلخ. من موندم و هیچی.

دوباره اف اف زنگ زد.صدام از بس فریاد زده بودم گرفته بود.حامد بود در و بارش باز کردم .روی مبل نشسته بودم که حامد اومد بالا و تا من و تو اون حال دید گفت:
_نغمه باز داری گریه می کنی؟بسه دیگه.

نامه رو دادم بهش که خوند و هیچی نگفت.سکوت سنگینی بینمون حکمفرما شده بود که با هیچ حرفی شکسته نمی شد.
یکم بعد گفت:

_نمی دونم چی باید گفت ولی به نظر من این قضیه رو به الناز نگی
بهتره.اون اونجا توی غربت کاری نمی تونه بکنه به جز اینکه غصه بخوره.
_پس من دردمو به کی بگم؟

رو به روم نشست و به صورتم دست کشید و گفت:
_به من بگو.من می شنوم.

دستشوگرفتم و گفتم:

_حامد من دیگه تحملشو ندارم.به شونه هام نگاه کن.چقدر تحمل بار سختی روداره؟رفتن امید کمرم رو خم کرد و مرگ مامان و بابا اون و شکست.من

شکستم.حامد گوش کن تا صدای شکستنم رو بشنوی.من تیکه تیکه شدم.دیگه حتی نای راه رفتن هم ندارم.وقتی راه می رم سرم گیج می ره.انگار خون به مغزم نمی رسه.پاهام سست می شه،دستام یخ می کنه،حال ندارم.

حامد:می دونی امروز به چی فکر می کردم؟

_نه.

حامد:نکنه این ضعف از بلای باشه که بهنام سرت آورده.

تازه یادم اومد نکنه من حامله شده بودم؟نه فکر نکنم.

حامد: می تونم یه خواهشی ازت بکنم ولی نه توش نیار.
_بگو.

حامد: پاشو بریم آزمایش بده می خوام مطمئن بشم که چیزی نشده.
_باشه.

دستم گرفت و بلند کرد و گفتک _ برو لباساتو بپوش بریم آزمایشگاه.
رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم و بعد با حامد رفتیم آزمایشگاه و من آزمایش
سونوگرافی دادم. بعد با حامد برگشتیم خونه که تلفن زنگ زد. بهزاد بود بعد از سلام و
احوالپرسی گفتم:

_چی کار می کنی؟ بهزاد: فعلا که همه بیکاریم.
_مگه چند نفرین؟؟

بهزاد: همه هستن. می خوایم بریم خونه سینا گفتم تو حامد هم بیاین.
_اصلا حوصله...

پرید توی حرفم و گفت:

_پس تا نیم ساعت دیگه حاضر باشین که شام خونه سینا افتادیم. خدا حافظ.
281

اصلا نداشت حرف بزنم. گوشی رو گذاشتم که حامد گفت:
_چیکار داشت؟

_می خوان برن خونه سینا زنگ زده بود ما رو هم دعوت کنه.
حامد: خب؟

_هیچی دیگه تا نیم ساعت دیگه باید حاضر باشیم.
لبخندی زد و گفت:

_باشه تو برو آماده شو، منم دوتا چایی می ریزم.

رفتم لباسم رو عوض کردم ولی بازم پیراهن مشکی پوشیدم. خب من عزادار بودم. نیم
ساعت بعد بهزاد و مهتاب و نیلوفر و یاسمین و شاهین و سیامک و شادی اومدن، ما
هم باهاشون رفتیم. خونه سینا خیلی قشنگ بود. بچه شیراز بود. با مامان و باباش

زندگی می کرد ولی الان خونه نبودن. خونه خیلی بزرگی بود مثل باغ بود. با بچه ها رفتیم تو که سینا اومد جلو و گفت:

— به به. نغمه خانم هم که هست. خیلی خوش اومدین.

— ممنون ولی من.

سینا: خوب کاری کردی اومدی بیا تو.

رفتیم تو. توی خونه هم مثل بیرون خیلی شیک و مدرن بود. همه پیش هم نشستیم که پیش خدمتشون برامون نسکافه آورد که نیلوفر و مهتاب و شادی و یاسمین رفتن توی یه اتاق و بعد برگشتن و اومدن طرف من که کنار حامد نشسته بودم. مهتاب یه کادو طرفم گرفت و گفت:

— نغمه این یه هدیه خیلی خلی ناقابل از طرف همه.

خواستم چیزی بگم که سیامک گفت:

بازش کن.

به حامد نگاه کردم بعد کادو رو گرفتم و بازش کردم یه پیراهن خیلی قشنگ به رنگ کرم بود. این یعنی باید از لباس عزادل بکنم. نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

— ممنون شماها خیلی خوبین ولی من هنوز آمادگشیو ندارم.

شادی: پاشو دیگه بسه، تا کی باید لباس سیاه بپوشی. بابا تو هنوز جوونی، حیف نیست.

شاهین: نغمه هر کسی یه روزی می میره. اگه قرار باشه واسه هر کدومشون یه ماه لباس سیاه بپوشیم که زندگیمون می شه رنگ سیاه در حالسیکه این همه رنگای قشنگ داریم. در ثانی در مرگ عزیزدل آدم باید عزا دار باشه نه چهره و ظاهر.

بعد یاسمین دستمو کشید و گفت:

— بیا بریم کارت دارم.

من و کشید طرف اتاق که نیلوفر گفت:

— صبر کنمنم بیام.

بعد با هم رفتیم توی اتاق. من لباسمو عوض کردم فقط به خاطر اینکه دل بچه ها رونشکسته باشم، بعد خواستم از اتاق بیام بیرونکه نیلوفر گفت:

— کجا؟!—

— پوشیدم دیگه.

من و روی صندلی نشوند و گفت:

— هنوز صورتت مونده.

خواستم یه چیزی بگم که شادی گفت:

— حرف نباشه.

بعد هر دوشون شروع کردن بهآرایش کردن من. یکی موهامو شونه می کرد و یکی

آرایشم می کرد. خنده ام گرفته بود. شادی که موهامو شونه می کرد گفت:

— دختر چه موهای قشنگی داری.

— قابل تو رونداره.

شدی: صاحبش لازم داره.

وقتی کارشون تموم شد خواستم روسریم و دوباره سرم کنم که شغدی روسریمو از

سرم برداشت و گفت:

— اینجا که غریبه نداریم. همه خودین روسری نمی خواد.

— ولی.

پرید توی حرفم و گفت:

— برو دیگه حیف این موها نیست که اسیر روسری بشن، بعدموهامو که تا پشتم می

رسید ول کرد که یه حال خوبی بهم دست داد. خیلی خوشگل شده بودم ولی خجالت

می کشیدم اینجوری برم بیرون که شادی گفت:

— بریم.

با هم از اتاق اومدیم بیرون که همه با هم کف زدن و حامد رو نگاه کردم. یه خنده

شیرین کوشه لبش بود، بچه ها گفتن:

— حالا خوشگل شدی.

رفتم کنار حامد نشستم که یه نگاه قشنگ بهم کرد و هیچی نگفت. بچه ها دوباره

شروع کردن به سر به سر هم گذاشتن که حامد گفت:

— خیلی خوشگل شدی.

— من نمی خواستم بدون روسری بیام بیرون ولی شادی نداشت.
خندید و گفت:

— خوب کاری کردی. دیگه گریه و زاری کافی بود.

هیچی نگفتم که حامد دستمو گرفت و فشار داد. یه حس قشنگ بهم دست داد، سینا گفت:

— خوب بهونه گیر میارین مامان و بابای من و آواره خیابونا می کنین ها.

نیلوفر: تقصیر خودته که هنوز به این سن رسیدی با مامان و بابات زندگی می کنی.
سینا روبه نیلوفر کرد و گفت:

— اگه بعضی ها یه نیم نگاهی هم به ما داشته باشن و انقدر با دست پس نزنن و با پا پیش . بنده الان باید قاطی مرغا شده بودم که...

نیلوفر: بخور صد مناش، بههمین خیال باش که من حالا حالا بهت جواب مثبت بدم. تا درسmon تموم نشده و دستمون یه جا بند. ازدواج بیازدواج.
سینا آهی کشید و گفت:

— ای روزگار بی وفا.

نیلوفر خندید. داشتم بهشون نگاهمی کردم، یه روزی من و امید واسه ازدواج لحظه شماری می کردیم. یه روزی منم صدتا فکرو خیال تو سرم بود. امروز انگار هیچی برام مهم نیست هیچی تو فکرم نیست. ذهنم خالی خالیه. سکوت وحشتناکی در درونم حکمفرماست.

حامد: نغمه؟ نگاش کردم که گفت:

— اینجوری ساکت می شینی دلم می گیره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— خسته ام. سرم خیلی درد می کنه. تموم تنم می شوزه. انگار تو بدنم یه کوره آتیش روشن کردن.

حامد: هر وقت این حرفا رو می زنی می دونی چقدر می ترسم؟ خدا کنه جواب آزمایش منفی باشه.

— مطمئن باش منفیه، من خودممی دونم چیه چیه؟ لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت.

سیامک: حالا شام چی داریم؟ سینا: نون و پنیر و سبزی.

همه زدن زیر خنده که سینا گفت:

— کوفت بخوری پسر. کارد به اون شکمت بزنن مگهنمی دونی من الن اعصابم خرده؟!

نیلوفر بلند شد و رفت کنار سینا نشست و دستشوانداخت روی شونه سینا و گفت:

— چرا؟ من که نگفتم بهت جواب نه می دم فقط گفتم باید صبر کنی.

سینا لبخندی زد و در حالیکه به نیلوفر نگاه می کرد گفت:

— کباب برگ و شنیسل مرغ.

نیلوفر با تعجب گفت:

— چی؟

سینا: شام کباب برگ و شنیسل مرغ با غذای خونگی داریم.

نیلوفر: آهان فکر کردم منظورت یه چیز دیگه است.

سینا که هنوز داشت نیلوفر رو نگاه می کرد گفت:

— نیلوفر بیا بریم کارت دارم.

بعد دست نیلوفر رو گرفت ببره که نیلوفر گفت:

— چه کار داری؟ زشته.

ولی سینا نیلوفر رو برد که بچه ها زدن زیر خنده.

سیامک به شاهین گفت:

— شما احیانا با یاسمین کاری نداری؟ شاهین خندید و گفت:

— مات معمولا جایی که بخواییم بریم اول خوب کارامون رو می کنیم بعد با خیال

راحت می ریم.

سیامک: اینجوریه؟ پس خواهشا به سینا هم یاد بده که جلوی مهموناش یه دفعه

کارش نگیره.

همه خندیدن که مهتاب به بهزاد گفت:

— بهزاد؟ بهزاد: بله؟ مهتاب: فردا تولد مامانمه گفته تو هم بیا.

بعد رو کرد به همه و گفت:

— در ضمن همه شما دعوت دارین. خوشحال می شم بیاین.

سیامک: کی؟

مهتاب: فردا ساعت 6 بعدازظهر.

شادی: من که شرمنده باید برم جایی کار دارم.

سیامک: پس چون شادی میاد منم شرمنده.

سینا و نیلوفر با خنده اومدن که بهزاد گفت:

— کارتون تموم شد؟ اگه تموم نشده راحت باشین ها؟ اصلا می خواین ما بریم توی

حیاط شما با خیال راحت کارتون رو بکنین.

سینا: نه زحمت نکش. ما کارمون رو کردیم و تموم شد.

مهتاب: سینا فردا تولد مامانمه میایی؟

سینا: از ساعت 2 بعدازظهر تا 1 شب متاسفم. بقیه ساعت من در اختیار شمام.

مهتاب: می خوام صد سال سیاه نباشی.

بهزاد: ولی من می آم. حتی اگه تموم کارای زندگیم تو ساعت 6 بعدازظهر باشه می

ذارم کنار و می آم تا کنار تو باشم.

مهتاب یه نگاه قشنگ به بهزاد کرد و گفت:

— مرسی.

سیامک آروم گفت:

— فکر کنم اینا الان کار داشتهباشن.

بهزاد: نه ما در حال حاضر حس کار کردن نداریم.

سینا: خیلی بده. مرد همیشه باید در تکاپو و فعالیت باشه و همیشه آماده واسه کار

کردن.

همه خندیدن. منم فقط یه لبخند می زدم و هیچی نمی گفتم. بعداز شام بچه هادور

هم نشستن و حدود ساعت یک و نیم بعداز نیمه شب بود که اول من و حامد و بعد

بقیه راه افتادیم و برگشتیم خونه.

حامد گفت فردا صبح می آد که بریم جواب آزمایش رو بگیریم. یه ترس خفیف تو وجودم زنده شد، اگه من حامله شده بودم چی؟ شب رو با ترس و هراس خوابیدم، صبح حامد اومد دنبالم و رفتیم تا جواب بگیریم. قلبم داشت مثل گنجشک صدا می کرد. وقتی پرستار جواب آزمایش رو بهم می داد گفت:

— متأسفانه شما باردار نیستین ولی انشاا.. بعدها خدا به هر دوتون یه کوچولوی خوشگل مثل خودتون بده.

من و حامد بهم دیگه نگاه کردیم خندیدیم و خوشحال از آزمایشگاه اومدیم بیرون که حامد گفت:

— خدا رو شکر. حالا خیالم راحت شد.

هیچی نگفتم. با هم رفتیم بیرون ناهار خوردیم. بعد من رفتم خونه و حامد رفت خونه اش. عصر رفتم آزمایشگاه. چند روزی می شد دست به هیچ کاری نزده بودم، تا شب همونجا موندم و. شب خسته و کوفته برگشتم خونه ولی اصلاً خوابم نمی برد. خسته بودم. جسم و روحم خسته بود، روی تخت دراز کشیدم و ساعتها با امید حرف زدم تا چشام اسیر خواب شدن و خوابم برد. صبح ساعت 11 صبح بود که از صدای تلفن بیدار شدم رفتم گوشی رو برداشتم، نیلوفر بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

— چی کاری کردی؟

— خواب بودم.

نیلوفر: تنبل الان بایی تو آشپزخونه باشی و ناهار درست کنی.

خنده تلخی کردم و گفتم:

— برای کی؟ مگه کسی هم مونده که براش ناهار درست کنم.

هیچی نگفت، دلم گرفت در همون لحظه دلم می خواست گریه کنم. انگار نیلوفرم فهمید و گفت:

— غصه نخور. زندگی همینیه دیگه. یه وقتی احساس می کنی خوشبخت ترین آدم روی این کره خاکی ای. یه وقتی هم احساس می کنی انگار تموم غصه های عالم پشت در منتظرن تا تو رو ببینن و بهت هجوم بیان.... واسه تو تنهام نیست. همین خود من

فکر می کنی دوست ندارم زودتر با سینا ازدواج کنم؟ هیچ دختر احمقی درخواست ازدواج با پسر خوش تیپ و مهربونی مثل سینا رو رد نمی کنه. خودمون هم خیلی عذاب می کشیم ولی چه کار کنم؟ بابام می گه این پسر ه هنوز بچه است. هنوز پول تو جیبیش و باباش می ده. چطوری من دخترم و بدم دستش؟ وگرنه واسه من که این چیزا مهم نیست ولی خب حقم داره، تک فرزندشم دیگه چند ساله که من و سینا کنار همیم و به قول سیامک داریم کاررای ابتدایی رو انجام می دیم. نغمه من سینا رو خیلی دوست دارم. وقتی می بینم ناراحته می خوام چشم کور باشه و ناراحتی شو نبینم. عشقه دیگه. چه کارش می شه کرد؟ ولی باید صبر کنیم تا درسمون تموم بشه خدا رو شکر چیز دیگه ای نمونده حداکثر یه سال دیگه. ببین من و سینا هم یه جور دیگه با زندگی داریم می جنگیم.

_ آره حق با توهئه. اما بهم حق بده ناراحت باشم، حق بده حوصله نداشته باشم. حق بده از جمع گریزون باشم. من دیگه هیچی ندارم. امیدم رفته. مامان رفت. بابا رفت. گذشته من رفت. عشقم رفت. زندگیم رفت. دلم و به چی خوش کنم؟! تو چه می دونی چه شبهایی رو روی تخت دراز می کشم و کنارم برای امید جا خالسی می دارم تا کنارم بخوابه و مثل گذشته به موهام دست بکشه و بگه دوستت دارم. تو چه می دونی من چقدر بدون امید ذره ذره دارم نابود می شم؟ تو چه می دونی فقط دلم می خواد یه بار دیگه ببینمش و بهش بگم "امید دوستت دارم" من که کاری نکردم که حالا باید تاوان پس بدم. گاهی وقتا فکر می کنم یکی رو شونه ام دست می ذاره ولی وقتی برمی گردم هیچ کس نیست. امید برام مثل یه سایه شده، چقدر دلم و به یه عکس خوش کنم؟ تو چه می دونی چقدر سخته آدم از عشقش، مردش، شوهرش که دیگه رفته و برنمی گرده حامله باشه و ندونسته بچه رو سقط کنه؟! نیلوفر اگه یه روزی گریه ات بگیره یهعهده دور و برت هستن که دلت و بهشون خوش کنی. یه عده هستن که اشکاتو پاک کنن ولی من چی؟ به چی دلم و تو زندگی خوش کنم؟ به چی؟ نیلوفر: آره اینم حق با توهئه. ولی معمولاً تو این جور مواقع آدم صبر می کنن، در ثانی تو می تونی با حامد ازدواج کنی. نگو دوستش نداری که باور نمی کنم.

_ آره دوستش دارم لینه می خوام باهاش ازدواج کم نه می تونم.

نیلوفر: آخه چرا؟

_نپرس فقط همین قدر بگم که من هیچ وقت دوست ندارم کسی رو جایگزین امید کنم. من هنوزم زن امیدم، در ثانی عشق من به حامد مثل عشقه یه خواهر به برادرشه.

نیلوفر: خیلی عجیبه آخه چطور بگم؟ یعنی تا حالا شماها اصلا...
می دونستم چی می خواد بگه که گفتم:

-نه. هیچ وقت.

خندید و گفت:

_قابل توجه سیامک.

_ما مثل شماها همیشه در تکاپو فعالیت نیستیم.

خندید و گفت:

_این سیامکم شوژه داده دست بچه ها، ها. یکی نیست بهش بگه خودت که از همه فعال تری.

_شماها خیلی خوبین. خوش به حالتون. دعا می کنم هیچ وقت اینکنار هم بودن ها تموم نشه.

نیلوفر: ممنون. بهم زنگ بزن نغمه. تو خونه تنها نشین.

_کاری نداری؟

بعد از هم خداحافظی کردیم که لباس پوشیدم. خئاستم یکم قدم بزنم. پیاده رفتم طرف پارک. پارک خیلی خلوت بود. انگار مردم هم دیگه حوصله طبیعت رو ندارن. شروع کردم به قدم زدن به خیلی چیزا فکر می کردم، به خودم، به سرنوشت، به امید که چقدر دلم براش تنگ شده بود. روی یه صندلی نشستم و

رفتم توی فکر که صدای یه زن رو شنیدم که داشت گریه می کرد و رشته افکارم رو پاره کرده بود. دنبال صدا گشتم، از پشت سر می اومد صدای یه زن جوون بود. ترسیدم برگردم و بفهمه که دارم به حرفاش گوش می کنم، انگار داشت با یکی حرف می زد و می گفت:

-دیگه خسته شدم، تا کی باید صبر کنم؟ محسن دیگه به اینجام رسیده. تا کی می
خوای بگی "صبر کن، صبر کن" بابا دیگه نمی تونم.
اون آقا که مثل اینکه محسن بود گفت:

_منم مثل تو. فکر می کنی دوست ندارم یه زندگی حداقل ایده آل واسه تو بچه هام
فراهم کنم؟ ولی ندارم از کجا بیارم؟ از دیوار مردم برم بالا؟ آره؟ اینجوری راضی می شی؟
زن: ولی اینم نشد که هر روز سر کوفت بخوری. هر روز کوچیکت کنن. خب محسن
منم تحملم تموم می شه خب به خدا حاضرم کلفتی کنم ولی تو سرکوفت
نشنوی(عشق اینه) مرد: بازم می گم صبر کن. خدا بزرگه.
یه دفعه یه تصمیمی گرفتم. بلد شدم و رفتم جلوشون زانو زدم و گفتم:
_اینکه خدا بزرگه بر منکرش لعنت ولی هنوز توی دنیای کوچیک آدمها هستن
، کسایی که دل دریایی دارن و دیدن اشک یه هم نوع عذابشون می ده.
دست اون زن رو که داشت من و نگاه می کرد گرفتم و گفتم:
_اسم من نغمه است. اسم شما چیه؟ زن: کوکب.
_حالا کوکب خانم دوست داری خودت و شوهرت و بچه ها سر و سامون بگیری؟
لبخندی زد و گفت:

_از خدومه.

_پس دیگه گریه کافیه.

291

محسن: شما می خوایین به ما کمک کنین؟
_آره.

محسن: ولی...

پریدم توی حرفش و گفتم:

_پاشید دنبالم بیایید.

با هم دیگه بلند شدیم که کوکب خانم گفت:

_چرا می خوایید به ما کمک کنین؟

_نمی دونم.

کوکب: همینجوری؟

— عیبی داره؟ خندید و گفت:

— نه.

با هم رفتیم خونه ما. تا کوکب خونه ما رو دید گفت:

— وضعتون هم که خوبه. عجب خونه و زندگی دارین!!

— همچین بزرگم نیست ولی اونقدر جا داره که چند نفر دیگه هم بتونن توش زندگی

کنن، راستش یه اتاق هست که هیچ وقت ازش استفاده نکردم، می تونین وسایلتون

رو اونجا بذارین تا بعدا یه جایی رو براتون جور کنم.

کوکب: شما خیلی خوبین.

— نه اونقدرها که فکر می کنی.

محسن: یعنی باور کنم؟ خندیدم و گفتم:

— ببخشین آقا محسن شما سواد دارین؟ خنده خیلی تلخی زد و گفت:

— لیسانس حسابداری ام.

داشتم و می رفتم، واقعا مونده بودم، گفتم:

— شما لیسانس دارین؟ محسن: آره.

— پس چرا؟

محسن: چی چرا؟ چرا به این وضع افتادم؟ خودمم نمی دونم. روزگاره دیگه تا لیسانس

یه مرد خیری بهم کمک کرد و خرج تحصیل رو داد وقتی مرد بچه هاش انحصار

وراثت کردن و خلاصه ما هم این وسط فراموش شدیم.

— مهم نیست. شما فعلا اینجا بمونین تا من یه جایی رو واستون جور کنم. در ضمن

زنگ بزنین بچه هاتون هم بیان.

تو همین موقع تلفن زنگ زد، گوشی رو برداشتم. بهزاد بود. گفتم:

— الو؟

بهزاد: سلام بر نغمه جادویی، حالت چطوره؟

— خوبم بهزاد. تو چطوری؟ بهزاد: هی نفسی میاد و میره.

— چیزی شده؟ خندید و گفت:

-نه بابا، ما مردا تموم بدبختی هامون از وجود شما زناست کهآسایشو از ما سلب کردین.

بعد یه آخ بلند کشید و گفت:

_ببخشید منظورم اینه که ما از وجود شما زنا به درجات عالی می رسیم.

خندیدم و گفتم:

_چیه؟ مهتاب اونجاست؟ بهزاد: متاسفانه آره. _سلام برسون. راستی بهزاد چه خوب

شد زنگ زدی. ببین یه خواهشی دارم ولی تو رو خدا نه توش نیار.

بهزاد: ما در بست مخلصیم. بفرما.

_می تونی واسه یه لیسانس حسابداری یه کار خوب گیر بیاری.

یکم فکر کرد و بعد گفت:

_مرد یا زن؟

_مرد.

یکم فکر رد و گفت:

-اگه تو بخوای آره.

خیلی خوشحال شدم و گفتم:

_ممنون بهزاد.

بهزاد: خواهش می کنم. ببین به طرف بگو فردا بیاد به این آدرسی که می گم. راستی

نغمه قابل اعتماد هست؟

_آره. پسر خوبیه.

بهزاد: باشه، پس یادداشت کن.

آدرس و گفت منم یادداشت کردم که گفت:

_نغمه خیلی خوشحالم که دوباره برگشتی به حالت اولت.

_حالا می فهمم که می گن خاک سرده یعنی چی؟ بهزاد: خوبیش همینه دیگه.

_بازم ممنون. امیدوارم بتونم تلافی کنم.

بهزاد: باشه بعدا با هم حساب می کنیم.

_حالا که قراره بعدا با هم حساب کنیم بذار خوب چوب خطمو پر کنم.

خندید و گفت:

—بفرما.

—می تونی یه خونه کوچیک و نقلی ولی قشنگ برام گیر بیاری؟ بهزاد:می خوام نقل مکان کنی؟

—نه جریانش مفصله بعدا برات می گم، تو بگو.

بهزاد:اینجور مسایل در تخصص سیناست بهش زنگ بزن.

—باشه بازم ممنون.

بهزاد:بابا خواهش می کنم.بین نغمه بهش بگو فردا راس ساعت 9 صبح بره به این آدرس .منم الان زنگ می زنم و سفارش می کنم.

ازش تشکر کردم و بعد از هم خداحافظی کردیم.دوباره گوشی رو برداشتم و به سینا زمگ زدم .گوشی رو برداشت و تا صدامو شنید شناخت و گفت:

—بهبه.نغمه خانم چه عجب یادی از ما کردی؟

—من که همیشه به فکر همه تونم.

سینا:آره جون خودت.

—چه کار می کردی؟

سینا:دارم می رم دنبال بدبختی.

—چر بدبختی؟

سینا:خب می رم دنبال یه لقمه نون.

—خوبه برو.

سینا:فکر کنم باهام کار داشتستی که بهم زنگ زدی.

—شرمنده ولی آره.

سینا:بگو.

—می تونی یه خونه کوچیک و نقلی گیر بیاری؟ سینا:می خوام بخری؟

—نه برای خودم نیست.

سینا:حالا رهن یا اجاره یا خرید؟

—خرید.

سینا: جاش مهمه.

_ نه زياد.

سینا: والا چند جا سراغ دارم بايد بيایي ببيني.

_ واسه يه زن و شوهر می خوام لطف کن آدرس و بده خودشون بيان انتخاب کنن.

خندید و گفت:

_ يادداشت کن.

آدرسشو يادداشت کردم که گفت:

_ بگو اگه تونست فردا بعد از ظهر ساعت 6 بياد اينجا. خودمم هستم. تو هم میای؟

_ آره ممنون.

سینا: خواهش می کنم.

بعد از هم ديگه خدا حافظی کردیم که دیدم محسن و کوکب دارم نگام می کنن. تو

نگاه هردوشون سپاسگذاری موج می زد. خندیدم و گفتم:

_ قابلي نداره بابا اينجوری نگام نکنين.

محسن: به خدا شرمنده ام خانم. ولی گیج شدم چطور ممکنه يه غریبه واسه آدم اين

کارا رو بکنه.

_ ممکنه، تو اين دنيا همه چيز ممکنه.

کوکب: تا آخر عمر نوکريتون رو می کنم.

_ آدم تنهایی مثل من نوکر می خواد چه کار؟ کوکب: هرچی شما بگين.

_ من يه دوست می خوام اونم يه دوست خیلی خوب و مهربون.

خندید و گفت:

_ اگه لایق باشم.

_ منم همچين آدم بالياقتی نيستم که اينجوری باهام حرف می زنی.

هیچی نگفتن که گفتم:

_ می خوايین جبران کنين؟ هردوشون مشتاق شدن و گفتن:

_ از خدامونه.

_ فردا که قراره ساعت 6 بریم خونه رو ببينيم يه خواهشی ازتون دارم.

کوکب: بفرما.

— به همه چیه خونه فکر کنین الا پولش.

هردوشون سرشون رو پایین انداختن که گفتم:

— ببینین من آدم خیلی تنهاییم. هیچ کسی و ندارم. چند وقت پیش پدر و مادرم تو یه

تصادف عمرشون رو دادن به شما.

کوکب: خدایا مرزدشون.

— ممنون. بعد از مرگ اونها پول و اموال پدرم رسید به منی که تنها بچه اش بودم. همه

شون رو ریختم به حسابم. منم آدمی نیستم که اهل ولخرجی باشم. پولم برام مهم

نیست چون باهاش نتونستم اون چیزی رو که دوست داشتم نگه دارم. حالا اگه می

خواهین من و خوشحال کنین یه خونه خوب واسه خودتون انتخاب کنین. بذارین منم

از خرج کردن این پول ها لذت ببرم.

بازم هردوشون هیچی نگفتن. فردا صبحش محسن فت سراغ کار و منم خونه رو

سپردم دست کوکب و خودم رفتم آزمایشگاه. شاید می خواستم امتحانش کنم. ظهر

وقتی برگشتم خونه دیدم یه بوی خوبی تو خونه پیچیده. بوی غذا بود، خیلی وقت بود

از این بوها تو این خونه شنیده نمی شد. به کوکب گفتم:

— سلام.

کوکب: سلام خانم.

— تو رو خدا نگو خانم بگو نغمه.

کوکب: چشم.

— چرا خودتو خسته کردی؟ از بیرون غذا می گرفتم.

کوکب: ای بابا چه زحمتی، در برابر کاری که شما کردین هیچه.

— کوکب جون اگه دوست داری مینمون بهم نخوره دیگه درباره اش حرف نزن.

کوکب: چشم شما برین لباستون رو عوض کنین منم غذا رو آماده می کنم.

— ممنون.

خواستم برم لباسم رو عوض کنم که محسنم اومد. بعد از تعویض لباس سه تایی با

هم ناهار خوردیم. محسن گفت:

_نغمه خانم خیلی خیلی ممنون اگه خدا بخواد از فردا می رم سرکار.
 _خیلی خوبه.
 محسن: این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. با سفارش اون آقا کارا خیلی زود درست شد.
 _منکه کاری نکردم. از این به بعدش خودت باید تلاش کنی.
 خلاصه هردوشون خیلی خوشحال بودن وقتی از کوکب پرسیدم: شما گفته بودین بچه دارین؟ چندتا؟
 کوکب: غلام شمان. دوتا پسر دارم یکی 9 ساله و یکی 7 ساله.
 _پس کوشن؟ کوکب: خونه مامان من.
 _چرا؟ می اومدن اینجا دیگه.
 کوکب: ممنون. جاشون خوبه. خیالم جمعه.
 _انشا.. امروز که خونه رو دیدین فردا اسباب کشی می کنین.
 بازم هیچی نگفتن. بعداز ناهار هر سه کمی استراحت کردیم و ساعت 5:01 بود که راه افتادیم طرف آدرسی که سینا داده بود. خودشم بود تا من و دید بلند شد و گفت:
 _به به. نغمه خانم. احوال شما؟
 _خوبم. تو چطوری؟ سینا: زنده ایم.
 _شرمنده تو هم تو زحمت افتادی.
 سینا به کوکب و محسن نگاهی کرد و گفت:
 _خواهش می کنم.
 من و سینا کنار هم دیگه نشستیم و محسن و کوکب کنار هم. بنگاه دار شروع کرد باهاشون حرف زدن که سینا آروم تو گوشم گفت:
 _اینا کین؟
 _دیروز که رفته بودم پارک دیدم باهم دیگه دارن حرف می زنن و کوکب
 ،همین خانم داشت گریه می کرد، کنجکاو شدم. وقتی گوش کردم به حرفاشون دیدم از نظر مالی خیلی تو مضيقه ان. خواستم کمکشون کنم. همین.
 سینا: پس کمیته خیریه باز کردی؟

— نه ولی تو فکرشم.

سینا: بابا زیر بال و پر ما رو هم بگیر.

با سینا و بنگاه دار و محسن و کوکب خونه رو دیدیم، جای بدی نبود کوچیک اما قشنگ. محسن و کوکب که اصلا حرف نمی زدن. لجم دراومده بود اما بالاخره اون خونه رو خریدیم و قرار شد فردا اسباب کشی کنن.

من و کوکب و محسن برگشتیم خونه و شام خوردیم. موقع شام محسن گفت:
— از بابت همه چیز ممنون.

— اگه دوست دارین خوشحالم کنین همیگه رو دوست داشته باشین. هیچ وقت حرت رو فراموش نکنین. نذارین مسایل مالی و غیره تو زندگیتون خدشه وارد کنه.
بازم هردوشون هیچی نگفتن. بعد از شام هردو خوشحال و شاد راهی خونه مامان کوکب شدن تا وسایلشون رو جمع کنن و فردا اسباب کشی کنن. آخر شب بدجوری سرم درد می کرد، راه ه می رفتم انگار همه چیز رو چندتا می دیدم، بهتر دیدم یه مسکن بخورم و بخوابم. ولی صبح که بلند شدم بازم حالم بد بود با این حال رفتم بیمارستان و غروب خسته و کوفته با همون سر درد لعنتی برگشتم خونه. یه دوش گرفتم که تلفن زنگ زد، گوشی رو برداشتم حامد بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:
— چه کار می کنی؟

حامد: بیکار بودم. از سر کار که برگشتم خونه انقدر خسته بودم که 5 ساعت خوابیدم.
— حالت خوبه؟

حامد: آره. هنوز زنده ام.

— دیگه این حرف و زن.

آروم گفت: باشه.

— راستی حامد یه کار خیلی خوب کردم.

هیچی نگفت که من همه ماجرا رو براش تعریف کردم. آخر سر گفت:

— تو خیلی خیلی مهربونی.

— نه اونقدر. ولی الان خیلی خوشحال فکر کنم الان اسباب کشی کردن.

حامد: کارت عالی بود.

__ممنون.

حامد: پاشو بیا اینجا.

__نه تو خیلی خسته ای باید استراحت کنی.

حامد: انقدر خوابیدم که خستگی از تنم در رفته.

__باشه پس از بیرون شام می گیرم تو چیزی نگیری.

حامد: پاشو بیا اینجا. بعدا شام زنگ می زنیم بیارن.

__نه دیگه می آرم. خب دیگه کاری نداری؟ حامد: نه می بینمت.

__باشه خداافظ.

سریع لباس پوشیدم و از بیرون شام گرفتم و خواستم برم خونه حامد که موبایلم زنگ زد، شادی بود گفت:

-سلام.

بعد از کلی احوالپرسی گف:

__کجایی؟

__دارم می رم خونه حامد.

شادی: ا پس ببین من الان زنگ می زنم بچه ها رو ردیف می کنم می آییم خون¹ه

حامد یه خبر دسته اول دارم.

__چه خبری؟

شادی: باشه اونجا می گم فعلا خداحافظ.

__خداحافظ.

دوباره برگشتم تو پیتزا فروشی و هشت تا پیتزا ی دیگه هم خریدم و بعد رفتم خونه

حامد تا دید این همه پیتزا خریدم گفت:

-چه خبره؟

__سر خر داریم.

خندید و گفت:

__سر خر دیگه چیه؟

— بچه ها، داشتم می اومدم اینجا، شادی زنگ زد می خواست یه خبر خوب بده تا فهمید می خوام پیام اینجا گفت اونهام می آن.

تو حیاط داشتیم حرف می زدیم که زنگ زدن. حامد رفت در رو باز کرد و بچه ها ریختن تو.

سینا: حامد جون همش تقصیراین زناست من اصلا نمی خواستم این موقع شب آرامش تو و نغمه رو بهم بزنم.

حامد: بیایین تو. خوش اومدین.

بچه ها اومدن تو و دور هم نشستن. منم براشون قهوه درست کردم و حامدم میوه آورد. بعد دوباره دور هم نشستیم که من گفتم:

— خب شادی جون چه خبری داشتی؟

شادی به سیامک نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

— من و سیامک قراره با هم ازدواج کنیم.

بهزاد خندید و گفت:

— به، خسته نباشین اون و که بقاله سر کوچه هم می دونه انقدر تشریفات نداشت دیگه.

سیامک: نه دیوونه یعنی قرار عروسی رو گذاشتیم.

بچه ها یه صدا همه گفتن:

— به به مبارک باشه .

سیامک: جمعه همین هفته. درضمن همه تون هم دعوت دارین.

بعد شادی از تئو کیفش برای تک تکمون کارت درآورد و گفت:

— جمعه منتظر همه تون هستم بهونه هم لطفا نیارین.

نیلوفر: پس بالاخره سیامک رضایت داد قاطیه مرغا بشه.

سیامک: بس که این شادی زیر پام نشست و گفت باید باهام عروسی کنی. منم دلم

براش سوخت مجبوری می خوام باهاش ازدواج کنم، گناه دارها آخه.

شادی: بی خود. کی بود که شب تا صبح پاشنه در خونه مون رو درآورده بود؟
سیامک: رفتگر دیگه. بس که در خونه تون آشغال می ریزین.
شادی: اینجوریه؟ پس یادم باشه قراره ازدواج با تو رو کنسل کنم و با اون خواستگارم ازدواج کنم.

سیامک: غلط کردم. بابا چرا جدی می گیری؟
همه زدن زیر خنده، خلاصه بچه ها همه شون می گفتن و می خندیدن، بهزاد گفت:
_ پس به امید خدا می خوامین کارای اساسی و مهم رو انجام بدین.
سیامک: اگه شما اجازه بدین.
بهزاد: خواهش می کنم.

خلاصه بعد از کلی بگو و بخند بچه ها خسته شدن و همگی شام خوردن و بعد تک
تک رفتن. وقتی من و احمد تنها شدیم گفتم:
_ حامد؟ چرا امشب انقدر گرفته بودی؟ حامد: نه گرفته نبودم.
_ چرا بودی؟

حامد: بهم حق بده، نمی خوام دوباره اون مسایل رو پیش بکشم ولی حق بده وقتی
می بینم بچه ها چقدر سرخوش و راضی ان افسوس بخورم.
_ چرا؟

حامد: خب معلومه واسه اینکه اینها وقت دارن حالا حالا ها جوونی کنن و من معلوم
نیست امشب که بخوابم صبح رو ببینم یا نه.

_ تو از کجا می دونی انها قراره فرصت زیادی داشته باشن. ممکنه هر آنخدایی نکرده
یکیشون تصادف کنه و بمیره این خیلی بدتره تا اینکه بدونی فرصت زیادی نداری و
می تونی خوب از فرصتات استفاده کنی و نخوای ازشون استفاده کنی.

حامد: نغمه چرا نمی خوای بفهمی. من دارم دیوونه می شم. به چشمم نگاه کن. حیات
توشون نیست، این چشا خسته ان. دیگه تحملشو ندارم. تو چی می فهمی ذره ذره
مردن یعنی چی؟ چی می فهمی چقدر دردناکه که آدم بدونه فرصت زیادی نداره و
اونم در اوج جوونی. بابا من دردمو به کی بگم؟ تو که هیچ وت حاضر نمی شی در این
مورد باهات حرف بزنم. بابا منم آدمم. منم می خوام زندگی کنم. با زنی که دوستش

دارم ازدواج کنم. بابا بشم و بچه ام بهم بگه بابا جون. نغمه من هنوز برای مردن خیلی جوونم خلی.

صداش بی شباهت به فریاد نبود، داشتم گریه می کردم. بهش نزدیک شدم. دستشو که یخ کرده بود گرفتم و گفتم:

حامد؟!

سرش و انداخت پایین با دست چونه اشو بالا گرفتم و گفتم:

_حامد؟ من فکر می کردم با مطرح نکردنش فراموشش می کنی. فکر می کردم بهتر به زندگیت فکر می کنی. فکر می کردم... فکر می کردم.

دیگه گریه امونم رونداد حامد گفت:

_می دونم ولی مگه می شه آدم چیزیکه همیشه باهاشه رو فراموش کنه.

هیچی نگفتم که با دستش اشکاموپاک کرد و گفت:

-گریه نکن نغمه، وقتی گریه می کنی من بیشتر غذاب می کشم، از جون کدمم برام زجرآوردره.

دستشوگرفتم و فاشار دادم و بعد بغلش کردم، حامدم موهامو نوازش می کرد، گفتم:

_حامد چرا زندگی ما بهم گره خورده؟ شونه هاشو انداخت بالا و هیچی نگفت.

حامد؟

می دونست خیلی کلافه ام که گفت:

_بهتره بری داره دیر می شه.

استراحت کن حالت بهتر می شه...

بعد کیفم و برداشتم و باهاش خداحافظی کردم و برگشتم خونه. حرفاش آزارم می

داد، اولین باری بود که حامد با صدای بلند حرف می زد. توی خونه بوی غربت و

تنهایی رو با تمام وجود حس می کردم. سرم درد می کرد. گریه ام گرفته بود. روی زمین

یه گوشه نشستم و عکس امید رو گرفتم تو بغلم و زار زار گریه کردم. وقتی با بچه ها

بودم بیشتر دلم هوای امید رو می کرد. دلم می خواست وقتی گریه می کنم رو سرم

دست بکشه و اشکامو پاک کنه. یعنی امید می دونه من چقدر تنهام؟ کاش بود و

میدید چقدر دلم و. اسه یه لحظه بودن باهاش تنگه. امید خیلی دوستت دارم حتی

اگه هیچ وقت برنگردی.همونجا خوابم برد.صبح وقتی بیدار شدم کمرم خشک شده بود،بلند شدم،آبی به صورتم زدم و لباس عوض کردم صبحونه خوردم که تلفن زنگ زد.مامان مید بود،بعداز سلام و احوالپرسی گفتک -نغمه چرا اینجوری حرف می زنی؟ تا به حال بهش نگفته بودم که مامان و بابا مردن حالام نمی خواستم بگم،خودش کلی درد و غصه داشت دیگه نباید بیشتر از این غصه من و بخوره،ولی نمی دونم چرا هر وقت مامان امید زنگ می زد من بیشتر عذاب می کشیدم،شاید چون یاد امید می افتادم.آخامیدم.

— چیزی نیست.

مامان امید:چیزی شده؟

— نه.

مامان امید:جایی می خوایی بری؟

— نه طرف صبح خونه ام.

مامان امید:بهدفعه به دلم زد که زنگ بزنم به تو.

— خوب کردین.منم تنهام.

مامان امید:خب زنگ بزن ی چند روزی مامان و بابات بیان اونجا.بابات که کارش دست خودشه چند روز به خاطر توتعطیل کنه.

بغض گلومو گرفت،قلبم تیر کشید،آروم گریه کردم و هیچی نگفتم که مامان گفت: -چی شده؟

— هیچی.

مامان امید:تورو خدا بهم بگو دارم دیوونه می شم.

— مامان و بابام....عمرشون رودادن به شما.

هیچی نگفت،سکوت بینموم برقرار شد که مامان آروم گفت:

— چرا؟

— تو تصادف.رفته بودن شمال.موقع برگشت می خواستن من و قافلگیر کنن و بیان

اینجا که تو جاده چند کیلومتری اینجا تصادف کردن تا میبرنشون بیمارستان

مامان،مامان...تموم می کنه و بابام...چند ساعت بعد می میره.

مامان امید: وای خدایا.

زدم زیر گریه و گفتم:

_ خیلی سخت بود. بردیمشون تهران و کنار هم دفنشون کردیم.

مامان امید: خیلی متاسفم تاسلیت می گم.

احساس کردم داره گریه می کنه گفتم:

_ شما خودتون رو ناراحت نکنین. همه چیز دیگه تموم شده.

مامان امید: حالا چه کار می کنی؟ _ هیچ کار. صبر، تحمل و انتظار.

مامان امید: تو خیلی خوبی نغمه. من نمی دونم باید چه کار کنم. می خوایی پیام شیراز.

_ نه ماما جون خودتون رو به زحمتنندازین، من عادت دارم.

مامان امید: تا حالا بهت نگفتم جون امید داشتم شاید... شاید یه روزی امید برگرده ولی امروز ازت می خوام که دوباره ازدواج کنی. ین جوری شاید... پریدم توی حرفشو گفتم:

_ هرگز، من هنوزم امید رو دوست دارم، نمی تونم. خواهش می کنم شاهم ازم نخواین. هیچی نگفت که گفتم:

_ دوست ندارم هیچ کس رو جایگزین امید کنم، درسته که من کسی رو

ندارم، تنهام، ولی باز نمی خوام کسی رو غیر امید کنار خودم ببینم.

مامان امید: می فهمم.

_ ببخشید شما رو هم ناراحت کردم.

مامان امید: اینچه حرفیه. منو تو باید مونس و همدم هم باشیم.

_ بازم بهم زنگ بزنین اینجوری احساس می کنم هنوز هستن کسایی که من براشون مهم باشم.

مامان امید: دختر گلم. صبر داشته باش. یه روزی همه چیز تموم می شه.

_ می دونم ولی بعضی وقتا صبرم دیگه تموم می شه. خسته شدم خیلی خسته.

مامان امید: منم حالی بهتر از تو ندار. اون از شوهرم، اونم از پسر، اونم از زندگیم، منم دیگه هیچی ندارم.

—هرگ کسی یه جوری داره با زندگی می جنگه.

مامان امید: آره.

—ممنون که زنگ زدین.

آروم گفت:

—فکر هیچی رو نکن. فقط به این فکر کن که قراره بشی دکتر این مملکت. این خودش کلیه.

—راستش بعداز رفتن امید اصلا دوست ندارم دکتر بشم ولی چ کار کنم که بهش قول دادم.

مامان امید: باید درست رو تموم کنی تو خیلی زحمت کشیدی.
—می دونم.

بعداز همدیگه خداحافظی کردیم. بلند شدم رفتم توی آشپزخونه. خونه خلی بهم ریخته بود. اصلا حوصله شو نداشتم جمع و جورش کنم، داشتم صبحونه می خوردم که زن زدن. کوکب بود در و باز کردم که اومد تو. تا دید دارم صبحونه می خورم گفت:
—شرمنده بدموقع مزاحم شدم.

—نه بیا بشین تو هم بخور.

کوکب: ممنون، خوردم. راستش اومدم باهاتون حرف بزنم.

—باشه بیا بشین. حداقل برات چایی بریزم.

براش چایی ریختم گذاشتم جلوش که گفت:

—راستش من دیشب خیلی فکر کردم.

—به چی؟

کوکب: به اینکه چه جوری مجبت های شما رو جبران کنم ولی باور کنین هیچ راهی به ذهنم نرسید حالا اومدم ازتون یه خواهش کنم.

—چی؟

—بذارین تو خونه تون کار کنم.

—به پول احتیاج دارین؟

کوکب: احتیاج که داریم ولی برای اون نیست می خوام حتی ذره ای حتی شده ذره ای از محبت هاتون رو جبران کنم. تو رو خدا رومو زمین نندازین.
لبخندی زدم و گفتم:

— اینجوری دوست داری؟ کوکب: آره.

— باشه ولی خودتو خسته نکن.

کوکب: ممنون نغمه خانم.

بعد بلند شد و گفت:

— از آشپزخونه شروع می کنم.

— پس منم کمکت می کنم.

تا اینو شنید من و از آشپزخونه برد بیرون و گفتم:

— نه دیگه.

خندیدم و رفتم توی اتاقم و یکم کارام رو راست و ریس کردم. وقتی از اتاق اومدم بیرون

دیدم همه جا مثل دسته گل می مونه و کوکب هم داره برام چایی می ریزه.

— ممنون خیلی زحمت کشیدی.

کوکب: چه زحمتی از این به بعد هر چند وقت یه بار می آمکاراتونرو بکنم.

هیچی نگفتم روی یه مبل نشستم که کوکب برام چایی آورد و گفتم:

— تو هم بشین.

نشست که گفتم:

— خب از خودت برام بگو.

کوکب: چی بگم؟

— چه جوری با آقا محسن آشنا شدی؟

کوکب: راستش بابام وضع خوبی نداره. به زر نون خودشو خونواده شو می ده، یه روز که

من رفته بودم خرید، این محسن من و می بینه و چند روز بعدش می آد

خواستگاریم. بابام هم که می بینه اینجوری یهنون خور کم می شه از خدا خواسته من

و بدون تحقیق و چیزی می ده به محسن. حالا خدایی بود که محسن خوب از آب

دراومد. خلاصه ما با هم عقد کردیم و سه ماه بعدش عروسی کردیم. ولی چه عروسی

ایی، شاید روی هم رفته مهمونامون می شن بیست یا سی نفر. خیلی عروسی مسخره ای بود. خلاصه بعد از عروسی چون هنوز جا و مکان نداشتیم یه هفته خونه ما بودیم، یه هفته خونه بابای محسن. آخه بابای محسنم اصلا وضع مالییه خوبی نداره. تا اینکه توهمین اوضاع حامله شدم. دیگه همه کلافه شده بودنو بهم سرکوفت می زدن. خب حق داشتن، بابام میخواست نون خور کمتر داشته باشه حالا باید چهارنفر رو نون می داد. همون روزی که توی پارک نشسته بودیم واسه حرف زدن، بابام گفته بود دیگه حق ندارم برم اونجا، بعدشم که شما اومدین و بزرگی کردین و زیر دست و بال من و محسن رو گرفتین.

— خدا کنه از این به بعد کمتر مشکل داشته باشین. کوکب خانم قدرشوهرتو بدون. داشتن یه شوهر خوب و وفادار تو این دورهو زمونه نعمت بزرگیه. کوکب: آره می دونم. راستی نغمه خانم شما چی؟ ازدواج کردین؟ — آره.

کوکب: پس شوهرتون کجاست؟ هیچی نگفتم چی می تونستم بگم، بگم خودمم نمی دونم امید کجاس؟ سکوت عجیبی بینموم برقرار شد که کوکب این سکوت رو سکشت و گفت: — سوال بدی کردم؟ آروم گفتم: — نه.

هیچی نگفت که من گفتم:

— امید رفته مسافرت.

کوکب: امید شوهرتونه؟ سرمو تکون دادم که گفت:

— کجا رفته؟

— نمی دونم.

با تعجب گفت:

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه نمی دونم کجا رفته.

کوکب: باهاتون قهر کرد و رفت؟

اشک تو چشم جمع شد و گفتم:
 _من و امید عاشق هم بودیم.
 کوکب: پس چرا رفت؟
 _نمی دونم من هیچی نمی دونم.
 کوکب: تو این مدت تنها بودین؟
 _آرهییه سال و خرده ای می شهکه رفته.
 کوکب: چه شکلی بود؟
 بلند شدم و عکس عروسی خودم و امید رو در حالیکه امید درآغوشم گرفته بود و داشت نگامی کرد آوردم و دادم بهش که گفت:
 _چقدرم خوشگل بوده.
 سرشو بلند کرد و نگام کرد وگفت:
 _اگه دوستت نداشته پس چرا رفته؟ ماجرا رو براش تعریف کردم و گفتم:
 _خیلی دنبالش گشتم، اما نبود، روزی نیستکه هزار بار به موبایلش زنگ نزدم ولی انگار اصلا امیدی وجود نداشته، می دونی کوکب؟! من و امید خیلی هم دیگه رو دوست داشتیم و حالا فکر می کنم می بینم آره حسرت بعضی ها آتیش بهزندگیمون زد.
 کوکب: مثلاً کی؟
 یاد آرش افتادم. یعنی آه حسرت آرش آتیش به زندگی و وودم زد!!
 _شاید آرش نامزد قبلی ام.
 کوکب: قبل از امید نامزد داشتین؟
 _آره با آرش نامزد کردیم و بعد اومدم شیراز، چون دانشگاه قبول شده بودم و توی دانشگاه با امید آشنا شدم و بعدم ازدوایم با آرش و به هم زدم و با امید ازدواج کردم.

_آره، شاد همین باعث از هم پاشیده شدن زندگیم باشه.... نمی دونم.
 کوکب: ممکنه، ولی شما که مقصر نبودین، بودین؟
 _نمی دونم. شاید مقصر اصلی من بودم که عاشق امید بودم، شاید من نباید از همون
 روز اول با امید حرف می زدم، شاید بهتر بود بهش می گفتم من و نامزد دارم و منو
 ولکن. اما باور کن نتونستم وقتی تو چشاش نگاه می کردم زبونم بندمی اومد. انگار
 همه کلمه ها دارن از دستم فرار می کنن. حرفی واسه گفتن نداشتم. امید یه جوری بود
 وقتی نگامی کرد تموم وجودم پر عشق می شد. یه احساس خیلی خیلی خوب بهم
 دستمی داد. انگار از زمین کنده شدم و تو آسمونم. انگار کورم و اصلا نمی خوام
 ببینم. انگار خورشید تو دستای منه و از التهاب آتیش عشق امید تموم اینکره خاکی
 رو گرم می کنه. انگار یه چیزی از دلم کنده شد. یک چیزی رفت. می بینی اینا همه
 احساسه منه که وقتی امید رو می دیدم بهم دست می داد حالا چطوری می تونستم
 با وجود همه اینا بهش بگم دست از سرم بردار من نامزد دارم، اصلا نمی شد.
 کوکب: آره انگار تو عکسمی خواد با آدم حرف بزنه.
 _تازه این فقط یه عکسه وقتی خودشو ببینی چی می گی؟
 هیچینگفتم منم هیچینگفتم که کوکب بلند شد و دو تا چایی ریخت و آورد و
 گذاشت روی میز و گفت:
 _زیندگیه دیگه نمی شه باهش جنگید، باید سخوت و ساخت.
 _آره ولی من فقط سوختم و خاکستر شدم. این آدمی که اینجا رو به روتنشسته
 هیچی نیست. هیچکس رو نداره. خیلی خسته ام خیلی.
 بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و گفت:
 _این چه حرفیه؟ شما که تنها نیستین. من و محسن هستیم. دوستاتون هستن، مهمتر
 از همه خدا هست. می بینین؟ هنوز خیلیها هستن. پس تنها نیستین.
 بغلش کردم و زدم زیر گریه، ولی آروم و بی صدا. اونم نوازشم می کرد تا آروم
 بشم. وقتی آروم شدم کوکب گفت:
 _من باید برم محسن هر جا که باشه الان می ؟آد.

از همدیگه خداحافظی کردیم و کوب رفت و من بازمنتها شدم. با این تفاوت که زخم کهنه خاطرات گذشته سرباز کرده بود و من در حال مرور آن خاطرات بودم. شاید اگه شیراز نمی اومدم و با آرش ازدواج می کردم حالا انقدر تنها نبودم. بدون اینکه بخوام رفتم سراغ تلفن و شماره محل کار آرش رو گرفتم، منشی اش گوشی رو برداشت و گفت:

_بله؟

_الو سلام ببخشید من با آقای قائمی کار داشتم.

منشی: قرار قبلی داشتین؟ _نه من نغمه جاوید هستم.

هیچی نگفت که من گفتم:

-من باید باهاشون صحبت کنم.

همون منشی قبلی بود و احتمالا همه چیز رو می دونست که گفت:

-چند لحظه گوشی.

چند دقیقه بعد خود آرش گوشی رو برداشت و گفت:

_سلام.

_سلام.

هیچسی نگفت که من گفتم:

_ آرش خان من من ...

سرد و خشک گفت:

_شما چی؟

_نمی دونم. ببخشید من اشتباه کردم نباید به شما زنگ می زدم خداحافظ.

آرش: خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم چقدر سرد و خشک بود. ددلم گرفت آخه منکه حرفینزدم. زدم زیر گریه. فریاد می زدم. سرم گیج رفت. آرش حق داشت با من اینجوری رفتار کنه. من یه روزی دلشو شکستم. آرش، من فقط می خواستم با یکی حرف بزنم ولی انگار اشتباه کردم.

تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته گفتم:

تنهام. امید یه روزی بهم گفت منتظرش بمونم، گفت برمی گرده اما برنگشت، دو سال منتظرش موندم اما خبری ازش نشد. تو چه می دونی تنهایی چقدر سخته؟ چقدر تنهای رو با تک تک سلولهای بدنم لمس می کنم. آرش کاش می فهمیدی تنها چیزی که سکوت این خونه و می شکنه صدای حق حق های منه، یعنی چی؟ انگار سالهاست که این خونه تو غم و غصه خوابیده. گله و شکایتی هم ندارم این راهی بود که خودم خواستم برم حالام پشیمون نیستم فقط خسته ام. می دونم که تو روز تشییع جنازه مامان و بابا بودی اگرچه که جلو نیومدی ولی بودی، کاش می اومدی جلو و نگام می کردی تا ببینی چقدر شکسته شدم، چقدر پیر شدم، چقدر نابود شدم و از اون نغمه دیروزی چیزی نمونده جز یک سکوت خالی.

آرش: که دوباره دلم هوایی بشه؟ که با یه نگاه به زخم خیانت کنم؟

— پس هنوزم دوستم داری؟ آروم گفت:

— آره، اما خیلی وقته که عشقتو تو صندوقخونه قلبم مخفی کردم تا هیچ کس نبینه. تو چی می دونی چقدر عذاب کشیدم. چقدر زجر کشیدم، چقدر سعی کردم نگاهتو تو نگاه نرگس پیدا کنم اما نشد. هیچ وقت نگاه اون، نگاه تو نمی شه. حالام نرگس و اونجوری که تو رو دوست داشتم دوست ندارم. شاید فقط عادت ونیز ما رو کنار هم نگه داشته اگرچه که همیشه نرگس صادقانه دوستم داشت ولی من همیشه ازش فراری بودم.

— می فهمم چی می گی؟ ولی بهم حق بده. من عاشق شده بودم بدون اینکه خودم بخوام. یه دفعه به خودم اومدم دیدم امید همه چیزم شده، خیلی سعی کردم به خودم بگم من نامزد آرشم. مال آرش م نباید بهش خیانت کنم، ولی باور کن نشد. انگار یه نیرویی منو به سمت امید جذب می کرد و حالا می فهمم که اون نیرو عشق بود و من غرق این نیرو شدم.

آرش: می دونم شاید اگه حتی شک داشتم که شما دو تا همدیگه رو دوست ندارین و عشقتون فقط ی هوسه اونجا توی بیمارستان نمی داشتم برم و همونجا می موندم و وادارت می کردم که بیایتهران و پای سفره عقد بشینی ولی عشق رو تو چشای امید دیدم که وقتی حالت بد شده بود چطوری نگات می کرد. دیدم که اشک تو چاش بدون

توجه به غرور مردونه اش جمع شده بود. تو هم که واسه رفتن امید اونجوری شدی، اینا فقط نشونه عشقه و در مقابل عشق فقط باید زانو زد. منم تسایم عشق شما شدم و تنهاتون گذاشتم.

— آرش چرا روز تشییع جنازه نیومدی جلو؟

آرش: می ترسیدم دوباره با دیدنت زخم کهنه عشقت سرباز کنه، می ترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم و همونجا بزنم زیر گریه. خلاصه دلشو نداشتم ولی از دور می دیدمت که با چندتا دختر و پسر بودی و یه آقایی که بیشتر کنارت بود و مدام مثل پروانه دورت می چرخید.

— حامد؟ آرش: خواستگارت؟

— نه... یه دوسته... یه همدم.

آرش: یعنی چی؟

— خودمم نمی فهمم چی شد اومد تو زندگیم. یه وقتی فهمیدم حامد کنارمه از وقتی اون اومده کمتر غصه می خورم، هیچ وت ازم خواستگاری نکرده چون می دونه چقدر امید رو دوست دارم. حامد تا حالا مثل یه برادر کنارم بوده نه بیشتر نه کمتر. آرش: پس اونقدرها هم تنها نیستی.

دلم برای حامد سوخت زدم زیر گریه و گفتم:

— ولی دوامی نداره، چون حامد ایدز داره و معلوم نیست تا کی زنده بمونه.

آرش: جدی؟ خودش چه کار می کنه؟ ناراحت نیست؟

— خیلی ناراحته. تنها چیزی که عذابش می ده همینه. می دونه که بهار زندگیش داره خزون می شه ولی هیچی نمی گه، نمی خواد بیشتر ناراحتم کنه ولی همین سکوتش عذابم می ده.

آرش: زندگی با آدما چه کار می کنه؟ دنیای مسخره ایه.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

— خب آرش وقت کار تو نمی گیرم برو فقط بذار آخرین حرفامو بزنم. یه چیزی بهم می گه که من و تو دیگه همدیگه رو نمی بینیم. قدر زندگیتو بدون. اصلا فراموش کن من امروز زنگ زدم. فکر کن من همون نغمه مغرور دیروزم که توجهیبه احساسات تو

نداشت و رفت دنبال زندگی خودش. آگه الناز رو دیدی سلام منو بهش برسون و بگو نغمه گفت شرمنده که نتونستم دوست خوبی برات باشم. بهش بگو نغمه همیشه دوست داشت حتی وقتی تنها بود و هیچکس حتی تو رو هم نداشت، بهش بگو واسه زندگی من غصه نخور. هفهرجی بوده تموم شده. غصه گذشته ها رو خوردن جز حسرت چیزی نداره. تو هم این نغمه خطا کار رو ببخش و اسم نغمه رو از ذهنت پاک کن. نذار هیچ وقت رد و نشونی از من باقی بمونه. فراموش نکن یه روزی این نغمه پا گذاشت روی دل عاشق تو و احساساتتو نادیده گرفت. خب دیگه برو، ممنون که به حرفام گوش دادی.

هیچی نگفت که من گفتم:

— آرش؟

با صدای بغش الود گفت:

— بله؟) خدا لعنت کنه نغمه . مگه مرض داشتی زنگ زدی بچه رو داغونش کردی.....)

— زشته گریه کنی ها. من لیاقت اشکای تو رو ندارم. واسه یکی گریه کن که برات ارزش قائل باشه نه واسه کسی که یه روز تو رو ندید و رفت دنبال زندگی خودش. آرش: این حرفا رو نزن. من به دیروز کاری ندارم. واسم امروز مهمه که بهم زنگ زدی. — ممکنه ما دیگه همدیگه رو نبینیم یا اصلا نتونیم با هم حرف بزنیم فقطیه خواهشی دارم.

آرش: بگو.

— زندگیتو دوست داشته باش.

هیچی نگفت که من گفتم:

— خدا حافظ.

آروم گفت:

— دوستت دارم نغمه .

— عشق لیاقت می خواد که من ندارم. آرش فراموشم کن این واسه همه بهتره. یادت نره من همیشه نرگسم فقط نرگس. بهم بگو دوستم داری. خدا حافظ.

گوشی رو به سختی گذاشتم، دلم نمی اومد. همونجا روی زمین نشستم و زدم زیر گریه و سرمو محکم زدم به دیوار و امید رو صدا رد. ولی هیچکس نبود که جوابمو بده. وقتی به سرم دست کشیدم دیدم داره خون میاد. بلند شدم و سرمو بستم خیلی درد می کرد. روی مبل افتادم و همونجا خوابم برد. خواب عجیبی می دیدم. اصلا معنی اش رو نمی فهمیدم. یه لحظه توی دانشگاه بودم، یه لحظه توی خونه بابا، یه لحظه سر قبرشون و یه لحظه بعد تو خونه حامد. اصلا نمی فهمیدم دور و برم چی می گذره. همه چیز در هم و برهم بود وقتی از خواب بیدار شدم که تلفن زنگ می زد. سرم خیلی درد می کرد همه چیز رو چندتا می دیدم اصلا حالت تعادل نداشتم. انگار اصلا تو این دنیا نبودم. هرجوری بود تلفن رو برداشتم و خودمو به دیوار تکیه دادم، حامد بود، بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

— چرا گوشی رو بر نمی داری؟ دیگه داشتم قطع می کردم.

دستم رو گذاشته بودم پشت سرم جایی که خون می اومد، خیلی درد می کرد، گفتم:

— دستم بند بود.

حامد: نیم ساعت پیش هم زنگ زدم گوشی رو برنداشتی.

منکه انقدر خواب سنگین نیدم چرا با تلفن حامد از خواب بیدار نشدم، شاید از درد بی هوش شده بودم، گفتم:

— حموم بودم.

حامد: حالت خوبه؟ — آره چطور؟

حامد: هیچی صدا نگرفته؟ — چیزی یکم خوابم می آد.

حامد: پس مزاحمت نمی شم برو بخواب.

وقتی گوشی رو گذاشتم آه از نهادم دراومد دستمو که از پشت سرم برداشتم پر خون بود، همونجا روی مبل نشستم و به دستم نگاه کردم. چشم سیاهی می رفتم خوب نمی تونستم جلومو ببینم، سرمو گذاشتم روی مبل که نفهمیدم خوابیدم یا بی هوش شدم.

وقتی چشممو باز کردم دیدم توی بیمارستانم و بچه ها دور من ان. سرمو که

چرخوندم دیدم حامد کنار دستمه و داره نگام می کنه فاروم گفتم:

—چی شده؟

حامد:حالت خوب نبود آوردیمت بیمارستان.

—ولی من خوبم.

سینا:برمنکرش لعنت.فقط گفتیم یه چکاپ بشی بد نیست.

به سرم دست کشیدم و گفتم:

—سرم؟

حامد: نغمه با خودت چه کار کردی؟ هیچی نگفتم که نیلوفر گفت:

—دیشب که حالت بد شده بود نکردی یه زنگ به ما بزنی اگه حداقل به یکی از ماها

زنگ زده بودی زودتر می رسوندمت بیمارستان.

—دیشب؟الان ساعت چنده؟ سینا:حدود ساعت شادی شب.

—من تموم این مدت خواب بودم.

سیامک :خواب نه بی هوش.

هیچی نگفتم که سینا گفتک

-امروز صبح من و نیلوفر اومدیم سراغت که با هم بریم آزمایشگاه.وقتی دیدم خونه

نیستی اونم اون وقت صبح زنگ زدم به حامد که گفت شب قبلش تلفنی باهات

حرف زده گفتمی که خسته ای و می خوام بخوابی.بعد زنگ زم به موبایلت که جواب

ندادی،این بود که با اجازه شما از بالای در پریدیم توی حیاط و اومدیم تو دیدیم روی

مبل افتادی و از سرت همینجوری داره خون میاد و تو خون غلت زدی.بعد زود

رسوندمت بیمارستان و جناب عالی تا حالا بی هوش بودی.دختر می دونی چقدر

خون ازت رفته؟آخه چی شده؟

—نمی دونم.

حامد:یعنی چی که نمی دونم؟!

نگاش کردم و گفتم:

—دلم گرفته بود.می خواستم با یکی حرف بزنم اما هیچ کس نبود،دوست نداشتم

غصه رو غصه های تو بذارم بچه هام که انقدر شاد و خوشحالن که دلم نمیاد با غصه

هام غمگینشون کنم،زنگ زدم به آرش .

تا اسم آرش رو شنید یه دفعه صورتش یه جور بدی شد و گفت:
_ آرش ؟

_آره.نامزد قبلی ام.قبل از ازدواج با امید با اون نامزد بودم.وقتی با امید آشنا شدم
نامزدیمو باهاش بهم زدم و با امید عروسی کردم. حامد نمی دونی آرش چقدر دوستم
داره،باهاش حرف زدم.وقتی تلفن رو قطع کردم یه دفعه همه چیز اومد تو سرم.تموم
خاطرات گذشته تو یه لحظه اومد توی سرم،دلم می خواست همه رو از سرم
بیرونمکنم،داشت عذابم می داد،چندبار محکم سرمو به دیوار زدم که احساس کردم
خالی خالی شد دیگه هیچی توش نبود.
اشک تو چشای حامد و بچه ها حلقه شزده بود، حامد دستمو گرفت و فشار
داد،سیامک گفت:

_دکتر می گفت فردا صبح می تونیم ببریمت خونه.
هیچی نگفتم.بچه ها تک تک ازمون خداحافظی کردن اما همشون با چهره ای گرفته
و غمگین.فقط من موندم و حامد . حامد دستمو گرفته بود و سرشو تکیه داده بود
بهش صداش کردم که سرشو بلند کرد.چشاش قرمز بود و خیس.به چشاش دست
کشیدم و گفتم:

_گریه نکن دلم ریش ریش می شه.

حامد: نغمه من و ببخش.

_چرا؟مگه چهکار کردی؟

حامد:خیلی کارا.من اصلا هیچی نیستم.لیاقت هیچی رو ندارم.من باید چه کار
کنم؟بگو؟

_فقط کنارم باش.

بلند شد رفت پشت پنجره ایستاد و چنگ زد تو موهایش و گفت:

_ نغمه نغمه نغمه

هیچی نگفتم می دونم خیلی کلافه است. خواستم بلند بشم ولی سرم درد می کرد. آروم سرم رو از دستم درآوردم و دستمو به سرم گرفتم و بلند شدم رفتم پیشش که برگشت و گفت:

_ چرا بلند شدی؟ برو بگیر بخواب.

دستشو گرفتم و گفتم:

321

_ حامد وقتی برام گریه می کنی یه حال خوبی بهم دست می ده، احساس می کنم..... احساس می کنم دوستم داری.

_ نگام کرد، نگاش تو نگام فقل شد، بازو هامو گرفت و گفت:

- معلومه که دوستت دارم. اینو قبلا هم بهت گفتم، شاید اگه.... اگه ایذر

نداشتم..... ازت خواستگاری می کردم.

بدجوری بغض گلومو فشار می داد، انگار می خواست خفه ام کنه، گفتم:

_ می تونم بغلت کنم؟

آروم سرشو تکیه داد که رفتم تو بغلش و زدم زیر گریه، اونم نوازشم می کرد و هیچی نمی گفت. سکوت اتاق رو فقط هق هق های من و حامد می شکست. ازش جدا نمی شدم. دلم نمی خواست ولش کنم که تو همین موقع پرستار شیفت اومد تو و تا ما رو دید خندید و گفت:

_ ااا، چرا بلند شدی؟

از بغل حامد اومدم بیرون که اون پرستار دستمو گرفت و من و برد توی تخت خوابوند و دوباره سرم رو بهم وصل کرد و گفت:

- دیگه به سرت نزنه از تخت بیایی پایین ها.

بعد به حامد نگاه کرد و گفت:

_ کاری داشتین صدام بزنین.

و بعد از اتاق رفت بیرون. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و رفتم تو خودم، حامدم هیچی نگفت. پشت پنجره ایستاده بود و داشت بیرون و نگاه می کرد. نیم ساعتی همونجور گذشت که من خسته شدم و گفتم:

-نمی خوایی چیزی بگی؟ برگشت و گفت:

-چی بگم؟

-نمی دونم، ولی از سکوت متنفرم، کاش بچه ها الان اینجا بودن و یکم شوخی می کردن تا دلمون باز بشه.

حامد:می خوایی زنگ بزنی بیان؟

-نه دیر وقته.

بازم هیچی نگفت که من گفتم:

-دیگه داره تموم می شه.

حامد:چی؟

-درس. وقتی درس تموم بشه می خوام توی یکی از این بیمارستانا مشغول بشم.

حامد:نمی خوایی برگردی تهران؟

-نه اینجا رو بیشتر دوست دارم. بچه ها اینجا. تو اینجا، زندگیم اینجا. کجا برم که شماها رو داشته باشم.

لبخندی زد و هیچی نگفت که من گفتم:

-من به عهدم وفادارم، سه ماه دیگه بیشتر نمونده. من دکتر شدم همونطور که امید می خواست اما امید به قولش وفا نکرد و برگشت و تنهام گذاشت.

حامد: امید رو ببخش. اون مقصر نیست، حتما نتونسته برگرده. خودشم الان خیلی ناراحته. من می دونم.

سرشو انداخت پایین و گفت:

-شاید نمی تونست، تو از کجا می دونی؟ شاید فکر کرده اینجوری واسه توام

بهتره، شاید فکر کرد اینجوری راحت تر فراموشش می کنی.

-مسخره است. خودشم خوب می دونه چقدر دوستش دارم، امکان نداره با گذشت زمان فراموشش کنم.

هیچی نگفت. منم دیگه حرفی نزد این سکوت باعث شد خوابم به چشمم

بیاد. صبح وقتی بیدار شدم هیچ کس توی اتاق نبود، یکم دور و بر رو نگاه کردم که

حامد و سينا اومدن تو سينا گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟

-سلام.

سینا:علیک سلام.دکتر تا نیم ساعت دیگه میاد که برگه ترخیصتو امضا کنه.

_ممنون.خیلی زحمت کشیدی.

خندید و گفت:

-بابا چه زحمتی،تموم زحمتها رو دوش حامد خان بوده که تا صبح نخوابیده.

بعد سینا چشمکی زد و آرام گفت:

_خیلی خاطرتو می خوادها.چشاش از بی خوابی پف کرده.

نگاش کردم سینا راست می گفت،گفتم:

_حامد چرا دیشب نخوابیدی؟ حامد:خوابم نمی برد.

سینا:پس من می رم کارا رو بکنم.

و بعد رفت که من به حامد گفتم:

_دیشب سکوت اتاق آزارت نمی داد؟!

حامد:نه،تو تموم مدت داشتم تو رو نگاه می کردم حتی با چشای بسته هم باهام

حرف می زدی،منم خوب به حرفات گوش می کردم.

_چی می گفتم:

حامد:داشتی برام از بچگیت می گفتی،از امید از من...

_حرفام ناراحت نکرد؟ حامد:نه.

نیم ساعت بعد سینا با دکتر اومد و من مرخص شدم.با سینا و حامد رفتیم خونه

من.هنوزم وقتی راه می رفتم سرم گیج می رفت ولی دردشو کمتر احساس می کردم،

سینا که من و رسوند خونه رفت. حامد اون روز رو مرخصی گرفت وکنارم موند.از

بیرون برامون غذا آوردن و با هم خوردیم،عصری هم حامد رفت و من باز تنها شدم.

"دیگه خیلی کلافه شدم.بدون اینکه بخوام گریه ام گریفته بود.سپیده زده بود،راننده

گفت:

-خانم ببخشید،شما نمی خوابین بخوابین؟همه خوابیدن ها.

گفتم:

__ خوابم نمیاد.

راننده: داستان می خونین؟ گفتم:

- داستان؟ نه دارم یه زندگی رو مرور می کنم.

راننده: زندگی؟ گفتم:

__ آره.

دیگه هیچی نگفت. نگاهی به مسافرا که همگی راحت خوابیده بودن کردم و آهی کشیدم و دوباره دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن، دیگه چیزی نمونده بود. " و امروز چهارمین سالگرد فقدان امیده، و من هنوز تنهام. درسم تموم شد و تو یکی از بیمارستان های شیراز با بچه ها مشغول کار شدیم. همه کنار همه ان و با هم کار می کنن. حالا کمتر احساس تنهایی می کنم. الان توی اتاق کارم نشستم. یه مدتی می شه که توی این بیمارستان مشغولم. روزگارم می گذره، بد یا خوب، مهم نیست. مهم اینه که من به قولم وفادار موندم و همونی شدم که امید می خولست. بهزاد و مهتاب عروسی کردند فچه عروسی با شگوهی، چقدر خرج کردن. بعد از اون که شادی و سیامک و بهزاد و مهتاب با هم ازدواج کردن سینا بیشتر برای ازدواج با نیلوفر اصرار داره، خب حق هم داره. و جالب اینجاست که نیلوفر و سینا هنوز دارن کارای ابتدایی رو انجام می دن. یاسمین هم 6 ماهه حامله است. شاهین خیلی هواشو داره، البته به اصرار خود یاسمین که دوست داشت تا ماه 1 توی بیمارستان کار کنه، شاهین هم قبول کرد. حامدم مثل گذشته کنارمه، اگرچه که هر روز ضعیف تر از دیروز می شه، ای کاش می تونستم براش کاری بکنم، ولی افسوس. هرازگاهی میاد بیمارستان پیشم و خلاصه هنوزم به قول خودش هست و داره نفس می کشه. در اتاقم رومی زنن. گفتم:

__ بله؟

یه خانم مسنی اومد تو و گفت:

__ سلام خانم دکتر.

به مبل اشاره کردم و گفتم:

__ بفرمایید.

نشست و گفت:

— خانم دکتر راستش نمی دونم چه طوری بگم؟ خجالت می شکم به خدا. من ... من ...

دیدم نمی تونه حرفش و بزنه گفتم:

— راحت باشین. بگین.

سرشو بلند کرد و گفت:

— شوهر خانم دکتر.

— شوهرتون چی؟

زن: می گن تا پول به حساب بیمارستان واریز نکنم بستری اش نمی کنن.

— بیماری اش چیه؟

زن: نمی دونم این دکترایه چیزایی می ن ولی من سر در نمی آرم فقط می دونم اگه تا

دو سه روز دیگه پاشو عمل نکن قطع نخاع می شه.

— پس باید عمل بشه؟ زن: آره.

— شما الان فقط مشکلتون پوله؟ سرشو انداخت پایین و گفت:

— آره خانم دکتر. همه مشکلات ما فقط پوله.

— دکترش کیه؟ زن: دکتر میلانی.

— سینا؟ خودش می دونه شما مشکلتون چیه؟

زن: راستش خجالت کشیدم بهشون بگم. با یکی از پرستارا که صحبت می کردم گفت

بهتره با شما صحبت کنم.

— خیلی خب، چند لحظه صبر کنین.

روی یه ورق برا سینا نوشتم، شوهر این خانمو بستری کنه، اونم هرچه زودتر. پولش رو

هم من به حساب بیمارستان واریز می کنم و بعد ورقه رو دادم به اون خانم و گفتم:

— اینو بدید به دکتر میلانی، خودش می دونه چه کار کنه؟ ورقه و گرفتش و خوندش و

گفت:

— خدا از خانمی کمت نکنه، به خدا خیلی خانمی.

بعد گفت:

_خدا حافظ.

پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم و گفتم:

_دکتر جاوید بفرمایید.

سینا بود گفت:

_حالا ما اتونقدر مفلس شدیم که تو باید به بیمارمون کمک کنی و خودمون ماستیم.

_سلام. اومد اینجا منم کمکش کردم. نمی دونستم تو هم دست خیر داری.

سینا: پس چی فکر کردی؟ فکر کردی فقط تو به فکر مردمی؟

_نه.

سینا: زنگ زدم بهت بگم پولاتو خرج نکن. بذار واسه بدبخت بعدی. من پول این خانمو

واریز کردم. راستش غرور مردونه ام اجازه نداد تو واسه بیمار پول واریز کنی.

_ای پس که اینطور باشه ممنون.

خندید و گفت:

_خواش می کنم پس فعلا.

بعد با هم خدا حافظی کردیم و از اتاق اومدم بیرون باید چند تا از مریضا رو چکاپ

می کردم، یه بیماری بود یه دختر 16 یا 17 ساله بود. اصلا حرف نمی زد. نفهمیده بودیم

خانواده اش کیه؟ تصادف کرده بود و دست و پاش سکشته بود، همیشه به رو به رو

خیره می شد و اصلا حرف نمی زد. تا حالا نفهمیده بودم به چی نگاه می کنه. خیلی

سعی کرده بودم باهاش حرف بزنم ولی خودش اصلا نمی خواست. وقتی رفتم توی

اتاقش باز داشت به اون نقطه نگاه می کرد. رفتم جلو و گفتم:

_سلام.

مثل همیشه جوابمو نداد، روی صندلی کنارش نشستم، سعی کردم به همونجایی که

خیره شده بود خیره بشم از دید من هیچی اونجا نبود. ولی شاید اون اونجا خیلی

چیزا می دید.

_همیشه به چی نگاه می کنی؟

بازم جوابمو نداد. غم رو تو نگاهش می خوندم. می خواستم باهاش حرف بزنم ولی از

کجا باید شروع می کردم. یکم سوت کردم و بعد گفتم:

—یادمه یه روز یه نفر بهم گفت اگه می خواهی غصه ها از پا درت نیارن اونا رو یه جا جمع کن و بعد بریزشون دور.اون وقت احساس سبکی می کنی.می دونی غم و غصه تیکه ای از زندگیه.تیکه ای که نمی تونی حذفش

کنیم،همیشه باهامون هستن.می تونی تصور کنی که این آدمی که رو به روت نشسته و داره باهات حرف می زنه هیچی نداره؟من آدم خیلی تنهای هستم،خیلی.اما می دونی همیشه تو تنهایی ام چی اومده تو ذهنم؟فردا...فردا...فردا....اینکه فردا چه کار کنم؟چطوری روزم رو

بگذرونم؟می بینی زندگی هنوزم ادامه داره.ممکنه خیلی چیزا رو از دست بدیم اما می تونیم در عوضش از این دنیا لذت ببریم،البته اگه بخواییم.شاید فکر کنی من آدم بی خودی هستم که بدون اینکه هیچ غم و غصه ای داشته باشه موعظه می کنه ولی منم غصه دارم منم غمگینم منم الان هیچی ندارم،مادر و پدرم رو از دست دادم،همسرم یه روزی گذاشت و رفت....
نگام کرد و آرام گفت:

—کجا؟

—نمی دونم.یه روز مادرش زنگ زد و گفت که بره شهرستانشون که اونم رفت اما دیگه برنگشت.خیلی دنبالش گشتم اما نبود انگار هیچ وقت وجود نداشته. من و امید عاشق هم بودیم.خیلی همدیگه رو دوست داشتیم.اما دست تقدیر اون و ازم گرفت.بعد رفتنش خیلی غصه خوردم،چه شبایی که تا صبح بیدار موندم و براش گریه کردم اما امید صدامو نشنید تا امروز که دارم با تو حرف می زنم از امید خبری ندارم.منم مثل تو غصه دارم ولی ببین هنوز رو پام.
وقتی نگاش کردم چشاش پرز اشک بود و خیره شده بود به من.بهش لبخند زدم و گفتم:

—تا شقایق هست زندگی باید کرد.تو هم هنوز خیلی جوونی باید از زندگیت لذت ببری.این حق توست.غصه خوردن که دردی رو درمون نمی کنه.
آرام گفت:

—هیچ وقت فکرشو نمی کردم که آخر کار اینجوری بشه. بهم خیانت کرد، گفته بود دوستم داره ولی دروغ می گفت. با این حال من لعنتی بازم دوستش داشتم، هنوزم وقتی اسمشو تکرار می کنم قلبم به شماره می افته.

هیچی نگفت منم هیچی نگفتم. یکم که گذشت گفت:

—اسمش فرزاد بود. یه روز توی خیابون دیدمش. بهم لبخند زد و از کنارم رد شد. نفهمیدم چرا بهم لبخند زد و اونجوری نگام کرد؟ اما خنده اش تو ذهنم حک شد. تا اینکه دو روز بعد تو خیابون اومد جلو و خودشو معرفی کرد و گفت که ازدو روز پیش که من و دیده خواب و خوراک نداره. منم از اونجایی که تو خونه اصلا محبت نمیدیدم و تشنه یه نگاه عاشق بودم هیچی نگفتم، اون روز منو برد رستوران و بعدش با هم گشتیم. می دونین توی خونه ما اصلا محبت معینداره. از وقتی یادم میاد بابام همیشه زور می گفت. وضع مالی خوبیم نداشتیم واسه همین همه همیشه عصبانی بودن، کلافه بودن، خلاصه من تشنه یه محبت خالصانه بودم و فکر می کردم فرزاد سرچشمه همه محبت های دنیاست. وقتی فرزاد گفت دوستم داره، این جمله برام آشا نبود. نمی دونستم در مقابل یه همچین جمله ای چی باید بگم. خانواده اش ایران نبودن. وضع مالی خوبین داشتن، یه روز دیگه خسته شدم. وقتی این و به فرزاد گفتم و از محدودیت های غیرقابل تحمل خانواده ام گفتم پیشنهاد فرار داد اما من بهش گفتم وقتی فرار کردم کجا رو دارم که برم. اونم گفت که فکرشو می کنه. به حرفش گوشش دادم و یه شب از خونه زدم بیرون. فرزاد سر یه چهار راه منتظرم بود وقتی سوار ماشین شدم و ازش پرسیدم حالا کجا برم، گفت:

—این وقت شب که جایی رو پیدا نمی کنیم. بهم پیشنهاد اد که بریم خونه اش تا فردا یه کاری بکنه.

ترسیدم ولی فرزاد گفت:

—من و دوست داره و حتی حاضر نیست یه خار به پام بره چه برسه به اینکه خودش اذیتم کنه. منم احمقم قبول کردم آخه جایی رو نداشتم، اگه بابا میپیدام می کرد من و می کشت. واقعا می کشت. رفتم خونه اش. اول یه دوش به پیشنهاد فرزاد گرفتم و فرزاد برام چایی آورد. وقتی خوردم سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم. خودتون

دیگه بقیه اشو می دونین. فقط وقتی که بیدار شدم و دیدم فرزاد باهام چهکار کرده داشتم دیوونه می شدم، فرزاد یه گوشه نشسته بود و داشت سیگار می کشید و همش می خندید اونم یه خنده وقیحانه. داشت حالم بهم می خورد، سرش داد کشیدم، فریاد زدم ولی فرزاد فقط می خندید و حرفام و تایید می کرد. با درموندی بلند شدم، خواستم پیام از خونه بیرون که گفت:

_تو دختر خیلی ساده ای هستی. پس باید چوب سادگیتو بخوری. تو فکر کردی من کی ام؟ فرشته نجات تو؟ نه دختر جون... نه... اگه من اینجوری بار اومدم مقصر جامع است. اصلا هرچی ما می کشیم مقصر جامعه است. جامعه داره جووناشو به گند می کشه اونوقت دم از پاکی و صداقت می زنه، دم از دین و ایمون می زنه. نه دختر جون نه. تو هنوز بچه ای، یه نصیحت از من بشنو، هیچ

وقت به عشق های خیابونی دل نبند آخرش اینه که می بینی. چوب سادگیتو خوردی. تقصیر من نبود باور کن.

_خیلی بی شعوری. خیلی. هرکاری که بخوای می کنی و بعد می ندازی گردن جامعه و اجتماع. مگه خودت فهم و شعور نداری. مگه عقل نداری که راه و چاه و از هم شناسی؟ تو فقط یه آشغالی یه آشغال.

بعد در و بستم و از خونه اومدم بیرون. گریه می کردم. ولی دیگه برام مهم نبود آب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب، تصمیم گرفتم خودمو بکشم. چشامو بستم و اومدم تو خیابون. صدای یه ماشین و شنیدم که داشت بوق میزد فمدام و پشت سر هم. چشامو محکم بستم و دیگه هیچی نفهمیدم تا بعد که دیدم اینجام. دوباره برگجشت و نگام کرد، گفتم:

_خدا بزرگه فکرشو نکن. یه همچین عشقایی دوام نداره. خیلی زود فراموش می کنی. این از فواید گذشت زمانه.

دختر: خدا کنه که اینجوری باشه که تو می گی ولی من می ترسم.

_شماره خونه تون رو بده ب من. همه چیز رو درست می کنم.

دختر: اگه قبول نکردن چی؟

— تو بده اونش با من.

با تردید و ترس شماره رو داد. منم یادداشت کردم. وقتی از اتاقش اومدم بیرون یک سر رفتم به اتاقم و شماره رو گرفتم و با باباش حرف زدم. بیچاره معلوم بود تو این مدت خیلی سختی کشیده. خیلی دخترشو دوست داشت اما هیچ وقت راه درست محبت کردن رو یاد نداشت. می گفت پشیمونه منم که دیدم اینجوریه آدرس رو دادم و قرار شد تا نیم ساعت دیگه بیاد سراغ دخترش. بالخره اومد و دخترشو درآغوش کشید و از اون بابای خشن و عیس حالا فقط یه مرد تکیده و رنج دیده باقی مونده بود و از دخترش واسه همه سالهایی که از دست رفته بود عذر می خواست. اون دخترم خیلی خوشحال بود، قبلا یه باباش قضیه مردم (همون دختر رو) گفته بودم. خلاصه برگه ترخیصشو به اصرار خودش کهدوست داشت برگرده خونه امضا کردم. وقتی دوباره توی اتاق تنها

331

شدم خیلی خوشحال بودم از اینکه مریم برگشته بود خونه اش، داشتم فکر می کردمکه یاسمین و شاهین اومدن تو اتاق و گفتن:

— سلام.

— سلام.

هردوشون نشستن که یاسمین گفت:

— خسته نشی یه وقت اینجا پشت میز نشست.

— خیلی کار دارم ولی اصلا حوصله ندارم.

شاهین: بالاخره طلسم اون دختره شکسته شد؟

— آره مرخصش کردم بره خونه شون.

یاسمین: مگه حالش خوب بود؟

— آره، ولی خوب ترم می شه وقتی تو جمع خانواده اش باشه.

تو همین موقع سیامک و سینا و نیلوفر اومدن که سینا مثل همیشه شلوغ اومد تو گفت:

— سلام بر قهرمان ما.

_سلام چی شده همه هجوم آوردین خبریه؟
 سیامک:چه خبر بهتر از اینکه شما طلسم زبون اوندختر لجباز و لوس رو باز کردین.
 _ما اینیم دیگه.
 در همین موقع تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم. شادی بود گفت:
 _اونجا چه خبره مریض داری؟
 -نه بچه هان.
 شادی: خبریه؟
 -نه ولی مثل اینکه اینا کار و زندگی ندارن.
 شادی:اونجا چه کار می کنن؟
 _اومدن بهم تبریک بگن واسه اون دختره که مرخصش کردم.
 شادی:آره منم واسه همین بهت زنگ زدم ولی کار دارم نمی تونم بیام.
 _وای نیای اینجا ها. اینا رو هم باید از سر باز کنم.
 خندید و گفت:
 -گوشی رو بذار رو آیفون.
 گوشی رو گذاشتم رو آیفون که شادی به بچه ها گفت:
 -بچه ها خجالت بکشین ما کلی مریض داریم که منتظرن تا بهشون برسیم.اون وقت
 اونجا نشستین دارین می خندین.بلند شین برین دنبال کاراتون.بابا یکم فکر اون
 مریضای بدبخت رو بکنین.
 نیلوفر:تو نمی خواد فکراونها رو بکنی.
 سیامک:الان میریم بابا چرا می زنی؟
 شادی:زود پاشین دیگه نبینم تو یاعت کار فضولی کنین ها.
 بچه ها همگی بلند شدن و گفتن:
 _باشه بابا رفتیم.
 شادی گفت:
 -پس خداحافظ نغمه.

بچه ها رفتن. ظهر وقتی کارم تموم شد رفتم خونه اونقدر خسته بودم که بدون اینکه لباسمو دربیارم خوابم برد. عصری کوکب اومد خونه رو تمیز کرد و شامم برام درست کرد و بعد دوباره رفت. بهش گفته بودم این کارا رو نکنه ولی خودش می گفت اینجوری راحت تره. منم دیگه چیزی نمی گفتم. فردا صبحش وقتی رفتم بیمارستان و فرممو پوشیدم دیدم دارن در می زنن گفتم:

-بفرمایید.

حامد بود با یه دسته گل اومد تو و گفتک

-سلام.

_سلام این وقت صبح اینجا چه کار می کنی؟

حامد: چون می دونستم الان مریض نداری و سرت خولته اومدم و گفتم از همینجا برم سر کار.

_بیا بشین.

نشست که من گفتم:

_گل واسه چی خریدی؟

خندید و بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و گل رو بهم داد و از تو جیبش یه جعبه کوچیک درآورد و گفت:

_تولدت مبارک.

خیلی تعجب کرده بودم گفتم:

_تولد من؟ تو... تو از کجا می دونستی؟ منکه اصلا یادم نبود.

گفت:

-حالا دیگه.

_ممنون.

بازش کردم یه انگشتر خوشگل و گرونقیمت بود.

_وای حامد این خیلی قشنگه.

حامد: قابلتو نداره.

بعد دستمو گرفت و گفت:

-می خوام خودم دستت کنم.

بعد آروم انگشتر رو دستم کرد و یه لبخند قشنگ بهم زد که یه دفعه حالش بد شد، گفتم:

_چی شد حامد؟

سرفه می کرد. صورتش قرمز شده بود. گفتم:

_حامد حالت خوبه؟

حامد: آره چیزی نیست.

_ولی حالت خوب نیست بذار معاینه ات کنم.

خندید و گفت:

_واسه چی؟ منکه می دونم از چیه؟ هیچی نگفتم ولی حالش بهتر شد. گفت:

_خب دیگه من باید برم.

_ولی حالت خوب نیست. بمون حالت بهتر بشه.

حامد: نه باید برم، حالم خوبه.

_ولی...

پرید وسط حرفم و گفت:

-کاری نداری؟ آروم گفتم:

_نه مواظب خودت باش.

حامد: خدا حافظ.

نگاهی به انگشتر قشنگی که تو دستم می درخشید و نگاهش به گلای قشنگی که

برام خرید بود کردم، روش یه تیکه ورق بود نوشته بود "دوستت دارم" یه حالی

شدم. بدون اینکه بخوام گفتم:

_منم دوستت دارم.

تا ظهر سر گرم کارم بودم و نفهمیدم زمان چطوری می گذره. ظهر بود که یاسمین اومد

توی اتاق گفتم:

_حالت خوبه؟

دستش به شکمش که دیگه داشت خیلی بزرگ می شد کشید و گفت:

-خوبم.

_زیاد نباید کار کنی.خودتو خسته نکن.برات خوب نیست.

یاسمین:نه بابا.خسته نمی شم.راستی نغمه واسه بیمار اتاقت 414 اومدم.

_اون پیرمرده؟ یاسمین:آره.

_چی شدهمگه؟

یاسمین:هیچی می خواد زودتر مرخصش کنی.می گه نمیخواد این چند روز باقی

مونده از عمرشو تو بیمارستان بگذرونه،بیمارستان و رو سرش گذاشته.

_باید ببینمش.

بلند شد و گفت:

_خب دیگه مزاحمت نشم.همین رو می خواستم بگم.کاری نداری؟

_نه.

خواست بره که یه دفعه ایستاد و دستشو به کمرش گرفت و آه و ناله کرد که زود بلند

شدم و رفتم جلو و گفتم:

_چی شده؟

یاسمین: وای کمرم، نغمه داره می شکه.

نشوندمش روی صندلی و گفتم:

_الان به شاهین زنگ می زنم.

حتی روی صندلی هم نمی تونست بشینه،مدام آه و ناله می کرد.زود به یاسمین زنگ

زدم که گفت الان میاد. یاسمین دیگه داشت گریه می کرد،گفتم:

_کمرت درد می کنه؟ یاسمین:نه نمی دونم.

دستشو به شکمش گرفت و گفت:

_کوچولو آروم باش.مامانو اذیت نکن.

شاهین تو همین موقع اومد و زود رفت بالای سر یاسمین و گفت:

-چی شده؟

یاسمین بلوز شاهین رو گرفت و گفت:

-آخ. شاهین به دادم برس.داره لگد می زنه وای خدایا،کمرم....

شاهین: نغمه زیر بغلشو بگیر ببریمش تو بخش.

من و شاهین بغلش کردیم و برددیم روی یه تخت خوابوندیمش توی این مدت خود شاهین دکترش بود. یاسمین می گفت اینجوری راحت تره و هر مرد غریبه ای بدنش رونمی بینه. روپوش یاسمین رو از تنش در آوردم. شاهین زود با چند تا پرستار اومدن و یاسمین رو معاینه کردن. شاهین دست یاسمین رو گرفته بود تا یکم آروم بشه. آخر سر یه مسکن تزریق کرد که آروم شد.

وقتی یاسمین خوابید منو شاهین از اتاق اومدیم بیرون که شاهین گفت:

-بچه چرخیده.

-چرخیده؟

شاهین: آره. انقدر بهش گفتم فعالیت نکن. انقدر گفتم دختر بشین خونه تا این بچه دنیا بیاد گوش نکرد. خدا کنه خونریزی نکنه وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی سر بچه بیاد.

بعد نگاهی به یاسمین کرد و گفت:

-اگه طوریش بشه من می میرم.

-چیزیش نیستفحالش خوبه.

شاهین: دیگه نباید کار کنه. از فردا توی خونه می مونه تا بچه به نا بیاد.

-الان هم تو برو. به کارات برس من پیشش می مونم.

شاهین: نه...نه...من باید کنارش باشم. من می شناسمش اگه بیدار شه ببینه من نیستم حالش باز بد می شه. در ثانی اون نمیداره هیچکس بهش دست بزنه جز من. دیدی که سه هفته پیش با دکتر مسعودی چه کار کرد. بیمارستان و رو سرش گذاشته بود.

راست می گفت سه هفته پیش که شاهین جایی کار داشت و نتونست بیاد بیمارستان. درست همون روز وقتی یاسمین تو اتاق دکتر مسعودی بود و داشت درباره چیزی باهاش حرف می زد حالش بد شد، دکتر مسعودی هم خواست معاینه اش کنه که یاسمین نداشت. بیچاره مسعودی پسر خیلی خوبیه. خلاصه اونقدر دردکشید تا شاهین اومد و خودش معاینه اش کرد.

—بашه پس برو پیشش تنه‌اش نذار.

شاهین: ممنون که خبرم کردی.

—خواهش می‌کنم پس فعلا.

و بعد رفتم و به کارام رسیدم. وقتی سیامک رو تو بخش دیدم گفتم که یاسمین حالش بد شده و گفتم که با بچه‌ها می‌رن پیشش. منم کارامو کردم و رفتم سراغش. دیدم همه بچه‌ها هستن و یاسمین هم بیداره و دست شاهین رو گرفته تو دستش و ازش جدا نمی‌شه. تو نگاهش یه ترس خفیفی پنهون بود رفتم جلو و گفتم:

—سلام.

همه برگشت و گفتن:

—سلام.

یاسمین: سلام نغمه از بابت ظهري معذرت می‌خوام.

—خواهش می‌کنم. حالا چرا اینجوری دست شاهین رو گرفتی و ول نمی‌کنی.

یاسمین به شاهین نگاه کرد و گفت:

—می‌ترسم.

شاهین: از چی عزیزم؟ تو چشاش اشک جمع شد و گفت:

—از زایمان. من می‌ترسم. من اصلا بچه نمی‌خوام.

شاهین دستشو فشار داد و گفت:

—ترس نداره که. قول می‌دم خودم عملت کنم فخره؟ در ثانی بعه بعدش فکر کن که

یه کوچولوی خوب و خوشگل و تپل می‌آد تو زندگیمون و زندگیمون رو شیرین می‌کنه.

یاسمین مثل بچه‌ای که منتظره مامانش دل‌داریش بده گفت:

—یعنی تو رو از دست نمی‌دم؟

یه دفعه اشک تو چشای شاهین جمع شد و پیشونی یاسمین و بوسید و گفت:

—نه خوشگلم. نه خانمم. واسه چی باید من و از دست بدی؟ من همیشه کنارتم.

یاسمین خندید و شاهین رو بغل کرد که سینا گفت:

—بابا ول کنین این بچه بازی‌ها رو.

شاهین: وقتی با نیلوفر ازدواج کردی ببینم باز می گی بچه بازی یا نه.
نیلوفر: غلط می کنه این حرفا رو بزنه مگه نه سینا جان؟ سینا: چی؟ ها؟ آره... آره... هر چی نیلوفر بگه.

همه خندیدن که یاسمین گفت:

_ شاهین من نمی خوام خونه بشینم.

شاهین چهره جدی گرفت و با قاطعیت گفت: همیشه به حرفت گوش کردم، حالا تو یه بار به حرفم گوش کن، از فردا خونه استراحت می کن، همین. یاسمین: اما؟

شاهین پرید توی حرفش و گفت:

_ اما و ولی و اگر نداره همین که گفتم.

یاسمین هم دیگه هیچی نگفت. از فرداش یاسمین دیگه نیومد. شاهین خیلی می ترسید یاسمین خونریزی کنه از توی بیمارستان شاید روزی 11 بار بهش زنگ می زد. به این می گن عشق واقعی. لازم نیست عشق رو تو کلت قلمبه و سلمبه و تو جملات عاشقانه که شاید خیلی ها معنی اش رو نفهمن معنی کرد. اگه فقط یه نگاه به زندگی و به آدمای اطرافمون بیاندازیم می بینیم که عشق همین دور و بر است حتی تو قلب های پراز کینه و نفرت. عشق همه جا است. تو کتابا تو نگاه ها. تو دستا. تو خیابونا، تو مغازه ها. تو مدرسه و خلاصه همه جا. زندگی بدون عشق مثل نمره بیست بدون دونه.

روزها همینجوری می گذشت و من هر روز بیشتر غرق کارم می شدم، حامد اکثرا

خونه من بود. امشبم قراره بیاد اینجا تا بریم بیرون.

بالاخره اومد و با هم رفتیم رستوران. پیتزا سفارش داده بودیم.

حامد: خیلی وقت بود که بیرون نیومده بودیم.

_ آره، من خیلی درگیر کار شدم. اینجوری کمتر خلاء وجود امید رو احساس می

کنم. اینجوری راحت ترم. وقتی شبا خسته از سر کار برمی گردم تنم انقدر خسته

است که به ذهنم مهلت فکر کردن نمی ده، اینجوری هضم خیلی از مسایل برام

راحت تره.

حامد: خوشحالم که از کارت راضی هستی.

_ ممنون. خوبیش اینه که همه بچه ها هستن و دیگه تنها نیستم.

حامد: آره.

_ راستی دیگه فکر کنم همین روزا یاسمین باید زایمان کنه، 9 ماهش تموم شده.

حامد: به این زودی گذشت؟ انگار همین دیروز بود که شاهین شیرینی حاملگی یاسمین رو با هزار شوق و آرزو بینمون پخش کرد.

_ آره خیلی زود گذشت. عمر ما هم به همین زودی می گذره.

هیچی نگفت سرشو انداخت پایین و با غذاش بازی کرد.

_ امید ؟

سرشو بلند کرد و آروم گفت:

_ امید !؟

مونده بودم. چرا به اسم امید صداش کرده بودم واقعا مونده بودم چی بگم، گفت:

_ تو منو امید صدا کردی؟

_ من... من.. از دهنم پرید.

تو همین موقع موبایلم زنگ د ، شاهین بود، گفتم:

_ سلام شاهین.

صداش می لرزید گفت:

-الو نغمه سلام کجایی؟

_ با حامد تو رستورانیم. چطور مگه؟ حامد داشت نگام می کرد، شاهین گفت:

_ خودتو برسون بیمارستان، یاس حالش خوب نیست.

_ باشه، باشه الان میام.

شاهین: خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و به حامد گفتم:

_ پاشو باید بریم بیمارستان. یاسمین حالش خوب نیست.

حامد: یعنی وقتشه؟

_احتمالا.

زود با هم راه افتادیم طرف بیمارستان. یاسمین و شاهین هم تازه رسیده بودن.
یاسمین که فقط جیخ می زد. شاهین هم زود ترتیب اتاق عمل رو داد. رفتم پیشش و
گفتم:

_وقتشه؟

شاهین: فکر کنم ولی یاسی غیر طبیعی داره درد می کشه.

_خب درد زایمانه دیگه.

شاهین: خدا کنه ولی فکر کنمداره از چیز دیگه زجر می کشه.

_ازچی؟

شاهین: نمی دونم ولی خودش می گه همش لگد می زنه.

341

_ان شاا.. هیچی نیست.

بالاخره یاسمین رو بردیم اتاق عمل. به حامد گفته بودم به بچه ها زنگ بزنه که
بیان. من و شاهین و چندتا از پرستارا رفتیم تو اتاق عمل. من هنوز داشتم دستامو می
شستمکه شاهین اومد و گفت:

_ نغمه من می ترسم.

_ شاهین زشته. تو مردی، الان تویی که فقط می تونی یاسمین رو آرام کنی.

شاهین: دستام می لرزه، من نمی تونم.

_تو قول دادی. آرام باش. هیچی نمی شه. من اینجام حالا بریم.

شاهین با ترس و لرز دنبالم اومد. کار خیلی سخت بود ولی خدا رو شکر به خوبی و
خوشی تموم شد. وقتی یاسمین رو از اتاق عمل آوردیم بیرون بچه ها اومدن جلو و
گفتن:

-چی شد؟

شاهین یه نفسی کشید و همونجا روی صندلی نشست و گفت:

-حال هردوشون خوبه.

رنگ شاهین بدجوری پریده بود. سیامک گفت:

— پس چرا انقدر رنگ پریده؟

شاهین: بچه کاملاً چرخیده بود با هزار بدبختی نگهش داشتیم.

نیلوفر: حالا حالشون خوبه؟ دیگه خطری تهدید نمی کنه؟

— خوبن. هم یاسمین هم دختر خوشگلش.

همه خوشحال شدن. سینا رفت یه جعبه شیرینی خرید و آورد. تا صبح

هیچکدوممون نخوابیدیم. صبح وقتی یاسمین چشاشو باز کرد خیال هممون راحت

شد، شاهین تا چشاشو باز کرد سراغ شاهین رو گرفت. شاهین هم اومد پیشش و

گفت:

— جانم.

یاسمین: بچه؟

شاهین به موهای یاسمین دست کشید و گفت:

— خسته نباشی خانمم. بچه هم حالش خوبه. یه دختر خوشگل و مامانی درست مثل

خودت.

یاسمین یه لبخند قشنگی زد و گفت:

— زنده است؟

شاهین: آره عزیزم. الانم خوابیده. نیم ساعت پیش دیدمش.

یاسمین با خیال راحت چشاشو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

— پس تموم شد.

شاهین: خیلی درد داشت؟

یاسمین از شوق چشاشو باز کرد و گفت:

— خیلی ولی می ارزید.

شاهین هیچی نگفت. اینم از این. بالاخره کوچولویی به جمع ما اضافه شد.

یاسمین: می خوام ببینمش.

شاهین: یه ساعت دیگه برای شیر می ارنش.

یاسمین: خوشگله؟ شاهین: آره.

یاسمین: پس شبیه توئه.

شاهین خندید و گفت:

— شبیه هردومونه.

یاسمین: خدا کنه چشاش به تو رفته باشه، قشنگ و دلربا.

شاهین خندید و دست یاسمین رو بوس کرد که بچه ها خندیدن و از اتاق اومدیم بیرون تا تنه‌اشون بذاریم.

تا از اتاق اومدیم بیرون سینا گفت:

— ای روزگار، کاش فقط یه ذره ترحم هم تو دل این نیلوفر خانم بود. ای خدا یعنی می شه؟

بعد رو به نیلوفر کرد و گفت:

— نیلوفر تو رو خدا تکلیف ما رو روشن کن دیگه.

نیلوفر خندید و گفت:

— منک‌هچیزی نمی گم. تو باید بیایی خواستگاری.

یه دفعه سینا یه برق قشنگی تو چشاش درخشید و گفت:

— یعنی وقتشه؟ نیلوفر: خب اره.

سینا: بابا خیلی نوکرتم. ههمین فردا شب می آم. خوبه؟ نیلوفر خندید و گفت:

— باشه منتظریم.

دیگه خوشحالی مون تکمیل شده بود. من یه گوشه ای نشستم به یاد روزی افتاده

بودم که بچه خودمو از دست دادم. بچه ای که از امید بود. داشتم فکر می کردم که

حامد اومد کنارم نشست و گفت:

— به چی فکر می کنی؟

— به روزی که بهم گفتن بچه ام سقط شه.

هیچی نگفت. سرشو انداخته بود پایین و داشت با انگشتاش بازی می کرد که من

گفتم:

— خیلی سخت بود. من بچه ای رو از دست دادم که از امید بود. باور نمی کردم که من

از امید حامله شده باشم. خیلی شیرین بود ولی افسوس.....

حامد: فکرشو نکن.

بلند شدم و گفتم:

— آره حق با توه. پاشو بریم پیش بچه ها دیگه حوصله افسوس خوردن رو ندارم.
با هم رفتیم پیش بچه ها همه خوشحال بودن.

این آخرین فصلیه که می نویسم دیگه حوصلشو ندارم. خسته شدم. اصلا نمی دونم واسه چی دارم می نویسم. بعد اون شبی که یاسمین زایمان کرد فردا شبش سینا هم رفت خواستگاری نیلوفر و اونا هم دو هفته بعدش عقد کردن. همه خوشحال و راضی از زندگیشون جز من و حامد. من یه جور و حامدم یه جور. امشب یاسمین و شاهین بهمهمونی ترتیب دادن خونه شون. اسم بچه شون رو گذاشتن نازنین. حالا دیگه تقریبا یه ماهه است. واقعا هم که نازنینه. خوشگل و سفید و با نمک. وقتی تگات می کنه دلت می خواد بلند شی و از اون دو تا لپ خوشگلش گاز بگیری ولی باباش نمی ذاره. خلاصه حامدم اومد و با هم رفتیم خونه شاهین. همه بودن و ما آخرین نفری بودیم که رفتیم. وضع مالی یاسمین و شاهین هم مثل بقیه بچه ها خیلی خوب بود. وقتی دور هم نشستیم سینا گفت:

— خودمونیم ها بچه خوشگلیه. خدا رو شکر که به مامان و باباش نرفته باید صدقه بددیم.

یاسمین که بچه بغلش بود گفت:

— بی خود کردی. اتفاقا خیلی شبیه من و شاهینه.

نیلوفر: سینا شوخی می کنه چون شبیه هردوتونه خوشگله.

سینا بلند شد رفت بچه رو بغل کرد که تا بغلش کرد بچه زد زیر گریه، سینا گفت:

— اه، اه، چه بچه لوسی عین مامانشه، بیا، بیا بگیر بچه لوستو.

یاسمین بلند شد بچه رو گرفت و گفت:

— بچه ام فکر کرده هیولا دیده، گریه نکن مامان.

یاسمین شروع کرد به آروم کرئن بچه که شاهین هم تو همین موقع اومد تو و گفت:

— کی بچه منو اذیت کرده.

بهزاد: هیولا.

سینا آروم گفت:

— زهرمار.

شاهین گاومد تو و گفت:

— هیولا؟ نیلوفر: سینا.

شاهین: از اولم می دونستم چشم نداشتی بچه امو ببینی، حسود.

و بعد غذا ها رو که خریده بود برد توی آشپزخونه و برگشت و گفت:

— یاسمین دیگه بقیه اش با تو.

سیامک: چقدرم واقعا یاسمین زحمت کشیدی. چرا خودتو خسته کردی؟ یه نون و

پنیری دور هم می خوردیم، لازم نبود از صبح تا شب تو آشپزخونه پای اجاق گاز

واسمون زحمت بکشی.

یاسمین که داشت بچه رو می داد به شاهین گفت:

— همینه که هست، می خوام بخواه نمی خوامی در خروجی رو که بلدی.

سیامک: ما غلط بکنیم. یعنی گفتم به خودت از این به بعد زحمت نده.

یاسمین رفت توی آشپزخونه و نیم ساعت بعد اومد بیرون و گفت:

— بچه ها شام حاضره، بیایین.

بهزاد: پس کو؟ میز غذاخوری که اینجائه. ما رو سرکار گذاشتی.

یاسمین خندید و گفت:

— نه آقای عجل تشریف بیارین این ور میز، این ور براتون چیدم.

همه بلند شدیم رفتیم سر میز نشستیم و شاممون رو که شاهین خریده بود و کباب

کوبیده و شنپسل مرغ و کباب برگ بود رو خوردیم و خلاصه کلی بهمون خوش

گذشت.

قصه زندگی من هم مثل خیلی از قصه ها تموم شد و دفتر زندگی من بدون ثبت

هیچگونه لحظه شادی که دوام داشته باشه سیاه شد. بالاخره یه روزی، یه جایی باید

تموم می شد حالا دیگه یاد گرفته ام افسوس گذشته ها رو خوردن جز پیری و

افشسر دگی چیزی برای ما نمی آره. گاهی وقتا تو زندگی ما لحظاتی پیش میاد که شاید تلخترین لحظات عمرمون باشه، مهمم اینکه که آدم چطور یاین لحظاتو هضم کنه. چطور ی قبولشون کنه. منم با زندگی کنار اومدم. حالا یا خوب یا بد. مهمم اینکه تموم شد، همه چیز. البته قصه زندگی سینا و نیلوفر، یاسمین و شاهین، بهزاد و مهتاب، سیامک و شادی هنوز ادامه داره. منم هرکجا که باشم با اونام. در کنار اونها. حتی اگه زنده نباشم. خدا کنه همونطوری که تا حالا زندگی باهاشون کنار اومده از ان به بعد هم کنار بیاد. وقتی می بینم چقدر شاد و خوشحالن تموم غصه های خودمو فراموش می کنم. ب

بگذریم مثل اینکه اینوسط فقط منو حامدیم که دیگه داریم تموم می شیم. نمی دونم چرا امشب اینجوری شدم. دلم خیلی گرفته. آسمون یه جور دیگه است. ماه هم انگار داره واسم گریه می کنه. یه چیزی بهم می گه، دیه زیاد فرصت ندارم. یه حالی دارم حالی که شاید کمتر کسی بفهمه. دلم داره گریه می کنه. اما چشم خشک خشکه. دیگه حتی حال گریه کردن هم ندارم. شاید دیگه کافی باشه. اینجا آخر نغمه است باید یه نغمه دیگه سروده بشه. یه نغمه شادتر و قشنگ تر. باید این نغمه غمگین و به دست فراموشی سپرد. باید خواند، باید گریست. باید عاشق شد و عاشقانه جان سپرد. باید نغمه ها رو سرود و در نغمه ها گم شد. باید نغمه ها رو به خاطر سپرد. باید ماندنی شد.

فصل آخر

بالخره دفتر خاطرات نغمه هم تموم شد. دفتر رو بستم و بیرون رو نگاه کردم. صبح شده بود، حدود ساعت سیامک و نیم صبح بود. بازم خوابم می اومد دیگه رسیده بودیم تهران، سرم رو به صندلی تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم. داشتم گریه می کردم. داشتم فکر می کردم به خودم، به آرش به امید و به خیلی چیزای دیگه، بالاخره رسیدیم. مسافرا تک تک پیاده شدن. من آخرین نفری بودم که پیاده می شد. هوای تهران آرومم می کرد. هیچ جای دنیا وطن آدم، خاکآدم، زادگاه آدم نمی شه. ساکم رو با دفترچه ای که دستم بود برداشتم. خیلی خسته بودم. یه تاکسی گرفتم و رفتم دفتر آرش. هنوز همونجا بود از پله های ساختمان که رفتم بالا نمی

دونستم چی بگم؟ چطوری باهاش رو به رو بشم؟ با چه رویی بهش بگم پشیمونم. تو زندگی تو عشقم شکست خوردم. بالخره رفتم تو. منشی اش همون منشی چند سال پیش بود تا من و دید بلند شد و گفت:

_سلام خانم قائمی.

گفتم:

_سلام حالتون چطوره؟ منشی: خوبم. شما خوبین؟ گفتم: ممنون.

منشی: چقدر شکسته شدین.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_پیر شدم؟

هیچی نگفت که من گفتم:

_آرش تو اتاقشه؟ منشی: بله.

گفتم:

_بیمار داره؟ منشی: بله.

گفتم: پس من اینجا منتظرش می مونم.

بعد روی مبل نشستم که منشی اش اروم گفت:

_کی برگشتین؟ گفتم:

-چند روزی می شه برگشتم ایران. ولی امروز اومدم تهران.

گفت: دیگه برنمی گردین؟ گفتم:

_نمی دونم.

یکم منتظر شدم تا بیمارش از اتاق اومد بیرون و خداحافظی کرد و رفت. منشی اش

خواست به آرش خبر بده که من نداشتم و گفتم:

-خودم می خوام برم.

اونم هیچی نگفت. رفتم طرفش اتاقش ولی می ترسیدم. دستام یخ کرده بود. آروم در

زدم که گفت:

-بفرمایید.

وای خدایا چقدر دلم برای صداس تنگ شده بود. در رو باز کردم و رفتم تو. داشت یه چیزی رو تو پرونده ها می گشت و پشتش به من بود، با دست بهم اشاره کرد و گفت: _بفرمایید بشینین.

نشستم، آرش که دید حرف نمی زنم برگشت طرفم و تا دید منم گفت: _الناز تویی؟

اشک تو چشم جمع شد و گفتم: _آره، منم خواهر کوچولوی تو.

اومد رو به روم ایستاد. منم بلند شدم. یه لحظه فقط همدیگه رو نگاه کردیم. بعد هر دو زدیم زیر گریه و من رفتم تو بغلش و گریه کردم. صدام در نمی اومد فقط صداس می کردم. اونم من و بغل کرد، یه مدت فقط گریه می کردیم، بعد آرش بازو هامو گرفت و گفت:

_ الناز؟ برگشتی واسه همیشه؟

گفتم: می مونم اگه جای موندن داشته باشم.

خوب نگاه کردم. نگاش نگاهمو سرمنده کرد و گفتم:

_ آرش من باختم.

اشک تو چشاش جمع شد و گفت:

_ می دونم. می دونم خواهر کوچولوی خودم. اینو موهات که سفید شده داد می زنه. تو چه کار کردی با خودت؟

گفتم: من تموم شدم آرش. خالی خالی شدم. دیگه هیچی ندارم، سعید رو از دست دادم، زندگیمو از دست دادم.

آروم گفتم: مرد؟!

گفتم: نه ولی جنبه اونجا رو نداشت و تو مرداب نادونی خودش غرق شد.

آرش می بینی عشق با آدما چه کار می کنه؟ من و روی صندلی نشوند و گفت: -باور نمی کنم. اونکه تو رو خیلی دوست داشت.

گفتم: دوست داشتن هم دیگه تو این دوره زمونه کهنه شده، مد نیست آدما هم دیگه رو دوست داشته باشن. آرش ، نغمه نغمه ...

آروم گفت:

— نغمه چی؟

بغضمو فرو دادم و گفتم:

— مَرُد.

هیچی نگفت. نگاهش کردم هیچی تو نگاهش نبود. یه وقتی که به خودش اومد گفت:

— مَرُد؟ نغمه مَرُد؟

با سر حرفشو تایید کردم که چنگ زد تو موهاشو و پشتش رو کرد به من و زد زیر گریه، ولی ساکت و من اینو از لرزش شونه هاش فهمیدم.

گفتم:

— آرش چرا اینجوری شد؟ چرا؟

هیچی نگفت فقط گریه می کرد. وقتی برگشت چشاش قرمز بود. می دونستم نغمه رو هنوزم دوست داره. چی می تونستم بگم؟ هیچی نگفتم، آرش کنارم نشست و گفت: — آخه چرا؟

گفتم: غصه از پا درش آورد. اینم دفتر خاطراتش. بگیر بخون بعد اگه تونستی بده یه انتشاراتی چاپش کنه.

دفتر رو دادم بهش که به دفتر خیره شد فقط یه قطره اشک روی کلمه " نغمه عشق " که روی جلد کتاب حک شده بود از چشاش ریخت که انگار نغمه با اشک آرش زنده شد.

سرمو به شونه های آرش تکیه دادم و گفتم:

— آرش من دیگه نمی تونم، تحملشو ندارم.

آرش فقط دفتر و نگاه می کرد، یه دفعه گفت:

— کاش می فهمید چقدر دوستش دارم.

گفتم: فهمید اما خیلی دیر.

آرش: آره، وقتی که دیگه سرنوشت و تقدیر کار خودشو کرده بود... کی مَرُد؟ گفتم:

— چند روز پیش. آخرین شب من پیشش بودم. من توی یه اتاق دیگه بودم و نغمه تو یه اتاق دیگه. نغمه اونجا آروم آروم جون داد و من احمق نفهمیدم. کاش وقتی داشت با ماه خدا حافظی می کرد، دلشو داشت و با منم خدا حافظی می کرد اما نکرد. نغمه می گفت نباید افسوس گذشته ها رو خورد اما چطوری؟ چطوری افسوس نخوریم وقتی گذشته ها حال و آینده رو از ما می گیرن.

آرش: اون به عشقش وفادار بود و تا آخر عمر ثابت کرد که توی قرن بیست و یکم هم عشق وجود داره و یه جایی همین دور و بر است. شاید تو یه کوچو و

351

توی خونه ما هم بیاد. نغمه ثابت کرد عشق نمرده هنوز هم زنده است و هرگز نمی میره.

گفتم: آرش من نمی تونم برم خونه. خجالت می کشم.

آرش: امشب می ریم خونه ما. فردا با هم می ریم اونجا.

گفتم: آرش من باید چه کار کنم؟

تو تموم این متی که داشتم حرف می زدم به دفتر خیره شده بود، نگاهشو از اون نمی گرفتم.

آرش: کاری که نغمه یه عمر کرد. بمون و صبر کن.

گفتم: یعنی بمونم و جبران نبودن های نغمه رو بکنم؟ آرش: آره.

دستشو گرفتم یخ کرده بود، گفتم:

— حالت خوبه؟

آرش: آره، آره خوبم، خیلی خوب، خیلی.

دوباره زد زیر گریه. موهاشو نوازش کردم و گفتم:

— تو هم پیر شدی. تو هم شکست خوردی. اما نباختی.

خنده تلخی کرد و گفت:

— منم باختم. منم شکست خوردم. منم تو قمار زندگی فقط یه بازنده ام، بازنده ای که واسه قمار دیگه چیزی نداره که بده.

گفتم: من و تو باید صبر کنیم. باید صبور باشیم باید بمونیم.

هیچی نگفت، خیلی سخت بود. خیلی. آرش دفتر رو گذاشت توی کشوی میزش و کیفش رو برداشت و گفت:

-بریم.

گفتم: کجا؟ آرش: خونه ما. با هم بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون که دیدم چندتا مریض بیرون منتظرن.

آرش ه منشی اش گفت:

-من امروز باید برم احتمالا فردا هم نمیام.

و بعد با هم اومدیم بیرون. سوار ماشین آرش شدیم و رفتیم طرف خونه آرش. هیچکدوممون حرف نمی زدیم فقط سکوت بود و سکوت. بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم و رفتیم تو. تا رفتیم تو سیمین و سامان اومدن جلو و گفتن:

-بابا جون این کیه؟

آرش هردوشون و بغل کرد و گفت:

-بچه های گلم این عمه است. همون که دوست داشتین ببیننش.

سیمین و سامان تو آغوشم جای گرفتن و منم زدم زیر گریه. نرگسم اومد بیرونو تا من و دید گفت:

-الناز؟ تویی؟

بعد پرید توی بغلم و هردومون زدیم زیر گریه. انگار نرگس هم داشت تلافی بی اعتنائی های آرش رو رو شونه های من خالی می کرد. آروم نمی گرفت.

گفتم: نرگس چرا گریه می کنی؟ نگاهی به آرش کرد و گفت:

-نمی دونم، همینجوری.

بعد گفت: بیا بریم تو. حتما خیلی خسته ای.

با هم رفتیم تو و آرش هم پشت سرمون اومد. از بدو ورودش کلمه ای حرف نزده بود. نرگس برام چایی و میوه و شیرینی آورد، ولی من اصلا حوصله نداشتم، حوصله هیچی حتی خودمو. انگار نرگسم فهمید و گفت:

-پاشو بریم وسایلتو بذار تو اتاق و خودم یه خستگی در کن.

بعد رو به آرش کرد و گفت:

– آرش جان می شه اتاق کارتو در اختیار الناز بذاری؟
آرش با سرش حرفشو تایید کرد. نرگس هم ساکم رو برداشت دستمو گرفت و برد توی اتاق و گفت:

– فعلا اینجا بمون. یکم استراحت کن. حتما خیلی خسته ای.
گفتم: ممنون.

و بعد رفت. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. خسته بودم و خیلی زود چشام روی هم افتاد. ظهر بود که سیمین و سامان اومدن بالای سرمو صدام کردن. بلند شدم و هردوشون رو بغل کردم و بعد با هم رفتیم ناهار بخوریم. اصلا نمی تونستم چیزی بخورم. انگار نرگس هم فهمیده بود، نغمه مرده. فکر کنم آرش بهش گفته بود. هیچ کس حرفی نمی زد. سیمین و سامان هم تحت تاثیر محیط قرار گرفته بودن و چیزی نمی گفتن، چندتا قاشق بیشتر نتونستم بخورم. سرم خیلی درد می کرد. گفتم: نرگس جون، مسکن داری؟ نرگس: آره.
بعد بلند شد و برام یه مسکن آورد ه گفتم:

– ممنون به خدا اصلا حالم خوب نیست، نمی تونم هیچی بخورم ولی دستت درد نکنه.

نرگس: می فهمم.

بعد از آشپزخونه اومدم بیرون. احساس کردم پیر شدم. شکسته شدم و این رو چین و چروک های صورتم و موهای سفیدم می گفتن. اونم در اوج جوونی خیلی مسخره است. بگذریم. رفتم توی حیاط نشستم که آرش هم اومد کنارم نشست.
سرمو گذاشتم روی شونه هاش که گفت:

- خسته ای؟

گفت: آره، روحم خسته است. جسمم خسته است. ولی هیچ وقت خستگیم برطرف نمی شه. انگار باید با این خستگی زندگی کنم.

آرش: از این به بعد من و تو کنار همیم و این خودش خیلیه.
گفتم: آره. خیلی خوبه؟

آرش: حالا می خوایی چه کار کنی؟ گفتم: چی رو؟ آرش: زندگی تو؟

دقیقا عین همین سوال رو آخرین شب نغمه ازم پرسید. بغض گلومو گرفت و گفتم:
 _دیگه نمی دونم، نمی خوام بهش فکر کنم. می دارم بگذره. هرجوری که دلش می
 خواد. دیگه مهم نیست.
 آرش: کاش می شد دوباره شروع کرد.
 گفتم: اگه هزار بار دگه هم شروع بشه بازم همینجوری تموم میشه.
 هیچی نگفت که من گفتم:
 _دلم واسه مامان و بابا خیلی تنگ شده. می خوام ببینمشون حتی اگه بهم محی
 نذارن، حتی اگه قبولم نکنن.
 آرش: لباساتو بپوش بریم.
 گفتم:
 -یعنی بریم؟ آرش: آره.
 گفتم: الان؟ آرش: آره.
 بلند شدم و رفتم لباس پوشیدم، آرش داشت با نرگس حرف می زد، منم رفتم دم در و
 منتظر شدم که یه دفعه یه صدای مردونه گفت:
 -سلام.
 برگشتم و نگاه کردم و گفتم:
 _شمایین؟
 این همون مردی بود که روز تشییع جنازه دیدمش ولی خیلی پیرتر و لاغرتر شده
 بود. یعنی این چند روز می تونه آدم و پیر کنه!
 آروم گفتم: آره، منم.
 گفتم: شما کی هستین؟ سرشو بلند کرد و گفت:
 _چی خودمو معرفی کنم بهتر باشه؟ گفتم: نکنه شما حامد هستین؟ مرد: نمی دونم
 شاید.
 گفتم: نمی فهمم.
 مرد: من امیدم، شایدم حامد.
 خشکم زد. گلوم خشک شد. مونده بودم. گفتم:

— شما امید هستین؟ دروغ می گین. امکان نداره. امید اصلا این شکلی نبود. چرا دارین دروغ می گین.

سرشو انداخت پایین و گفت:

— روزی که با نغمه خدا حافظی کردم و رفتم، تو راه یکی از بچه های دروان دبیرستان بهم زنگ زد و گفت مجید یکی از بهترین دوستانم تو تصادف کشته شده، داشتم دیوونه می شدم. مسیرم رو از کاشمر به طرف شهر ری کج کردم و تو راه چندبار به نغمه زنگ زدم که بگم دارم می رم شهر ری ولی خونه نبود. تو جاده بدجوری رانندگی می کردم. یه دفعه یه پیچ بزرگ اومد تو جاده، منم متوجه نشدم و با ماشین رفتم ته دره. وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم و به قول دکتر خدایی بود که زنده موندم که ای کاش نمی موندم. یه هفته بعد دکتر گفتن چون تموم تنم سوخته و درجه سوختگی خیلی بالاست، باید جراحی پلاستیک کنم. منم ناچاری قبول کردم. از اون ور چون خون زیادی ازم رفته بود خون تزریق کردن که آلوده از آب در اومد و ایدز گرفتم. وقتی صورتمو بعد از جراحی پلاستیک تو آینه دیدم ترسیدم. ترسیدم از اینکه نغمه این امید رو نخواد. چهره من به کلی عوض شده بود. شده بودم ه آدم دیگه. اما به عشق اینکه نغمه بازم دوستم داره رفتم سراغش. آخه یه روزی نغمه ازم پرسید اگه یه روز تنش بسوزه من چه کار می کنم؟ منم گفتم برام مهم نیست، مسلما برای اونم نباید مهم باشه. رفتم سراغش، اون موقع نمی دونستم ایدز دارم. می خواستم یواش یواش حقیقت رو بهش بگم. درست همون روزی که می خواستم حقیقت رو بهش بگم، فهمیدم ایدز دارم. بعدش ترسیدم برم جلو. می دونستم اگه نغمه بفهمه من امیدم و ایدز دارم یا از غصه دق می کنه یا قبول نمی کنه و می خواد با هم باشیم و اونم ایدز می گرفت و من اینو نمی خواستم. اون پذیرفته بود که امید رفته. داشت زندگیشو می کرد. بعد از اون دیگه نتونستم بهش بگم من کیمن؟ نتونستم... نتونستم. هیچی نتونستم بگم. زبونم بند اومده بود، فقط نگاش کردم، باورش کردم چشاش داشتن گریه می کردن، داشتن جون می دادن. آروم گفتم:

— خدا حافظ.

گفتم: کجا؟

برگشت و نگام کرد،هیچی تو نگاش نبود جز اشک.دوباره سرشو انداخت پایین و گفت:

—نمی دونم.

منم فقط نگاش کردم،زبونم بند اومده بود. امید رفت تا تموم بشه.رفت تا نبودن رو تجربه کنه.رفت تا نیست بشه.تا نقطه پایان صفحه بشه.
و امروز دست تقدیر نگاه دو عاشق منتظر را در گوری سرد پنهان کرده است و جایگاه وصال عشق تکه سنگی است با چند خط درهم.
عشقی که عاشقانه متولد شد،
مستانه زندگی کرد،
ولی نمرد و هرگزهم نخواهد مرد.

تابستان 10

برای دیدن رمان های بیشتر به آدرس ما بروید : <http://ketabsaz.info>

کتابساز منبع مجاز رمان های ایرانی به راحتی خاطر رمان های ایرانی را مطالعه کنید .